...خانهٔ
...شورای
...لامی

۱۱۶۸۷

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

بازدید شد
۱۳۸۷

کتاب کلیات سعدی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۷۰۹

شمارهٔ ثبت کتاب
۹۰۲۰۷

کلیات سعدی

۱۴۷۰۹
۹۰۲۰۷

۱۱۶۸۷

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

بازدید شد
۱۳۸۷

کتاب کلیات سعدی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۷۰۹

شمارهٔ ثبت کتاب
۹۰۲۰۷

کلیات سعدی

۱۴۷۰۹
۹۰۲۰۷

(۱۱)

شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات عالم است و روزی دهنده
بنین و بنات بنی آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی و دانی و قاصی کشیده و گسترده
رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهکاری در هر شبانروزی
چند بار این ندا برساند هل من سائل هل من مستغفر بخشاینده که تار
عنکبوت را سد عصمت دوستان کرده جباری که نیش پشه ضعیف را تیغ قهر دشمنان
گردانیده در فطرت کائنات بوزیر و مشیر و معونت ظهیر و دیگر صاحب تدبیر محتاج نشد و آدمیان را
بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید نه از معصیت عاصیان صمدیت
او را نقصانی یا آلایشی و نه از طاعت مطیعان ملکت او را افزونی و آرایشی که ان الله
لغنی عن العالمین و درود و تحیات بی حد و رضوان و صلوات بی عد بر سید رسل و هادی
سبل سرور کائنات و خلاصه موجودات مقتدای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه
افضل الصلوة و اکمل التحیات که برگزیده آدمیان و رحمت عالمیان است و بر آل و اولاد

وکرام

و خاص آن مجلس هر یک در گوشه بیهوش گشته و چند خرقه تخرق شده چنانچه حاضران مجلس
بعد از فرو گذاشت متفق القول بودند که در مدت العمر چنین سماعی دست نداده بود در
اثنای سماع قوال از غزلهای مولانا شیخ الشیوخ فی عهده قدوة المحققین و زبدة العاشقین
و افصح المتکلمین مفخر السالکین شرف الملة والدین و الحق مصلح الاسلام شیخ سعدی شیرازی
قدس الله سره این غزل خواند بیت نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد و چهار بیت ازین غزل
خواند بعد از آن مکرر رفت و ازین بگذشت یکی از حاضران بعد از آنکه سماع باخر رسید غزل را
از قوال طلب نموده قوال یاد نداشت ازین گدا التماس نمود که نسخه دیوان شیخ همراه است
اگر تمامی این غزل را طلب داری فتحی باشد بنده برحسب اشاره ایشان روز دیگر در مجموع طیبات
و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا باخر بدان
رسیدم و در اثنای این طلب یکی از دوستان تشریف ارزانی فرموده چون
بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض ازین مطالعه چیست صورت حال بجملگی عرض
کردم گفت اگر دیوان حضرت شیخ الشیوخ را فهرستی بودی در طلب این زحمت نبودی و
سهولتی داشتی جمعی عزیزان حاضر بودند و برین حرف اتفاق کرده گفتند که ترا این کار از
برای ما میباید کرد و فهرستی بران نهاد بنده را این در خاطر نشست و بدان مشغول شدم و مجموع
غزلهای درین نسخه را از قصاید و طیبات و بدایع و غزلیات قدیم و خواتیم جمع کردم و بر حرف
اول هر غزل بطریق تهجی فهرستی بنا نهادم و در شهور سنه ست و عشرین و سبعمایه بالاتمام
بعد از آنکه هشت سال ازین تاریخ بگذشت و چند نسخه برین خط بیرون شده معتبر گشت روزی

در تقریر دیباچه از افاضات شیخ علیه الرحمه والغفران

دیباچه

بلکه ... سیاحت ... ازین که کار دریا حاصل ... کمال عزت در دریای وجود شخص ... [illegible]

[illegible]

برحرف آخر هم بطریق تهجی درستی بهم تر یاد کاری باشد و یار از آنمی یکجان اکتاب نفس خلق شان

مدتی سعی بوده و برحرف آخر از هر غزل نیز طریق تهجی فهرستی نهادم و در آخر رجب سنه اربع و ثمانین

و سبعمایه باتمام رسانید تا خواننده را خطی وافر باشد و این بنده را بدعای خیر مدد فرماید

باشد که انور روح بزرگوار شیخ قدس سره همکار امداد فیضی برسد بحمد الله العزیز مستظهرم

بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیده نظر مبارکشان آید از این کمینه یاد داشتی

بخیر فرمایند والا قلم عفو بر جریده خطای این مسکین کشند تا مزید عاطفت کردد بالخیر ان شاء الله

اللهم اختم بالسعادة آجالنا و حقق آمالنا و آبائنا و لجمیع المسلمین والمسلمات والمؤمنین و

المؤمنات برحمتک یا ارحم الراحمین پس بدان ای عزیز من وفقک الله لمرضیه که جمع

آورنده دیوان شیخ رحمه الله گوید که در اصل وضع چهار ترتیب و دو کتاب در ساله کرده

بود شانزده کتاب و شش رساله و بعضی بعث رساله نوشته بودند که چنانچه پیش ترک

چند سبب آنکه مجلس هزل هم در اول اضافه رسالات کرده بودند بنده این رساله را از او

کتاب باخر برده داخل خبیثات و مطیبات کرد که در اول چون خوش نمی نمود پس همان ترتیب داده شد

و باقی را هیچ تصرفی نکردم و همان بران ترتیب باتمام رسانیدم و بالله التوفیق و به اعتماد

العبد والحرف قدیم **اول** در تقریر دیباچه **دوم** در مجالس پنجگانه ترتیب **سیم**

در سئوال صاحب دیوان **چهارم** در عقل و عشق **پنجم** در نصیحت ملوک **ششم**

در رساله مثنه **اول** اتابکا **دوم** انکیانو **سیم** ملک شمس الدین تازیکوی

دیباچه در تقریر دیباچه کتاب

تقارب ... [illegible]

باهزاران ستایش آفرین بر پیشوای و مقتدای اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم باد که سفاین نجات

انسانی را سیاح است و دریای بی منتهای حضرت ربانی را سیاح صلوات الله علیه الی یوم الدین

اما بعد بدانکه چون سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که آنرا زورق خوانند

چاره نیست که ردیف و حریف او باشند تا بدان بر جواهر ظفر کردد تا اگر سفینه بزرگ از جوب

ریاح مختلف در معرض آسیبی افتد یا از گرانباری بطرفی چند این سفینه خورد رعایت تخلی با شد

و تخفیف دارد آن کاهد و درین افزاید پس سفینه شخص انسانی که گرانبار رحمت ربانی است و در

در دریای معانی سفینه مختصر که زورق سازند و عزم دریجور پردازند حاجتمندتر و اولیتر که قرین او

باشند خصوصا آنها که سفاین جز این ملک و ملکوت و حمال جمال و اثقال عالم جبروت اند

گرانبار اثقال اما سبقتی بلیک قولا ثقیلا که حمل ثقیل و گرانبار امانت محبت الالهی در دریای

موجودات و کونات بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات والارض عرضه کردند هیچ

موجودی یارای تحمل اعباء آن نداشت همه لرزان و ترسان فابین ان یحملها شدند سفینه

سینه انسان که دل شخص انسان بود حامل آن آمد و حملها الانسان بحقیقت این ساکین در

در تحمل اعباء آنکه عبور ایشان در دریای عزت هویت و عظمت الوهیت است سفینه مستحق

تواند بود و اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر در ضمن این اشارت چندان هزار اشارت

این که ایشان با فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی این سالکان طریقت که غواص بحر حقیقت اند

اگر چه بدایت حال ایشان آنست که اول بقدم شریعت از بحر طریقت سیر کنند تا بشط

طریقت رسند و از آنجا با بادبان طلب بالغ برصوب صواب ان شاء الله فی ایام و هر کم

[illegible]

مرافق سکون مجلس مکین میزنند و یکی کو هر شب آفروز آدم من دونه تحت لوائه در
عقد شده رنگ اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین نظم سید بر این
پیراست کر سلاطین خود را طفیل مساکین میسازند با انکه این مساکین با این سلاطین می نازند
آری چون ندای واما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر در دادند این سلاطین خود را
طفیل این مساکین ساختند تا غبار و همت و کان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا بر دامن
عصمت ایشان نشیند چون حواله کاه انا عند المنکسرة قلوبهم من اجلی مراحلی پیدا کردند با کاکل
کرد معیوبان فارد نا ان اعیبها کردند و کوینده او کر دنی فی صالح دعا کم این مساکین خود را
بهر او حلیت در این بحر بی کرانه بر سفینه مثل اهل بیتی کمثل نوح می بندند این چه نقشهای بوقلمون
کراز پرده غیب مینماید و این چه طلسمات مختلف است که می بندند و می کشایند کاه سلیمان را
مور پیش مینهند و کاه محمد صلی الله علیه وسلم را حجاب عنکبوتی میزنند کاه نوح را بنا
سفینه می سازند اگر نوح را در عمری یک طوفان مبتلا کردند و بسفینه پناه بردند عشاق مسکین را
که همه عمر سر و کار ایشان با بحر محیط است و هر نفس بر سر ایشان هزار طوفان محنت آید چه عجب
اگر از اشک سفینه سازند تا خود را بساحل اندازند تا ازین میانه بر کرانه و ازین بحر عمیق بلی بکنار
رسند بیت دل عشق ترا واقعه نوح شمرد ؛ زانروی سفینه فراهم آورد ؛ یعنی که ازین
بحر که عمقش عشق است جان جز بسفینه برون نتوان برد بلی دست آویز این مساکین که
مساکین یعملون فی البحر حرفت و صنعت ایشانست جز سفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج
هموم و تراکم افواج غموم باهمرهی کند و ایشانرا از لجات لجاج اصبا و دبور خوف و

[illegible]

درضمن سفینه

درضمن سفینه بحر باشد عجب است بیت سفینه ایست که گر صد هزار ازان خواهی ؛ کنار بحر هزارش
روان یک قصب است ؛ و اگر تجارت بحر و سفینه میخواهی ؛ سفینه که درو بحر بابود این است
هرچند او از روی صورت سفینه صفت آمد که بمجالست و معاودت و موانست او از غرقاب
فیض بساحل انبساط میتوان رسید و گاه از مهلکه انبساط بمزرعه فیض میتوان خرامید اما از راه
معنی حقیقة بحریست که از زواهر دلالات معانی و جواهر معادن انسانی متموج است و کوهر
و لآلی علوم ربانی مزین و چون از روی حقیقت بدیده بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب
طالب روح نوح صفت افتاده است هرچند صفات حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را
بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت میکند بروز و شب و نهان و آشکارا که انی دعوت
قومی لیلا و نهارا ثم انی اعلنت لهم واسررت لهم اسرارا نشر ده تفرد فنیابد و هیچگونه بطاعت و
بندگی در نمی آید و روح نوح از فراست ملکی و روحانی از انست صفات جسمانی خبر
خصوصیت الحجل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء در می یابد بتفریق و تقریر میکند و در
مقام رازو دست نیاز بدعا بر میدارد تا حق تعالی بطوفان بلا یکی را باقی نگذارد و در نجوا که
رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا چه منظر فراست روحانی می بیند و از کفار
صفات جسدانی جز متولدات نفسانی و شهوانی نخیزد که هر یک هزاران فتنه و آفت
انگیزد و انگشان تذرهم یضلوا عبادک ولا یلدوا الا فاجرا کفارا اما حق تعالی در اجابت
نوح روح از تنور دل فواره و فار التنور بکشاید و سیلاب عشق و داعیه طلب که طوفان
بلای عالم نفسانی و حیوانیست و خانه برانداز صفات جسمانی و مغرق متولدات نفسانی

[illegible]

ارکب معنا او از جبل غافلانه و تمرد جاهلانه گوید ساوی الی جبل یعصمنی من الماء و از غایت
ظلومی و جهولی از این نیز متحیر که لا عاصم الیوم من امر الله ای نوح دست از بن شست که مجموعهٔ معاش
حیوانیت مدار و لا تکونن من الجاهلین چه صواب دید اشارت موتوا قبل ان تموتوا اصلاح
وقت در آنست که پیوند از فرزند و بسته منقطع کنی و آیه و کان من المغرقین برا و خوانی
و عجب حالتی است اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق بقیه جلوه ظهور دارد و با هر
جان که آلوده شهوات و مستغرق بحر غفلات و اسیر سلاسل تمنیات باشد کمال آشنائی
دید با آثار انوار فیض فضل الهی در هر مشکوة سینه و مصباح دلی که از دود هوا و ریاضت و
ظلام از رو ما و تیرگی شهوات نفسانی بی ریب صدق و صفا گوهر معرفت و نور شناسائی
و دانائی روشنائی پیدا شود و یک سری از اسرار حق باز دان و یکحرف از اشارت ایزدی
بخوان و نکته از دقایق منور آفرینش حضرت عزت را دریاب فی الجمله چون سوختگان آتش
محبت و دل خستگان دیار غربت و محملان بار امانت آتش اشتیاق و نایره اضطراب
و غلبات شوق و ذوق بالا گیرد و دود و دخان بعد و هجران حضرت جانان بر وجود
دماغ کله بند و سیاه ظلام غفلت هوای فضای خاطر را چون روی شب در گیرد
انشراح صدور و ارتیاح ارواح قبسات فیض و هبوب ریاح علی الصباح از گلزار
قدس و مجلس انس سودائی که معقض جبهه معانی و حجاب روی آن شاهد روحانی و
عرایس خلوت سبحانی بود تعلیق زنند تا در گشاید زوائد اشواق و مقاسات شداید فراق
و مصائب و سوانح و سلاسل بعد حجاب صدا از ان تعلیقات سرمایه تفریح و ترویح

حالات گذشتگان که از صدور کتب و بطون دفاتر و انفاس پاکان و بزرگان
و دادبان(?) سبیل و طریق حق در سینه مذخر و در دل مکنون باشد بر خوانند لهذا آئینه حقایق از
صدای ملالت به صفای آن مقالات مجلی گردد القصه سفینها سازند که از خازن عجایب اسرار
و حافظ غرایب اخبار و جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما و مظهر معجزات انبیای سلف و خلف
و شاهنامه عشاق سراسر اشتیاق و کارنامه مرغ مشتاق و محرک سلسله طلب و نوازنده پرده طرب
و صورت حجله ناز و شمع شبستان عشاق با وفاق و پرده بستان ادب نو آموزگان
رموز عاشقی و رفیق [illegible] و جلیس انیس بود

قطعه

ایستاده سفینه ز خنگ : بحرهای پر از در و بسیار :
هم از اوراق کاغذش الواح : همش از نوک کلکها مسمار :
کشتی لنگرش ز عقده عقد : بادبانش ز همت احرار :
در لطایف سکینه ارواح : در فواید سفینه اخبار :
گشته اش مملو از عجایب بحر : بحرهای الطبع گوهربار :
از لطایف نمانده بر سر آب : آتش از بحر سینه ابرار :

سفینه مشحون از غرایب فنون و عجایب بوقلمون در و صد هزاران نکات(?) ابکار افکار
بدایع نگار و شواهد نوادر سخنگار که امهات فصاحت و بلاغت و آباء براعت زاینده متوطن
در خبایای زوایای مهوشان فواید و نکت چنان فراید طوطیان طوبی ارواح و بلبلان
شکرشکن قفس اشباح از حرمن(?) جمال و خزینه احوال بمعاد و مآل آورده بر طبق صدق جمال
نهاده همگی خالی که مشاهده فصحا و بلغا و ارباب دانش و بینش و مجلل فصاحت در نور
معرفت و غازه بلاغت آن عرایس مؤانس و عوانی سماع و طباع اکارم و اکابر و اجل
یابند و از لطایف نشاء و انشاد در نشاء شراب صبوحی و صبوح بهاری از طراوت الفاظ

چهره مهید ار عکس آن گلشن دیده از زوار ضیاء آن رکهش در سفر قرین و در حضر همنشین ❊
وحیر جلیس فی الزمان کتاب ❊ اگر همشین عنان بپایان با دامان قلم سپرده آید که در فصول
این فصول و دقایق این حقایق ربایه و اگرچه از تیر تازی چون قلم لبر آید ❊ لم یبق فی الارض
قرطاس ولا قلم الامداد ولا شیئ من الورق پس همان بهتر که خیر الکلام ما قل و دل و لم
یل بر خوانیم و آتش تامل در مایقی فرو نشانیم تمت الرساله فی تقریر الدیباجه

رساله دوم

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم ❊ فبدت علی صفحاته انوار اسرار القدم
شکر آنخدائی را که او بنیاد از عدم ❊ پس گردید از عدم انوار اسرار قدم
ما زال فی ازاله منفرد الجلاله ❊ مستغنیا بکماله بالحمد و الحکم
ما وای هر آواره او چار رکان را چاره او ❊ دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب ندم
سهر العقول ظهوره سهر القلوب حضوره ❊ نور النواظر نوره سهر النفوس بلا و نم
درد و غمش جهان دل نام لطیفش جان دل ❊ دل زان او او زان دل کو عاشقی در ره قدم
والاح علی احبابه اصناف لطف احبابه ❊ باسر کام بلا به بر اسم الکرام الاعم
درویش او را نام نی کو جا نشد با شد شام ❊ و اندر دلش آرام نی در مهر جانش الم
وافی الحی عرفانه ما ضل فی فردانه ❊ سبحان سبحان ضاق المنی فی النعم
از هر چه گویم برتری در هر چه خوانم مهتری ❊ در هر چه دانم بهتری ای ذات جان نهالا حرم
نعت النبی المصطفی لما مضی رسم الصفا ❊ فهدی به او صافها بر ساده [illegible]

والاخره خیر لک من الاولی آن مهتری که اگر حرمت قدم او نبودی راه دین از خاشاک
کفر پاک نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه
چاک نگشتی که اقتربت الساعه و انشق القمر به ادریس بشنو آدم صفی خلعت صفوت از او یافت
ادریس با تدریس رهنما از او گرفت در روح پر فتوح در قالب نوح بعزت او آمد خلیلیان معمود
بر سر چو داود کشید کمر شمشیر خلعت بر میان خلیل او بست منشور امارت بنام اسمعیل او نوشت
خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد نعلین قربت در پای موسی او کرد عمامه رفعت بر سر عیسی او
نهاد این بهتر و این مهتر و این سید و این سرور که شمه از نعت او شنیدی چنین سفر باید کرد
من جا و زار بعین سنه دم نغلب خیره علی شره فاستخره من النار هر آنکسی که درین سرای غرور
و متاع غرور که تو آنرا دنیا میخوانی سال او بچهل رسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او
بر معصیت او رجحان نیابد او را بگوی که رخت برگیر و راه دوزخ گیر عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی
که مر مفلسان امت احمد راست عمر عزیز خود را بجه حرام فروخته و خرمن طاعت با آتش معصیت
سوخته و بی قیمت لعبات آمده دلیل این کلمه را مثالی بگویم و دری نفیس از دریای خاطر بگویم
آن شمع را دیده که در لگن بر افروخته اند و مجتاو در دل اندوخته و طایفه گرد او در آمده اند و
حاضران مجلس با او خوش بر آمده و هر کس مراعات او کمر بسته و او بر بالای طشت همچون
سلطان نشسته که ناگاه صبح صادق بدمد هم آن طایفه را بینی که دم در دمند و شمع و کار و
کردش بزنند از ایشان سوال کنند که ای عجب همه شب طاعت او داشتید چه شد که
[illegible] [illegible] داشتید هم آن طایفه گویند که شمع را از دما چندان عزت بود که خود را از حج

افتد چون بگورستانش برند عیال و اطفال بنده و آزاد همه یکبار از او اعراض کنند
از ایشان پرسند که چرا یکبار روی از خواجه بگردانیدید گویند خواجه را نزد ما چندان
عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیای سوخت و دانگانه از برای ما حلال و حرام
می اندوخت و عمر نفیس خود را در معرض تلف می انداخت و مال و منال از جهت ما بهر گونه
می ساخت اکنون شد باد خزان بیخ عمرش از زمین زندگانی برکند و دست حرمان
از کسب و دار فرو ماند ما را با او چه نسبت **حکایت** آورده اند که بلبلی در باغی بر درختی
آشیانه داشت اتفاقا موری در زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه
مقام مسکنی پرداخته بلبل شب و روز در گرد گلستان پرواز آمده و بر الحان نغمات دلفریب
در ساز آورده بود و مور با نقصان لیل و نهار مشغول گشته هزار دستان در چمن و باغ با آواز
خوش غره شده بلبل با گل نرمی میگفت و باد صبا در میانه غمازی میکرد و چون آن مور
ضعیف از گل و نیاز بلبل مشاهده میکرد و بزبان حال میگفت این قیل و قال [illegible]
کار در وقت دیگر پدید آید چون فصل بهار و موسم خزان در آمد خار جای گل گرفت
و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد خزان در وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن گرفت
رخساره برگ گل زرد شد و نفس هزار دستان سرد گشت از کلاه ابر در بیخت و از غم بلبل
هوا کافوری بیخت ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید آوازش از
دستان لال ماند نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در حال او نگرد از بی برگی طاقت او طاق
شد و از بینوایی از پرواز فرو ماند یادش آمد که روزی موری در زیر این درخت خانه

[illegible]

خود بران عمل کنند و بدانید که هر حیاتی را مماتی در پی است و هر وصالی را فراقی در عقب
مصاف حیات پدید است و مفلس بقا بی بر دند اگر قدم در راه طاعت می نهید ان الابرار
لفی نعیم بخوانید که سزای شماست و اگر رخت بکوی معصیت می کشید و ان الفجار لفی جحیم بخوانید
جزای شماست در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعه دنیا بزر طاعت اجتهاد
نمایید که الدنیا مزرعة الاخرة تا چون سر سر موت در رسد چون مور با دانهای عمل صالح بجوار رحمت
گور در آیید کارزان گفته اند بیکار مباشید تا در آن روز که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند
و پر و بال لیس لوقعتها کاذبة باز کند و کوس القارعة بجنبانند و از تپش آفتاب قیامت مغزها
در جوش آید و از هیبت نفخ صور دلها در حرکت معذور باشی و پشت دست تحسر به دندان
تحیر بگزی که چنین روزی در پیش داری جهد کنید درین ده روزه ذخیره بنهید که روز
قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملایک آسمان متحیر و متفکر باشند و انبیا لرزان
و اولیا ترسان و مقربان و حاضران مستمعان **قطعه** که بمحشر خطاب قهر بود ؛
انبیا را چه جای معذرتست ؛ پرده از روی لطف گو بردار ؛ کاشقیا را امید مغفرتست
اگر امروز از مزرعه دنیا توشه بر داری فردا بهشت باقی فردوانی **بیت** کسی گوی
دولت ز دنیا برد ؛ که با خود نصیبی بعقبی برد ؛ تمت المجلس الاول بعون الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحيم

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانیکه بوحدانیت حق جل و علا اقرار
کردید پرهیزکاری کنید ایمان را اثبات کرد و بتقوی امر کرد تا بدانی که عروس ایمان

[illegible]

اولیا هر که کلمه اخلاص گفت بدایره ایمان درآمده اما هر که بقدم تقوی رفت غالب انست
که بمقام اولیا رسد دلیل از قرآن که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
ولایت راهمین دو طرف است ایمان و تقوی پس باید اندیشید که ما ازین دو
طرف یکی داریم ایمان و آن اصل است باقیه عمر چنانکه میسر شود پرهیزکاری کنیم
شاید که از دولت صحبت اولیای خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم و آن
میسر نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه چنانکه خلعت ایمان بخشیده پیرایه تقوی کرامت کند یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله
ولتنظر نفس ما قدمت لغد بار دیگر فرموده اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد
گفته اند تاکید است الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر اختصار وقتی افتد که معنی این
سخن نشنوان یافت بدانکه تقوی بر دو نوع است تقوی صالحان و تقوی عارفان
تقوی از اندیشه روز قیامت در مستقبل که ولتنظر نفس ما قدمت لغد و تقوی عارفان از
حیا رب العالمین در حال که واتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون و همچنانکه صالحان از تشطان
عمل ناپسندیده در نظر بیارایند و نفس و طبیعت را مایل آن کند و اندیشه کنند از روز قیامت
و حساب و عرصه اولین و آخرین باشد یک یکجان را تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در
بر دربخت ملک ابدی و در دولت نعیم سرمدی تکیه زده که کاران پریشان روزگار
دل از داغ ندامت ریش و سر از بار خجالت در پیش پس از ننگ چنین موقف بترسید و
دست از گناهان بدارید که خدا توفیق بخشد مثل و فوکک عند الله فی الملا یوم التغابن
واستبقظ المزدجر یا غافر الذنب بل ترحی لنفسک فی قید الاسری و اخوان علی سرر

بگزیدن پیش اندر روز محشر
... و ملک بچون پادشاهان
جان بودی از ... عبادت
کوئی آفتاب است و ماه آن
تو چون خود از خجالت سر برآری
که بر دوش بود بار گناهان
اگر دوزخ که بر گردی و در رفت
باز پس از عقوبت عذر خواهان
این بیان کرده بر تقوی صالحان
اما تقوی عارفان ...

بلکه دران حال از خدای عز و جل شرم دارند که واقف است و مطلع و روا باشد در نظر بزرگان
افعال قبیح اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد **حکایت** آورده اند که یکی از بزرگان دین را
درد زانو بودی که نتوانستی زمانی پای دراز کند چون شبانی گفت تنهایستم و شرم دارم
که در حضرت خداوندگار ترک ادب باشد پس ای زمره صالحان پرهیزکاری کنید و بیندیشید
که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره نهاده اید و ای حلقه
عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد زلت نگاه دارید که خداوند حاضر است و حیا
آورده‌اند که بنده حبشی پیش حضرت رسول صلی الله علیه و سلم رفت و گفت یا رسول الله انی
اتیت فاحشة فهل لی توبة علی ما کرده ام هیچ مرا توبه باشد اگر توبه کنم فرمود باشد
و هو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد
گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک در ان حالت مذموم حق تعالی و تقدس مرا
میدید گفت خاموش چرا نمیدیدی یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور حبشی در ابرو نگرد
بخیانت و خاطری نگذرد بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی داناست بدان و حیا
وان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض حبشی این سخن
بشنید بنالید و برآرید و آب حسرت از دیده بر چهره بارید و نفسی سرد از دل برآورد
و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت بر حال تباه او
بخندد و عارف از دوست شرم دارد که همین دم بیند و که قیامت بعید است و حق
لازم حبل الورید **ب** رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار ، هزار فتنه چو غم

بیت برسم نرسی بکعبه ای اعرابی ؛ کاین ره که تو میروی بترکستان است ؛ مخالفت
صفت دشمنان است ار دوستان نپسندد و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم
همچون کسانی مباشید که کلمه توحید ترک دادند و فرمان خدای عز و جل فراموش کردند
لاجرم در معرفت باری عز اسمه بر ایشان بسته شد که من عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن
شناسی نردبان بام معرفت آلهی است هر که خویشتن نشناخت شناسای حضرت
چون کرد و نتیجه نافرمانی چون کرم چه مذموم است پس بر تو باد ای برادر که تا توانی تن بجد تمام و
طاعت در دهی و سر بر خط فرمان ارادت نهی که بنور قناعت و عبادت دل و دین
مومن روشن میگردد پس بوسیله این روشنائی المکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی
دست میدهد در خبر است از خواجه عالم صلی الله علیه وسلم که فرمود من اخلص لله
اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه هر که چهل بامداد باخلاص بحضرت
حق تعالی چشمهای حکمت از دل او بر زبانه آور وانه کند این نتیجه فرمان برداری است
تا قیمت اوقات عزیز بدانی و بخیره ضایع نگردانی که ترک فرمان تاریکی آورد و در آئینه
تاریک چیزی نتوان دید بیت سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک دار ؛ زنگار خورده
چون نماید جمال دوست ؛ و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچو کسانی مباشید
که سر بکشاد نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول حکما و صلحا گوش نکردند و فرمان
خدا و رسول نبردند پاداش این معامله چه دیدند این نقل با ایشان چه کرد فانسیهم انفسهم
و العقل نفسی الی السب کقوله تعالی و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم فاصبحتم من الخاسرین

و از حکم این فصل با خبر گشتند ایشان از دوست باز ماندند و از خویشتن فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و راه بیرون نبردند که انا خلقناکم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة [illegible]

علم نظر نیست

علم نظر نیست در بیان وجود انسیهم انفسهم در شان او واقع است و جای دیگر فرموده
قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدا الخلق ثم الله ینشئ النشاة الآخرة بگو ای محمد سفر کنید
در زمین و نظر کنید تا چگونه ابتدا آفرینش میکند باز دیگر همچنین زنده کرداند و قول
دیگر گوینده نظر کن تا چگونه آغاز آفرینش میکند که در زمین بقدرت او پرورش میابد
چگونه شاخ و برگ و بار میکند و چگونه باشها میرساند و تخم خرما خرمابنی میگردد این همه
بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند قل سیروا فی الارض در زمین وجود خود سیر کن
که اگر دمی بقدم فکرت گرد وجود خود برائی از آن غافلتر که بپای عالم را بپیمائی اکرم
فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق و جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون

بیت عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم	دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز جهان افزون بود	آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردیم	تا بمیان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا روز	روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم

تا اول نحن اقرب تا مقصود و فوت نشود و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم کافر
از ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد و باطل همه اعتقاد اوست چون اصل
ندارد فرع بچه کار آید الله الله تو که مومنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون
روا مدار تا بصفتی از صفات بیگانگان موسوم نشوی که از تو قبیح تر و خوب تر آید
بیت دشمن که جفا کند آن شیوه اوست ؛ باری تو جفا مکن که معشوقی و دوست

و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم اولئک هم الفاسقون [illegible]
[illegible]
ای برادر [illegible] نیک خود نگاه دار و دوست [illegible]
[illegible] لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اصحاب الجنة هم الفائزون [illegible]

نباشند سافلین پر مانده با علی علیین نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم محنت ایشان که فرخنده
دوزخ همی نالند کرا دعوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب بدولت آنانکه مانده و الملائکة یدخلون
علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین اللهم اجعلنا عبادک
الصالحین و فوهبنا المقرمین الهادی المهدمین و ازلنا حضرت قدسک مع اهل سلامتک
من الانبیاء و المرسلین الذین قال الله تعالی لهم لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و ختم لنا
ولایه محمد خاتم النبیین و رسول رب العالمین صلی الله علیه و سلم مت المجلس الثلاثة بجوده

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من اصبح همومه هم واحد کفاه الله هم الدنیا و الآخرة
ومن لسفر همومه سال الله فی ای واد اهلکه مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه و سلم
چنین سفر باید که هر که سر از جامه خواب بر دارد و غم دین در دل او بود و هم اسلام
در سینه او بود و عشق حق تعالی بود که در جان او باشد حق جل و علا بکرم و فضل و عنایت
ازلی را بفرستد تا کفایت کند و هر که سودای دیگر در دل او بود و اندوهی دیگر در
سینه او جای گرفته باشد لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبیخون کند و بتیغ سطوت
عزت خود سر کش او را بر دارد و کس را نرسد که گوید آن چراست و این چون ٭
برد که عزتت همه خلق زبون ٭ کس را نرسد که این چرا و آن چون ٭ امردی که با هر
نااهلی در درون خود عشق انداخته آن ترا کردن تا کی ٭ امردی که خود را بهر باد از عشق
دیگران بفروخته این شیفتگی تا کی ٭ دل بباز و دل می آورده و بفروخته

عمر خود کسی باز آورد کو ٭ امردی که
صحبت با مردمان منزوی این فکر مبو
تا کی ٭ ای به دی که هر کز خود را دنیا دنی
این فراموشی تا کی ٭ امردی که با هر کسی
باز آری بر ساخت این رسوائی تا کی ٭
ای کسی که تر [illegible] بود این
[illegible]
تا خود را دی تا کی ای [illegible]
جای بود و این [illegible] جان و دل و
[illegible]
دل خود در آتش [illegible] ملکوت [illegible]
و در خود در عالم [illegible] الغافلون
[illegible]

واز لشکر شیطانش کردانم و استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان
این صفت بیگانگانست و صحبت بیگانگی است پا با نشان آشنایان دهیم حدیث مردان
گوییم امردی که با مداد سر از بالش برداری و شربت ما نوشی نوشت باد امردی که هر شب
دل بر آتش عشق ما کباب میکنی و جگر از شوق ما خراب مبارکت باد امردی که دولت از دره ما
میورزد و جانت از محبت ما می فروزد این سوختن بر مزیدت باد جوان مردا هر که کمان بر
که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید الدنیا و الآخرة ضرتان اذا رضیت احدیهما اسخطت
الاخری یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را یا هوا را بودن یا خدا را اما آنکه هم دنیا را خواهی
و هم آخرت را آن بکاری نیاید چه دوستی او شیطانی است که با کس نسازد ٭
اندر ره عشق ما تو کجی نامی ٭ از عشق او آتشی برافروز آنگاه ٭ بدان آتش دنیا را بسوز که در
راه او همچنانکه دنیا را سوختی پس عقبی چون دنیا و عقبی را سوختی خود را بسوز که در راه او
دنیا و عقبی زحمت اند نهاد تو هم زحمت است و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او
در حجاب جلالش متواری بود عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورده بر طور برآمد و بقدم
صدق بایستاد و گفت ارنی خطاب آمد که لن ترانی ای موسی خودی با خود داری
کرا اضافه بخود میکنی ارنی این زحمت حدیث وجود بر تابد با تو خود را توانی بود یا ما را
لن ترانی سلطان شهود ما بر نهاد وی سایه افکند که او نیست شده باشد و در کتم عدم جای
داده پس ارنی باخود تجلی کنیم ای موسی خودی را بگذار و هم جا ما را ببین که هر که ما را
بیند هم با چند از امیر المؤمنین علی علیه السلام پرسیدند که بم عرفت ربک قال عرفت ربی بربی

از اوقات دنیا و آخرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از وقت دنیا وز از [illegible]
بگذر و گفت [illegible]
[illegible]
و صال [illegible]
[illegible]
[illegible]

فلک وقال جو ذرا بر در که از دو دای نهی مهتر عالم و بهتر بنی آدم هم تو نتوانی گفت
لوکان موسی بن عمران لما وسع الا اتباعی موسی را دخبر موسی را عشق از تو باید آموختن او گوید
ارنی ما گویند لن ترانی تو همراه است چون دور دولت تو رسد که سید کاینات و سرور
موجودات انا انا فلا اقول انا هر گز نگویم که من با وجود محبوب با دا خبر عدم نرسد چون هستی او را
باشد ما را جز نیستی رخت فرو ننهد الم تر الی ربک ندانم که الف الم ترچه لطافت با خود دارد
و با جان عاشقان چه غمزه انگیزد جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر
معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آرد دیگر بود اما عاشق از همه طرف
معزول باشد و اگر تصرف کند آن تصرف نامقبول بود محمد چون لشکر ادب در راه آمد و
لی استحقاق خویش بدید که او را این صفت چه باید که حلیه بر آیه او بود و ما زاغ و ما طغی
چون ما زاغ البصر صفت او بود گفت ان ربک سبحان الذی اسری باز چون موسی ترلم
بزل و لا یزال الم زحکمی کرد که او را استحقاق نبود دو داغ حرمان بر جبین طمع او نهاد که
و ارنی ترانی نخی ساخته و بر احداق اشواق او دو دیده او مشوب کرد جوانمردا
معشوق جباری و دل ارادت عاشقی همه دلیلی و بردباری معشوق محمد عزت و کبریا
و عظمت بود عاشق را همه افتادگی و تواضع و ذلت باشد عاشق همان گوید ارنی انظر الیک
معشوق همه این ندا در ملک و ملکوت کند که ان الله غنی عن العالمین اخوانا و کان یاد بر
محبان این فریاد کنند که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف
لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین ثبت المجلس الثالث بعون الله تعالی

کرده راه

کرده در راه طاعت حق پوید منبع قطیعت لی کرده باد **حکایت** یحیی بن معاذ رازی قدس الله
سره گفتی الهی جعلت الدنیا میدانا و جعلت قلبی فیها کرة و ضربته بصولجان البلاء فلم یستقر
الا مع اسمک و جعلت العقبی میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فلم یستقر الا بربوبیتک خداوندا
همه دنیا بجملت ساختم میدانا و دل خود را در این میدان گوئی ساختم و آن گوی را بر جائی
انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت که با نام تو و همه عقبی را میدانی ساختم و دل خود را
در آن میدان گوئی ساختم و آن گوی را بر جائی انداختم با هیچ چیز آنش نگرفت الا با دیدار تو
پس گفت ملکا مرا از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی مرا جمال تو بس جان و جهان من از
عالم نام و بعالم پیغام ای که برگ آن داری که شمع جلال با شهید شوی بگو الله و جان فدا
کن تا شهید شوی بر خوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة خداوند زمین و آسمان
چه سیفرماید ای بندگان بدانید با رخدایا چه دانم انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة
بیاراستی و آراستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کودکان را بود و زینت و آرایش کار
زنان است و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد و فخر کردن بر یکدیگر بسیاری
مال و فرزندان و این کار بیکانگانست با رخدایا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث
اعجب الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین آید و گیاهی سبز رویاند و چندی باند و خرم
باشد و خلق را شگفتی می آورد ثم یهیج فتریه مصفرا پس باندک روزگار خشک گردد
و زرد شود ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی الآخرة
عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان در آخرت منزل دو است و حال دو و دو نوع

او وسیع لهم ذکرا جوانمردا دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و با کس وفا نکرده و با تو
هم نکند کس را از آن در میان عمر چندان لقمان حکیم نبوده است سه هزار سال عمر وی بود
چون عمرش به آخر رسید ملک الموت بیامد دید میان بستانی نشسته و زنبیل می بافت
ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت ابله کسی که او را
چون تویی در پی بود پروای خانه ساختن بود ◦ انما الدنیا کظل زایل او کطیف بات
لیلا فارتحل او کحلم قد رآه نائم ◦ و اما دهب اللیل بطل حکایت نوح علیه السلام را هزار و دویست
سال عمر بود پرسیدند یا اطول الانبیا عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان
دخلت من الاول و خرجت من الآخر یعنی دنیا را همچون خانه یافتم دو در دار از یکی در آمدم
و از در دیگر بیرون شدم حکایت روزی ابراهیم ادهم بر در سرای خود نشسته بود
و غلامان صف زده ناگاه درویشی در آمد با دلقی و انبانی و عصایی و خواست تا در سرای
ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خوان میروم گفتند این خوان نیست
سرای سلطان ابراهیم است ابراهیم فرمود تا او را باز آورند گفت ای درویش این سرای
خوان گفتی ای ابراهیم این سرای اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت چون او در
گذشت گفت از آن پدرم گفت پدرت چون مرد از آن که شد گفت از آن من گفت چون
تو میروی از آن که خواهد شد گفت از آن پسرم گفت ای ابراهیم جایی که چندین کس در آن نزول کنند
یکی در شود و یکی بیرون آید خوان باشد نه سرای حکایت عبدالله عمر روایت میکند
که روزی با پدرم بر بام سرای عمارتی میکردم حضرت محمد صلی الله علیه و آله بر بالا گذشت

گفت ای عبدالله چه میکنی گفتم ... عمارت این ... [illegible]

و حلاوت این

و حلاوت این جبه شیطان و دستمال فرعون و امان بخلق او رسد و قدمش در کوی مقابله
توحید مقبول شاید که از آن قوم باشد و اما الذین شقوا ففی النار جوانمردا عروس ایمان داری
لیکن حله معاملت نداری توحید داری لیکن ثمره طاعت نداری خاتم اقرار داری لیکن
نگین صدقت نداری بهشتی عروس بی زیور که آشتی را شاید و درخت بی میوه بریدن را
شاید و بنده بی معنی سوختن را شاید آن که تا غصه مرگ را ملبس نداری و سر گریبان امن و
سلوک سکون بر نیاری که بسیار کس بود که به ساحل غرقه شود و بس کاروان باشد که در منزل ره
شود ای مستمند مسکین چه ایمان بود که بخیه قلب نفروشی چه اسلامی بود که بر جان نزند و
بگذاری چه معرفتی که بدر دسری سنگ بر آسمان اندازی چه گفته بود که بگشادی و ببندازی
چه دنیایی بود که به تمنای طالب بدر گدایی بر باد دهی ای مردی که هر ذره از ذرات وجود خود
قبله ساختی بت پرستا از عجب بکن و زناره داران را نکوهش منمای که اگر ایشان عبد الشمس اند
تو نیز عبدالدینار و درهمی عزیزا کار از دو بیرون نیست یا صدره وصال یا کسوف فراق
دوخته اند یا داغ مهجوری بر تو کشیده یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده اند اگر از غیب نصیب تو صدره
وصال آمد از اشکر مباسا جوانمردا سرایی که یک صد نقش دارد و دو بیم زوال چگونه سرای را
که اولش وبال و آخرش نکال است حقا که استماع دارم که وقتی سید عالم صلی الله علیه و سلم
به عیادت زهرا شد او را دید بر بوریایی خفته و از لیف دو پوست گوسفندی بالین کرده به تعداد
یک ازیشان سال در شب اشتم [illegible] مقنعه بر سر افکنده زهرا بعضی از شدت قیامت پرسید
سید عالم صلی الله علیه و سلم فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم

[illegible] ... سلام ... عبدالعزیز ... [illegible] ... چون سلام کردم جواب داد و گفت

با میمون بدانکه اجل من نزدیک آمد و کشتی عمرم بغرقه گاه رسید و مرکب رحیل بدر خانه
آوردند و میوه وقت و رحت از درخت عمرم فرو ریخت و هیچ طاعت ندارم که انجمن
عرصات را شاید کرم کن بگو بفضل و رحمت ای میمون سه وصیت از من بشنو و بقلم بیاز
بر صفحه جان نقش ثبت کن و پیوسته در پیش دار که نجات و شرف و عزت در آنست
اول در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان هیچ قیمت نیست و با هیچ ظالم در هیچ کار موافقت
مکن که یار ظالمان را جز عقوبت نیست و خدا را بوعده آن استوار دار که همت برزق
ایمان ببرد جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانی است و از معصیت پرهیز کن
که دوزخ گرم زندانیست و دل و جان بحق تسلیم کن که کریم بی‌نیاز است اگر عاشقی دل از شادی
بلا کن و اگر عارفی جان سپر محنت قضا کن و اگر بنده بهر چه او کند رضا کن و در همه مهمات
اعتماد بر خدا کن تاج احتیاج بر سر نه شهد شهادت در زیر زبان گیر شکر نگر در دامن
ذکر گراه است بر میان بر بند پیراهن درد در پوش شرر شوق در سینه برافروز رونق
و طراوت عمر دریاب در حضر آتش بیشه زر و زیور باش پیراهن بی سعادتی از سر بدر کن
صدره جفا چاک ساز جیب حقد و حسد و بغض بدریای نصیحت فرو کن از هرچه داری یکبار
بذل کن تا مجرد شوی و هرچه در سینه تو از ریا و عجب است بجاروب فقر فرو روب خواجگی
و رعونت در نور عمامه و طراز طیلسان و نقش کاشانه را جلوه مکن در زن چون این
صفت شدی ما که خداوندیم بسر ره سعادت دیده نزا یا راوت کحل کردانیم و لطف بیفزاییم
برکشانیم قوله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید التمجلس الرابع در وجود

می‌بردم

حق بسر بردم بادیه پیاده که داشتم چند دشمنان دین را در غزا سر بریده داشتم چند مجاهدها کشیدم
چند خون جگرها خوردم هیچ مقصود حاصل نشد هر چند بیشتر میجویم کمتری یابم هیچ توان گفت که
مقصود خود برسم شیخ گفت جوانمردا اینجا دو قدم کار است اول قدم خلق است دوم
قدم حق قدمی برگیر از خلق که بحق رسیدی مادام که تو در بند آن باشی چه خورم که خلق را
خوش آید و چکونم که خلق را از من خوش آید از تو حدیث حق نیاید جوانمردا هر بازرگانی
که با خلق کنی زیان کنی و هر بازرگانی که با حق کنی همه سود کنی حق تعالی میفرماید بنده بجای
نقطه و خطره با تو بازرگانی کنم قطره سرشک بیار و خطره سر بیار در کنج سعادت از حضرت عزت ما
بردار آن قطره که از سرت آید آتش اشک گویند رنگی بدل آور که چرا نافرمانی کردم از
رنگ سر دل تو تربت آید تربت ضیت ضیت تعزیت تعزیت بحضرت آید از حضرت
ما رحمت دل گوید توبه کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید جوانمردا آتش دو است
آتش معیشت آتش معصیت آتش معیشت آب آسمان کشد و آتش معصیت را آب دیدگان
کشد آتش معصیت را بدو چیز توان کشت بخاک وآب خاک پیشانی وآب پشیمانی خاک
پیشانی در سجود وآب پشیمانی گریه از ترس خداوند ودود جوانمردا هر دیده که نه از خوف
حق گریان آب دیده بر آن تاوانست و هر دل که نه وصل حق را جویانست آن دل ویرانست
آن پیر گفت دریغا که خلقان دستک زنند و خوشتر این چیزی ناچشیده اند گفتند آن چیز کدام است
گفت یک ذره اخلاص که او میفرماید فاعبدالله مخلصین بنده درویش اگر ذره اخلاص داشتندی
بودی پروای کونین نداشتی جوانمردا قسم قبول بر آن طاعت کشند که اخلاص مقارن او

و مفلسی بنالد و گوید خداوندا بد کردم و ظلم بر خود کردم از حضرت عزت ندا آید عبدی
انکار خود کردی ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جویید از ما جویید کار
درگاه ما دارد که خداوندیم ما نیم که چون و چرا نیم در پادشاهی بی همتائیم در وعده با وفائیم
اجابت کننده هر دعائیم شنونده هر ثنائیم هر ثنائی را سزائیم صد هزار رونده‌گان درگاه
جلال ما سر در زیر سنگ مجاهدت بکوفتند صد هزاران طالبان حضرت جلال ما در بوتهای محنت
بجوشیدند هوش اگر کسی می‌پرسد از عندک من خبر کسی از هوش سوال کند از عندک من امر
زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند پندارند که آسمان درد دل ایشان شفائی
دارد آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند گمان برند که زمین علت ایشان را
دوائی دارد هر روز که آفتاب فرو شود فرشتگان که بروی موکل اند گویند الهی فلانی آفتاب
امروز بر کسی نتافتی که از وی خبری داشت آفتاب گوید بار الها اگر دانستمی که آن کیست
خاک اقدام او را ملک خود ساختمی آری جوانمردا ما للتراب و رب الارباب آب و خاک را
با ذات پاک چه کار لم یکن را با لم یزل چه پیوند ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه اتصال
عجبا کار را بار رسانیان در دعا گویند یا رب از ما سرای دون همت کی پیوند بود هم کم
ببریم کی بر بدیم تا بپیوندیم امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد نه اتصال و نه انفصال
نه قرب و نه بعد نه ایمنی و نه نا امیدی نه روی گفتار نه جای خاموشی نه روی رسیدن
نه راه بازگشتن نه اندیشه صبر کردن نه فکر فریاد نمودن نه مکانی که وهم آنجا فرود آید
نه زمانی که فهم آنجا رود و در دست علما خبر گفت و گوئی نه در میان فقها خبر جستجوئی

قدم آن سر

قدم آن سر بو رسیده بود می گفتند ای شیخ پیوسته ذکر و مدح او میکنی و ما را از حال او
خبری نده‌ی گفت روزی وقتی خوش قدم در بیابان نهادم برفتم تا به دیار کفر رسیدم
قصری دیدم سر به سر سراز کنگرهای آن در آویخته متعجب بماندم پرسیدم که این چیست و این
قصر از آن کیست گفتند از آن ملکی است و او را دختری است دیوانه شده گفتم من او را معالجه کنم
مرا گفتند بر کنگرهای قصر نگاه کن گفتم نگاه کردم پس درآمدم گفتند این سرهای کسانی است
که دعوی طبیبی کرده اند و از معالجه عاجز شده اند تو نیز بدانکه اگر معالجه نتوانی کرد سر تو هم
آنجا خواهد بود پس بفرمود تا مرا نزدیک دختر بردند چون قدم در آن سرا نهادم دختر
گفت که مقنعه را بیار تا خود را بپوشم گفتا ای ملکه چندین مرد طبیب آمدند و از هیچ کس خود را
نپوشانیدی چونست که از وی می پوشی گفت آنها مرد نبودند مرد این است که اکنون در
آمد گفتم السلام علیکم گفت علیک السلام ای ابو الحواص گفتم چون دانستی که من ابو الحواصم
آن کس که ترا بیاره نمود الهام داد تا ترا بشناختم ندانستی که المومن مرآت المومن آینه چون
بی زنگ باشد هر نقشی در او نماید ای ابو الحواص دلی دارم بدرد و هیچ شربتی داری که دل
بدان تسلی یابد این آیه بر زبانم گذشت الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله
چون این آیه شنید آهی کرد و بیهوش شد چون بهوش آمد گفتم برخیز ای دختر تا ترا بدیار
اسلام برم گفت یا شیخ در دیار اسلام چیست که در اینجا نیست گفتم آنجا کعبه معظم است گفت
ای بیچاره اگر کعبه را ببینی بشناسی گفتم بلی گفت بالای سر من نگاه کن نگاه کردم کعبه را
دیدم که گرد سر دختر طواف میکند گفت ای سلیم القلب اینقدر ندانی که هر که بپای کعبه رود

درین نعمت چه کرده اند که ان ما را بتو رسانید هم توئی که ما را بخود رسانیدی که این نعمت بود
ما نهادی من عرف نفسه فقد عرف ربه اوست که خود را شناسا کرد است کلید خانه معرفت
بتو داده است سید عالم صلی الله علیه وسلم میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه هر که
تو خود را شناختی توئی تو ترا کلید است که بدان از ان بشناس و این شناختن مختلف است
اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت شناختی و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی
این یک نوع است که هر که در این راه بود نوع دیگر آن است که بدانی که در تن تو جان است
و این جان همه جا موجود است و بهمه جا آفریدگار عالم موجود بود اما چنانکه جان در تحت
طلب نیاید اگر گوئی که در دست یا پای یا سر است همه جا بود و جایش معین نه خدای عالم
همه جا موجود بود و لیکن در تحت طلب نیاید ما قدروا الله حق قدره شیعیان و مخلصان
منزلها میروند و میگذارند اما عارفان بهیچ منزل فرو نیایند بلکه مرکز ایشان دایره
حیرت است هر چه پس روند بجای خویش باشند شتر بازرگان شب و روز منزل
میبرد و راه طی میکند اما گاو عصار شب و روز راه میرود و چشمها بسته گرد دایره
میگردد و با خود اندیشه میکند که آیا چند منزل بریده باشم نماز شام که چشمش از
نقاب بهنگی بگشایند نگاه کند داند هم در ان قدم باشد که بوده اگر گوئی بهستی خود
او را شناختم گویند هست راه چون شناسد العجز عن درک الادراک ادراک
مختصر دیده آفتاب کی تواند دید ای صد هزار جان مقدس فدای نعلین پای آن
درویش باد بشنو با خود چه میگوید در میدان مردان میا که آنجا خون روانست

حکایت جنید قدس سره را بعد از وفات بخواب دیدند گفتند ما فعل الله بک قال طاحت العبادات وفنیت الاشارات وما نفعنا الا رکعات فی جوف اللیل [illegible]

[illegible]

انجا بوی

انجا که بوی دوستی آید نه بوی دشمنی اگر بوی دوستی و وفاق آید ندای بشارت شنوی
قوله تعالی الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون و اگر عیاذا بالله بوی دشمنی
و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند لا بشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجرا محجورا و قدمنا
الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا ای بسا کسانی که لباس دوستان پوشیده اند و نام او
در دیوان دشمنان نوشته اند و او را خبری نه ای بسا کسانیکه جامه دشمنی پوشیده اند و نام او را
در جریده دوستان ثبت کرده اند و او را خبر نه حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل
عابدی بود نام او برصیصا چهل سال از خلق منزوی شده بود و از نفس و شیاطین گسسته
همه عمر بروزه و نماز و با خدای براز و نیاز بود و هوای نفس اماره را بکارد قهر کشته
و تخم محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر بآسمان کردی تا عرش بدیدی و اگر در
زمین نگرستی تا پشت ماهی مشاهده کردی چندان مآثر و مناقب مرتب داشت که
زبان از وصف او قاصر بود و چندان محامد و محاسن داشت که اوهام و افهام
از ضبط آن فاتر گردد هر سال چند هزار بیمار و معلول و مبتلا و معیوب بصحرای صومعه او
جمع شدندی بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی بعلت دق
و استسقا و یرقان مبتلا گشته جمله را پا ورندی و در حوالی صومعه او بنهادندی و چون
قرص آفتاب برآمدی و خورشید اعلام نور در عالم ضبط کردی برصیصا بر بام صومعه آمدی
و بنفس مبارک بران معلولان دمیدی یکبار از ان علتها خلاص یافتندی عجبا کار را خداوند
در خزاین لطف براو گشاده و در باطن نیز قطیعت بحر در کان نهاده و اولیا از ظاهر او

[illegible]

عاجز آمدند و دختری سه برادر داشت که هر یک پادشاه ناحیتی بودند هر سه در یک شب بخواب
دیدند که علاج خواهر خود را بر برصیصا عرضه کنند روز دیگر خواهر را با کنیزکی بفرستند موافق
آمدند گفتند ما دعای زاهد برخواسته و خواهر صاحب جمال را برگرفتند و بصومعه برصیصا
بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد برادران سبب علت و معالجه اطبا و خوابها شرح
دادند برصیصا گفت دعا را وقتی هست که در آن وقت بتوقیع اجابت رسد چون دعا وقت
آید دعا دریغ ندارم برادران خواهر را تسلیم برصیصا کردند و تماشای صحرا بیرون رفتند
ابلیس جای خالی یافت و گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله عابد را
بموج شهوت فرو دهم بادی در دماغ مستوره دمید تا بیهوش گشت و دیده عابد بر
جمال او افتاد و ابلیس بنرم وساوس بر آتش هوا نهاد و هوای نفس اماره عنان متابعت
آمد دست طرد و امانت پرده نسیان و غفلت بر دل و خاطر او فرو گذاشت تا هوا را عشق
کرد و وسوسه ابلیس را انقیاد نمود تا فاحشه از وی در وجود آمده پس ابلیس بصورت پیری در
محراب وی پدید آمد و از کیفیت الحال پرسید برصیصا الحال بگفت ابلیس گفت الحذر
اگر خطائی رفت خطا بر بنی آدم جایز است و خدا کریم است و در توبه گشاده لیکن تدبیر این
کار آنست که بر برادران وی پوشیده داری تا ندانند برصیصا گفت سبحان آفتاب را چگونه
بگل بیندایم و روز روشن را بر مرده داما چگونه بپوشانم ابلیس گفت آسانست او را بکش و در زیر
خاک پنهان کن چون برادران بیایند جواب تو آن است که گوئی من در نماز بودم او را اجل
من وقت خبر این ندانم برصیصا دختر را بکشت و از صومعه بیرون برده در زیر خاک پنهان کرد

خواهر را کرد

خواهر گشته و بجوی غشته انجیر بر گردن برصیصا نهادند و روی بشهر آوردند فریاد از اهل شهر آمد
که چنین واقعه حادث شده است پس داری بر زدند برصیصا را بر دار کردند طفلان که آب
وضوی او را تبرک بردندی و بجای گلاب بکار بردندی و خاک قدمش عوض سرمه در چشم
کشیدندی هر یکی می‌آمدند و هر یکی سنگ و خشتی که تا تبرک بوی انداختند و او را سنگسار
میکردند ناگاه ابلیس بصورت پر نوری پیش وی ایستاد و گفت ای برصیصا من خدای زمینم
و آنکه چندین سال او را عبادت کردی خدای آسمان است جزای عبادت چندین ساله تو این داد
و بر سر دار ترا بستاد یکبار مرا سجده کن تا ترا از دار بربایم برصیصا باشارت ابلیس را سجده
کرد از سقف آسمان ندا آمد که سنگ روانه کنید و جانش بدوزخ برید و قالبش پیش
سگان اندازید و عرش را مرغان هوا قسمت کنید پس این ندا دردادند فکان عاقبتهما
انهما فی النار خالدین فیها جوانمرد این سریست که از بندگان پوشیده است و کس را از این
خبر نه داود پیغمبر علیه السلام گفت الهی سر خویش بر من آشکارا کن تا بدانم عظیم ترسان و حیرانم
شب تا روز این بگفت و بگریست ندا آمد که یا داود در دنیا داشتن سر من محال است یا داود مرگ
تو پیدا کنم گفت یا الهی در من چون پیدا کنی ندا آمد که همه سر من باینده و حرف است و آن
دو لاست یا گوئیم لا تخافوا یا گوئیم لا بشری یا ازین بانگ برآید که غم مدار یا این
آواز برآید که دل بردار حکمی را در دل مرگ از بیم این دو لا رنگ بر روی نماند چون جان
بسینه رسد گونه زرد و دل پر درد گردد بر راست و چپ نگرستن گیرد تا آواز از کدام
جانب آید سعادت و شقاوت در آن نفس و آن پس پدیدار آید بسیا بود که بدبخت نیک بخت

کاغذی بخدمت شیخ عارف سالک ناسک قدوة المحققین و مفخر السالکین سعدی رحمة الله علیه
نوشت و از خدمت او پنج سوال کرد اول آن بود که دیو بهتر یا آدمی دوم آنکه مرا دشمنی هست
با من دوست نمی‌شود سیم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی چهارم آنکه علوی فاضلتر یا عامی پنجم
آنکه بدست دارنده حلال دستاری از بهر سران چه رسد و پانصد دینار از بهر علوفه
مرغان آنرا قبول فرماید که از پس آن عذر خواسته شود آن شخص چون کاغذ و زر پیش شیخ آورد
چون باصفهان میرسد با خود اندیشه میکند که من دیده‌ام که خواجه خروار خروار زر پیش شیخ
سعدی داده و او قبول نکرده از بهر چه علوفه مرغان می‌ستاند من خود را در معرض مرغان
در آورم و صد و پنجاه دینار از آن برگرفت و در اصفهان در دکان تاجری بنهاد و بشیراز
آمد کاغذ بخدمت شیخ آورد و بوسه داد و بنهاد و شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست
که آن غلام تخلیطی کرده است اما با او نگفت بعد از زمانی گفت تا فردا جواب می‌نویسم آن روز
دیگر بخدمت شیخ رفت و شیخ کاغذی سر بسته بوی داده او بر جواب در روان شد
چون کاغذ باز بخدمت خواجه برد خواجه بخواند در آنجا نوشته بود تشریف و تحف فرزند
عزیز دام بقاءه بوظایف خیرات آراسته باد قطعه اینکه پرسیدیم از حال بنی‌آدم و دیو
من جوابت بگویم که دل از کف برود ؛ دیو گر بزد از آن قوم که قرآن خوانند
آدمی زاده نکند از که مصحف ببرد دیگر در سوال دشمن نوشته بود قطعه اولین باب
ترحیب پندیست ؛ دومین باب خانه و بند است ؛ سیومین توبه و پشیمانی ؛
چهارمین عهد و شرط و سوگند است ؛ پنجمین گردنش بزن که خبیث ؛ بقضای بد از روز مبتلا است

و در جواب سوال حاجی نوشته بود که
[illegible] پیاده حاج چون [illegible]
[illegible]
که بود د پیاده حاج با دیم هم [illegible]
و بعد از آن می‌شود که بود قطعه
از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار میبرد
و در جواب علوی و عامی [illegible]
[illegible]

برادرم

بروز حشر همی ترسم از سوال خدا ؛ که از شفاعت ایشان بما نپردازد ؛ در جواب دستار
و زر نوشته بود قطعه خواجه تشریفم فرستادی و مال ؛ مالت افزون باد و حشمت با جمال
هر بدی یا رب بسالی عمر باد ؛ تا بمانی سیصد و پنجاه سال ؛ خواجه روی بغلام کرد که ای ناکس چرا
چنین کردی و زر را کجا بردی گفت ای خواجه من بارها دیدم که خواجه خروار خروار زر بوی میداد
و او قبول نمیکرد این زر از بهر علوفه مرغان بود بنده خود را در مقابله مرغی آورده و صد و پنجاه
از آن زر برگرفتم خواجه علاء الدین برادر خواجه ممالک صاحب دیوان الشرق والغرب طلب
فرمود که همین ساعت برخیز و روی بطرف شیراز نه و برو و این کاغذ را ببر و بخواجه جلال الدین
ختنی ده تا ده هزار دینار زر بگیرد و در بدره کند و بخدمت شیخ برد و عذر خدمتش بخواهد که
از این پس بخدمتش استغفار خواهد بر آن غلام در حال بکار سازی مشغول شد و روز دیگر
بامداد از خدمت خواجه کان روان شد چون بدار الملک شیراز رسید و کاغذ با وی [illegible]
شش روز بود که خواجه جلال الدین ختنی وفات یافته بود غلام کاغذ بخدمت شیخ برد و بسپرد
شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت هم در حال بر کاغذی نوشت قطعه پیام صاحب عادل علاء
دولت و دین ؛ که دین بدولت ایام او همی نازد ؛ رسید و پایه رفعت فزود سعدی را ؛
بسی نماند که سر بر فلک برافرازد ؛ ولیک در سرا خیل مرگ تاخته بود ؛ چنانچه در سرا نباید هم
بتازد ؛ جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا ؛ که بندگان خداوند کار بنوازد ؛ طمع برید دم
از و در سرای عقبی نیز ؛ که از مظالم مردم نمی‌پردازد ؛ غلام چون باز بخدمت خواجه کان
رفت و صورت حال عرضه داشت خواجه صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار دینار بیاورند

و در سر [illegible] بخدمت شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و چون [illegible]
[illegible] العالمین
سالک راه خدا باش و [illegible] دین حق
ای [illegible]

اخر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر * واضح عقلی که نیستی ز نظیر تو عقیم * چون اشعار تو شود از انرا چه محل
شعر بیرونق باشد بر اعجاز کلیم * بنده را از تو سؤالیست بتو چه سؤال * که کند مردم پاکیزه سرخرز کریم
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق * این در بسته تو بگشای که بابیست عظیم * گرچه این هر دو
شخص نیایند فرود * در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم * پایه و منصب کس کرم باز نما *
تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم * باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان * خاطر خیر کردار
تو چون نفس حکیم   قال رسول صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله
العقل فقال له اقبل ثم قال له ادبر فقال عز و جل و جلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک اخذ و بک
اعطی و بک اعاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عافیته عین صوابست که عقل را مقدم
داشت و وسیله قرب حق داشت و داعی مخلص به اعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی
فرمود و صاحب مقام شمرد اما راه از شنیدگان پرسند و این ضعیف از بازماندگان است
وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالت عزاسمه چه توان گفت و بقدر آنکه این بنده که خلعت
با افضل متفاوت چگونه تواند کردن اما قیمت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر
وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه راست بلکه چراغ
راهست و اول راه ادب و طریقت است و خاصیت چراغ از آن است که چاه از راه
بدانند و نیک از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون آن دلیل بدانست
می برود که شخص اگرچه چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد که علم انجا مجالست عقل و شرع
این سخن را بگزاف قبول کردند تا بتو این معلوم شد که علم آلت تحصیل برداشته مراد کلی

[illegible]

این حال

این حالت نوبی کل معرفت دمیدن گیرد و از ریاض قدس بطریق انس چندانکه نسیم عطیات
فیض الهی است شوقش گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش برباید اول این مستی را اطلاق و ثبت
ذکر گویند و ثانی آنرا وجد خوانند و آخر آنرا که آخری ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق دوستی
آشنائیست و امید وصال و مراد را این شغله از کمال معرفت محجوب میگرداند که در راه معرفت
نشست جنبل خیال محبت راه بسته است طلسم بلا عشق بر در است وکشته بر سر است وکشته
بر سر گنج می اندازند بیت کسی ره سوی گنج قارون نبرد * وگر برد ره باز بیرون نبرد *
هیچ دانی معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف چیست کنز عبارتست از نعمت بیقیاس
نهاده راه بسران نبرد خبر پادشاه وقتی چند از خاصان او هست پادشاه است که کسانیکه
بر کیفیت گنج وقوف یابند تیغ بیدریغ خونشان بریزند تا حدیث گنج پنهان ماند همچنان از
خاصان او بعضی فقرا و سالکین و ابدال که با کس نشینند [illegible] همین که لبری از اسرار
وقوف یابند تیغ بیدریغ خونشان بریزد یعنی شمشیر عقل تا قصه گنج در افواه نیفتد بیت کسی را که راز
بزم ساغر دهند * که داروی بیهوشش در دهند * تا سر مکنون حقیقت ذات بیچون نهفته ماند
بیت اگر کسی وصف او زمن پرسد * بیدل و بی نشان چگوید باز * عاشقان کشتگان
معشوقند * بر نیاید ز کشتگان آواز * پای درویش تواند بود که بگنجی فرو رود و بتواند بود که
سرش در سر آن رود از تو می پرسم که آنکه معرفت چیست جوابم دهی که عقل و قیاس و
قوه و حواس چه بود انکه قصد مقصود در منزل اول بوی نیاز و وجد بدر برد و عقل و قیاس و
ادراک و حواس سرگردان میشود بیت در ردی تو گفتم سخنی چند بگویم * رو بار کشی بی

[illegible]

ابو بکر صدیق گفته است یا من العجز عن معرفته کمال معرفة الصدیقین معلوم شد که غایت و منتهای

معرفت هر کسی بمقدار انقطاع اوست بوجد از ترقی که گفته اند **بیت** ای مرغ سحر عشق ز پروانه

بیاموز • کان سوخته را جان شد و آواز نیامد • این مدعیان در طلبش بیخبرانند آنرا که

خبر شد خبری باز نیامد نشان دریای آتشین اگر می پرسی که هر بر کنار دریائی و می سوزی

بیت این ره نه بپای هر گدا منیست • در دوست و زبان ما ثنائی است • انی من کیم و ثناگدا

لا احصی اثنا تمامست **بیت** ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم • وز هر چه گفته اند شنیدیم و

خوانده ایم • مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر • ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

آن نه رواست که من وصف جلالش دانم این سخن از دگری پرس که من حیرانم تا از ساله و نعل و نعش ابجد

الحمد کافی حسب الخلایق وحده و الحمد لله علی نعمه و استراحه و اشهد ان لا اله الا هو المنصور

بعد مه و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان علی ولی الله و وصی رسوله الطالی السموات

بعد مه بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه و آله و سلم در نصیحت

ملوک و ارباب مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز خردی در این معنی تماس کرد

بفهم نزدیک و تکلف دور جوابش نوشتم که شرایف ساعات فرزند آدم دائم بلقاء

بوظایف طاعات خداوند عالم جل و شانه آراسته باد معلوم کند که ملوک جهان را

نصیحت رب العالمین پسندیده است که در کتاب مجید میفرماید ان الله یامر بالعدل

و الاحسان و ایتاء ذی القربی و دیگر میفرماید فاذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل مجلی فرموده حق تعالی

و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل و اگر طریق ظلم ورزد بر خلاف این

باشد **حکمت** خطا مین که بر دست ظالم برفت جهان ماند و او با مظالم برفت **حکایت**

از سیرت پادشاهان یکی آنست که بشب بدرگاه حق گدائی کنند و بروز بر سر خلق پادشاهی

آورده اند که پادشاه غزنین محمود سبکتکین چون بشب در آمدی جامه شاهی بدر کردی و خرقه

درویشی در پوشیدی و بدرگاه خدا تعالی سر طاعت بر زمین ذلت نهادی و روی

عبادت بخاک در مالیدی و گفتی یا رب ملک ملک تست و بنده بنده تو بزور بازو و

زخم شمشیر من حاصل نشده است تو بخشنده و هم تو خداوند قوت و نصرت ده **حکایت**

عمر عبد العزیز بامدادان برخواستی بعد از فریضه حق تعالی شکر و سپاس و نعت رب العالمین

بگفتی و امن و استقامت خلق را از خدای عز و جل درخواستی و گفتی یا رب عهده کار

عظیم بدست بنده ضعیف فرموده و از جهد و کفایت من کاری نیاید تا بر روی مردان

در کار است و تصدیق و معامله راستان که توفیق عدل و انصاف ده و از جور و عدوان

بپرهیز مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاهدار و روزی مکن مرا که دل بیگناهی از من آزرده

شود یا دعای مظلومی در قفای من و فرزندان من باشد **حکمت** صاحب دولت و

فرمانروا و جهانست در ملک بقاء خداوند تعالی همه وقتی تامل کردن و از دور زمان

پراندیشه بود و در هنگام ملک از حق بخلق نظر کردن تا بدین پنج روزه مهلت دنیا دل نبندند

و بجاه عاریتی مغرور نگردند **حکمت** یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی بگوی گفت

لذت دنیا با حسرت چیزی نمی توان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری **نصیحت**

چارکان است و اعانت افتادگان **پند** پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق
همکنان تامل نظر فرماید پس هر یک را بقدر خویش دلداری کند نه گوش بر قول بدگویان
کند که خزینه تهی شود و چشم بر طمع تیز نکرده بلکه خداوندان عزت را دیده بر فرو بندم
که تعریف همت خویش کند یا شفیع انگیزند پس نظر پادشاه را فایده است که سخن گوی
بدل تعریض اسباب فراغ و مؤنت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده
نیابد **پند** عامل مردم آزار را حکم و عمل ندهند که دعای بد شهار روی نکند **نصیحت**
از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث ملک آنست که دوستان و جلیسان پدر را حرمت
دارد و ضایع نگذارد **نصیحت** حالی که نخواهد که در افواه افتد با خواص هم
نگوید هر چند که دوستان خالص باشند که مر آن دوست را دوستان باشند بر این قیاس
مسلسل **نصیحت** همه حالی با دوستان نگوید که دوستان همه وقت نمانند **پند**
روی از حکایات ارباب حاجت درهم نکشد و لطف با همه گوید در غیبت بشنود که صاحب
فرمان از تحمل زحمت فرمان بران باید کرد تا مصلحتی که دارند فوت نشود و باید که مراد همه
بجوید و حاجات هر کس را بحسب مصلحت وی برآرد که حاکم شد خوی درشتی روی را
چنوائی نشاید **پند** خداوند فرمان و رای شکوه را از غوغای مردم تکدر دست ندهد
حکایت یکی مظلمه پیش حجاج برد التفاتش نکرد و جواب نگفت مرد رنجیده همی گفت
ای مرد از خدای متکبرتر است حجاج رسانیدند مرد را بخواست و گفت این سخن چرا گفتی
گفت از بهر آنکه خدای تعالی با موسی علیه السلام سخن گفت و ترا از دل نمی آید که با خلق

خدای سخن گوئی چون این سخن بشنید عفو فرمود **نصیحت** عقوبت کسی که بر گناه بر او دلیل روشن نباشد ... تا مراد دل انتقام کند و عقوبت کم ... **نصیحت** بزرگی و خشم ... پیش سلطان بر ... نزدیکان ... آنکه نصیحت قبول کند و بلکو ... آنکه ده ... **نصیحت** ... در چشم ... بزرگان ... با دشمنان سست ... ده روی ...

طمع و آخر کار **زجر** دو کس را باید گرانی زیادت باشد در عمل انباز کردن تا با احتیاط
سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمن پدید آید رخنت دهد از دشمن اندرونی ایمن نشود
نصیحت بنده را که بگناه شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش فراموش کند صد عیب و
خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد عزت آبا و اجداد محترم او را عفو کردن **پند**
پروده نعمت را چون بجرمی مستوجب هلاکت خون بریزد اهل و عیالش را معطل نگذارد
زجر لشکریان را که در جنگ عدو کشته شوند برگ معاش و اسباب از فرزندان او
دریغ ندارد **پند** چندانکه تواند با غریب و شهری و خاص و عام رفق و تواضع کند
که منصب وی را زیان ندارد و در دل و چشم خلق شیرین گردد **نصیحت** خداوند
فرمان چون خواهد که خطائی ببخشد از عتاب فرا نماید در لباس معاتبت تا بزرگان
لغزشت معلوم کنند و شفاعت در آیند پس آنگاه بعهد و توبه و صلاحیت گناهش را
عفو کند **پند** خداوندان شوکت را چون زندان فرستد عزت و حرمت وارد
ملبوس و ماکول و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا دارد که معنی نوازش
همین است والدهر یومان یوم لی و یوم لک علیک فراموش نکند **پند** از جمله حسن
تدبیر پادشاهی یکی آنست که با خصم قوی در نه پیچد و با دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با جابر
انداختن نه مصلحت است و پنجه مغلوب شکستن نه مروت **فایده** دل دوستان آزردن
مراد دشمنان برآوردن است و ظلم صریح از گناه خادمان تن زدن و دعا میازار کرانان زدن
فایده حکم عادل مثال ترازو مستحکم است جز یک میل نکند و اگر میل کند و اگر میل کند بد انکه

پند روی در حرام ... اهل ضعف ... کشته اند ... و ... دوران ... نکبت ... باطل و خلق ... که ... **پند** ... فرزندان ... بر سر ... وفا ... نوکران ... **پند** ... **فایده** ... نوازد ... منصب ... و رفت و خطا ... دل ... باشد ...

نمازند

خدای تعالی عفو کند **پند** فردای قیامت آنچه پرسند که آنکس که امروز نترسد و آزار
دل مردمان بی سبب بجوید **حکایت** آورده اند که عاملی راست کار در پیش اسکندر زبان
آوری کردی بسیار اسکندر گفت از من نمی ترسی گفت چرا ترسم هرکه راستی کند از خدای
عز و جل نترسد بنده از خیانت یا ظلم باشد از خداوندگار و بنده ازین هر دو ایمن است
حکایت آورده اند که هرون الرشید بر یکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت
بدید معزول کرد طایفه از بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که باین قدر خیانت
بندگان را از خدمت درگاه محروم نکنند گفت غرض این مقدار نیست ولیکن آنکه مال برد و
و باک ندارد خون رعیت بریزد و غم نخورد **نصیحت** هرکه از توبه ایمن است از او
ایمن مباش که مار از بیم گزند خویش هلاک مردم میکند و در شکست که پای دیوار کندن
و ساکن بودن دیگر بار شکستن و ایمن نشستن کار خردمندان نیست **پند** هرکه بد اندر
قفای دیگران گفت از وی ایمن مباش و با او منشین آنکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام از
اعتماد شاید بحق اندیشیده گوی و معنی دار اگر چنانچه جائی دیگر گویند ترا پسندیده گید
درویش توانگر همت راضی است که بدیده همت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد
و سلطان گدا طبع طمع در مال رعیت کند **حکمت** مروت نباشد برافتاده زور مرغ برد
دون دانه از پیش مور **فایده** وظیفه خداوند مملکت آنست که دشمن کوچک را
محل ننهد یا دست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند نتواند **تربیت** قوت رای
آنست که دخل فردا امروز بکار نبرد و کار امروز بفردا نیفکند **فایده** حق بزرگان

بیار از آن کسان مثل خدمت بجای
آورده است و کمال فرض شناسی اسباب
فتح دولت و فضل خداوندگاران
شکر خدمت بندگان کفش بدست
نهادن **بیت** از حسن مروت دور
[illegible]

خدمتگاران قدیم را که خدمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیت [illegible]
[illegible]

چو لله دهی

و پاکدامن و بزرگزاده و نیکنام و خوش طبع و جهاندیده و کارآزموده باشد **نصیحت**
در وزارت پادشاهان کسی را شاید که شفقت بر دین پادشاه از آن بیشتر برد که بر مال پادشاه
و حیف رعیت بر سلطان آسانتر فراگیرد که حیف سلطان بر رعیت **پند** دست عطا
تا تواند گشاده دارد مگر آن وقت که دخل با خراجات وفا نکند که بخل و اسراف هر دو مذموم اند
نصیحت نیک مردی بجای خود نیست بخند آنکه بدان غره گردد **پند** پیران و ضعیفان
و بیوه زنان و بسیار محتاجان را همه وقت عنایت اشفاق همی فرماید که گفته اند هرکه دستگیری
نکند سروری را نشاید و دولت برو نپاید **حکمت** پادشاهان پدر یتیمانند باید که بهتر
از آن غم خورند که یتیم را پدرش تا فرق باشد میان پدر درویش و پادشاه **حکایت**
آورده اند که بیوه زنی و طفلی از قحطی بنالید حاکم آن روزگار کس فرستاد و پیش وصی و زر
خواست وصی زر در کنار طفل کرد و پیش حاکم فرستاد و گفت این زر از من نیست از این
طفل است اگر بستانی از وی بستان تا قیامت هم بوی بسپاری حاکم بهم برآمد و
بگریست و سر و چشم طفل را ببوسید و در کنارش گرفت و گفت مرا در قیامت طاقت
این مطالبه نباشد زر پیش وصی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل از خزانه مهیا
داشت تا هنگام بلوغ **فایده** جوانمردی بسیار بدست آمد نجدی که دستگاه ضعیف
شود و نعمت نگاهداشتن مصلحت است آمد چند آنکه حاشیه و لشکر بحتی نشنید که خردمندان
گفته اند **بیت** خود دارند گنج از شاهی دریغ، دریغ آیدش دست بردن به تیغ **پند**
عیش و طرب ناگزیر است چنانکه جنگ خشم گیرد پای از اندازه اهتمام بیرون ننهد که آنکه

[illegible]
قبل خصم **بیت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پند [illegible]
[illegible]
[illegible] **پند**
[illegible]
[illegible]
[illegible] **نصیحت**
[illegible]

که از چند فایده خالی نیست اول آنکه سیرت خوب ایشان افتد دیگر آنکه چون تقلب روزگار بیند
از عهد ایشان تأمل کند تا بجاه و مال و ملک و منصب فریفته نشود و در نظر علما و صلحا و صاحب
حال ایشان سخن گوید و حرکت کند **ترتیب** ارکان و اعیان مملکت را باید که شرف جای
نهانی برگمارد تا نیک و بد هر یکی معلوم باشد و تکلیفی که رود پنهان نماند هر چند تفحص
از زندان باید که نظر باید کرد تا عرض زندانیان تا بر عام و سر خبر کند تا حالی بروی منعکس گردد
و اگر صدقات خداوند مملکت از خزینه ملک بدهند دور نباشد که ملک و دولت را
بقیاس ظاهر گنج و لشکر را محافظت میکنند اما بحقیقت دعای مسکینان کاروان زده
و کشتی شکسته و مردم زیان دیده را تفقد حال کند که عظیم صدقه است **ترتیب**
هنرمند از آنکه در تاب هنران رغبت کنند و هنر پرورند و مملکت کمال گیرد **پند**
بنده را که در عملی تقصیر کرده باشد و شرط خدمت بجای نیاورده باشد چون مدتی
مالش عزلت خورد دیگر عمل فرماید که خبر حال بطلان او شود و تکلیف زندانیان بهتر
و ثواب بیشتر مردم محنت دیده و عزلت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی
کوشند از بیم بینوائی **پند** لشکر را نیکو دار و بانواع ملاطفت دل بدست آر
که دشمنان در دشمنی متفق اند تا دوستان در دوستی مختلف نباشند **ترتیب**
پادشاهی که عدل نکند نیکنامی توقع ندارد بدان ماند که جو کارد و توقع گندم دارد
نصیحت اگر مال از بهر جاه دوست داری کرم کن و تواضع پیش گیر که جای نیکان
زیادت میت **پند** از سگی برگ سیری از پهلوی درویشان **حب** اعضا

رنجی بر کسی بیمرد نگاه دارد از دخل نیکان **فایده** نوبر جای ناتکیه فشد دل بنگه خواهند آمدن بی وجودی بیان دو عدم اعتماد دوران ثبات **نکته** مردی بجهانگیر ثبات جهان داری دست دارانجان گیر و دو درد

ترتیب نادان جهان بکر و در داد و زادی پادشاه [illegible] دادکر جانیان فغان بر دارد [illegible] وقتی جهان زیب درسکان [illegible] **کلاب** سیع پادشاه در سانیز عادل [illegible]

جز سپاه بروی بسته بود و طرفی در زیر بالین و طرفی دیگر در میدان بر درختی بسته بود تا اگر
کسی را مهمی بودی سلسله را در جنبانیدی **فایده** همت ضعیفان و مسکینان زخم
از آن زیادت تر زنند و سخت تر که بازوی پهلوانان **پند** روزگار حیف روا ندارد
و هر آینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بشکند **پند** اگر در خواب خوشی از
بیداران خویش اندیش اگر توانائی در رفتن داری با همراهی ناتوان بساز اگر فراخ دستی
با شکسته دستان مراعات کن دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند برفتند و جفا
بر مظلومان بسر آمد و وبال بر ظالمان بماند راحت خواهی درویشی بسلامت به از
پادشاهی بعلامت **فایده** استخوان مرده سخن میگوید اگر تو گوش هوش داری بشنو
که میگوید من هم چو تو آدمی بودم بعقل و کمال آراسته و قیمت ایام حیات ندانستم و بتجربه
ضایع کردم **حب** چو بار انفعلت بشد روزگار • تو باری دمی چند فرصت شمار •
نصیحت هر کسی را بر گناه دارگس بترسد گردم که همی ترسد و میگریزد از فعل خبیث است
شب گربه در خانه ایمن است از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان میکشد از بدفعلی
گدایان در شهرها آسوده از سلیمی و دزدان در کوه و کمر سرگردان از حرام زادگی **ترتیب**
از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشد گربه اگر چه ضعیف است
اگر با شیر در افتد بضرورت بزند بچنگال **نصیحت** با خورد و بزرگ دوستی کند و
محبت نشاند و اعتماد بر این نکند که من در حمایت پادشاهم و کسی با من مقاومت نورزد
نه بنده و اگر ناپاکی بنادانی ترا بکشد و پادشاه بکین تو خلقی را هلاک کند ترا زنده نخواهد

گردون کی بکرده خبر بود در دعای گوید [illegible] **ترتیب** درندگان که [illegible] با سلطان [illegible] گدایان [illegible]

گدایان بکاسه **ترتیب** دشمنان متفق [illegible] **ب** دشمن [illegible] بزرگ شود پیاده [illegible] **فایده** در حالت [illegible]

تا در حالت دشواری بکار آیند پند پادشاهان که لهو و شراب از مصالح ملک و مملکت
غافل نشینند و مصالح امور بنویسندگان باز گذارند ایشان نیز اهم بخدمت منفعت خویش از مهمات
رعیت فارغ باشند لیس بر باید که ملک خراب شود فایده از بدگویان مرنج که گناه از آن تست
چرا چنان نباشی که نگویند بد ب چو بد او کردی توقع مدار ب که نباشد بیکی ره ده دو بار
فایده بهلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش ایمن شده باشد طعام آنگه خورد که
اشتها غالب شده باشد سخن آنگه گوید که ضرورتی افتد و سر آنگه نهد که خواب غلبه کند و شهوت
آنگه کند که شوق بنهایت رسد ترجمه آزار دل ضعیفان سهل مگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را
عاجز گردانند پشه بسیار پیل و مار را از پای در آرند نصیحت در حکم چنان زندگانی کند که
اگر وقتی نباشد خجالت نه بیند همچون زنبور ناتوان که هر که او را افتاده بیند در زیر پای در آرد
سرش بمالد پند چندانکه از زهر و مکر و عذاب حذر کنند از درون خستگان و شکستگان
و دعای مظلومان و ناله محرومان بر حذر باشند حکایت سلطان غزنین گفتی من از تیر
مردان چنان نترسم که از دوک زنان بیوه یعنی از نور سینه ایشان ترجمه از دود دل
زیر زمین چندان بر حذر باید بودن که از دیو روی زمین یعنی از آدمیان بد پند
اگر خواهی فاین بر تو نگیرند تو بر خویشتن بگیر پیش از وقوع ترجمه عیب خود از دوستان
مپرس که نگویند از دشمنان بطلب که ناچه میگویند پند جائی که لطف باید کردن درشتی
مکن مگوی که گنند از بهر بهایم باشد و جائی که قهر باید بلطف مگوی که سگ بیجای تقویت باز گذاشته
نه بد ترجمه پیوسته چنان نشین که گوئی دشمن بر در است تا که اگر دشمن بر در آید ساخته

بس آنگاه

پس آنگاه نیت خیرات کردن و لشکریان و خویشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن
و بوعده خیر امیدوار گردانیدن آنگاه بقول و تمیز مشاورت دوستان خردمند بکلی
در دفع مضرت آن حادثه سعی نمودن پس چون مراد دل بر آید شکر خداوند تبارک و تعالی
گفتن و از کفایت و قدرت خویش ندانستن آنکه نذرها که کرده باشد وفا کردن و شکرانه
بر مرتبه آن نمودن تا نوبت دیگر که واقعه پیدا گردد دلها بجانب وی مایل باشد و خاطر جمهور
با وی یار و فتح و نصرتش را امیدوار چندین نصیحت سعدی بشنو باشد که نفس و فرزندان
بسلامت و عافیت در دنیا و آخرت بمراد والله اعلم بالعباد و صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین

شیخ سعدی رحمة الله علیه فرمود که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک
تبریز رسیدم و علما و صلحای آن موضع را دیدم دریافتم حضور آن عزیزان که صحبت ایشان از
جمله فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب اعظم علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب
دیوان را به بینم که حقوق بسیار در میان ما بود و روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشانرا
دیدم با پادشاه روی زمین اباقا بر نشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگوشه روم
که در آن حالت متعذر بود برسیدن ایشان من در آن عزم بودم که ایشان هر دو از
مرکب فرو آمدند و روی بمن نهادند چون برسیدند لطف نمودند و بشرط خدمت بجای
آوردند و زمین بوسیدند چون نزدیک من رسیدند بوسه بر دست و پای من دادند و از
رسیدن این ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این در حساب منت که ما را رسیدن قدوم

روی زمین نام و آوازهٔ شیخ سعدی شیرازی رسیده باشد که سخن او در روی جهان مشهور است
اباقا فرمود که او را پیش من آورید گفتند بسمعنا و اطعنا طاعة بعد از چند روز که بانواع حدث
ایشان شیخ گفتند قبول کرد و میگفت این را از من دفع کنید و عذری بگویید ایشان میگفتند که
البته شما از بهر خاطر ما تشریف فرمایید بعد از آن شیخ حکایت این سخن بعرض شیخ رسید
فرمود که از بهر خاطر ایشان برفتم و بصحبت پادشاه رسیدم و پادشاه فرمود که مرا پندی ده
گفتم از دنیا بآخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیر باش اباقا فرمود
این معنی بشعر تقریر فرمای شیخ در ساعت این قطعه در عدل و داد تقریر بود ب شهی که
حفظ رعیت نگاه میدارد ؛ حلال باد خراجش که مزد چوپانیست ؛ وگرنه راعی خلق است
زهر مارش باد ؛ که هر چه میخورد آن جزیهٔ مسلمانیست ؛ اباقا بگریست چند نوبت گفت که
راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعی ای بیت اول ترا کفافست و الا
بیت آخر تمام شیخ فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت برو خواندم قطعه
پادشه سایهٔ خدا باشد ؛ سایه با ذات آشنا باشد ؛ نشود نفس عامه قابل خیر ؛ گر نه
شمشیر پادشا باشد ؛ هر صلاحی که در جهان آید ؛ اثر عدل پادشا باشد ؛ ملکت او
صلاح نپذیرد ؛ که همه رای او خطا باشد ؛ اباقا را عظیم پسندیده افتاد و انصاف گفت در این
عهد که ماییم علما و مشایخ روزگار نصیحت چنین بالفاظی با سلاطین نتوانند گفت لاجرم
روزگار بدین نسق است که می بینی و السلام علی من اتبع الهدی باقی

معلوم شد که خسروان عادل دائم دو گروه قابل اند ... و ... پادشاهی ملک رعیت را و ... دولت را لازم است ... چنین ... بر ... ملک ...

... اول ... که ... بکار ... خداوند ... کند ... خواهد ... سلطان ... و ... خداوند ...

شفاعت فرو نگذارد و با خصم قوی در نپیچد و بر ضعیف ستم روا ندارد و اول صحبت نزدیکان و اگر
ملامت دوران ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدنست و ... کردن زدن حاکمان
بر ... سرانند و رعیت بدین نادان کسی باشد که جو را بدندان پاره کند و باید که مردم
خردمند پرورد و حق خدمتکاران قدیم را فراموش نکند و آثار بزرگان پیشین را محو نکند
و با دونان و بی هنران ننشیند و غم حال درویشان از آن بیش خورد که از آن مال خویش عالی
که برای پادشاه تو فر انگیزد خطاست که پادشاه بر رعیت محتاج تر از آنکه رعیت بر پادشاه
که رعیت اگر نیست پادشاه هست و اگر نیست همان رعیت هست و پادشاهی بی وجود رعیت
متصور نمیشود گفتار پیران جهاندیده بشنود و بر اطفال و زنان و زیردستان ببخشاید و بازرگانان
و مسافران نگاه دارد و زیان رسیدگان را دستگیر و مردم بد را نیابت ندهد که دعای مظلوم
بر او شها نکند و سخن صاحب غرض نشنود تا بغور گناهی نرسد عقوبت روا ندارد و در
مهلت دنیا مغرور نگردد بیت جهان نماند و خرم روان آدمی ؛ که وا باند نیکی در جهان ...
یاد ؛ مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرام می ستاند حکایت
پادشاهان خواند تا از سیرت نیکان خیر آموزد و بدان عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر
نظر کند و مردم نا آزموده را اعتماد نکند و گوی زدن و صید رفتن همه وقت نرود و در
دفع بدان تاخیر نکند و زندانیان را بهر وقتی نظر فرماید و کشتنی را بکشد و رها کردنی را رها کند
و بی برگ را صدقات فرماید و رعیت بر خود نیازارد تا روز واقعه ... دشمن ...
نکند احترام گذشتگان و رفیقان نگاه دارد و اهل قرابت را گاه گاه بنوازد و با

... پادشاهان ... و ... کند و مردم ... بر ... اصلاح ملک ... در ... بیت ... بکار ...

... جهان ... که ... بکار ... دو ... آن ... بیت ... دادن ... عمل کند ... ملک ... عظیم

لهو و طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید **بیت** لیبا اهل دولت ببازی نشست ؛ که دولت
ببازی بر نشست از دست ؛ چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات بکار بندد و چون متمتع شود
دعای خیر دریغ ندارد **بیت** زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت ؛ که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین تازی کوی سپهسالار شیراز حماه الله تعالی بار تا
چند از مال دیوان که بهائی نداشت بهای گران ببقالان بطرح میدادند و ملک از این ظلم
بیگان بود اتفاقا چند بار خرما برادر شیخ داده بودند که بر در خانه اتابک دکان داشت
چون حال بدان منوال دید برخواست و بر بالای شیخ که بر بخدمت برادر خود شیخ سعدی
رفته و صورت حال عرضه داشت شیخ از آن حال گرفته شد و با خود اندیشه کرد که خود برود
و این بلا را از سر درویشان شیراز رفع نگند باز اندیشه کرد که اول کاغذی نزد ملک باید نوشت
پاره کاغذ برداشت و این قطعه را بنوشت **قطعه** از احوال برادرم بتحقیق ؛ دانم که ترا
خبر نباشد ؛ خرمای بطرح میدهندش ؛ خود ظلم از این بتر نباشد ؛ اطفال برند و مرد درویش
خرما بخورند و زر نباشد ؛ آنگه تو محصلی فرستی شخصی که از او بتر نباشد ؛ چندان
بزنندش ای خداوند ؛ کز خانه رهش بدر نباشد ؛ الصاحب بس بخور این رسم ؛
لطفی به از این دگر نباشد ؛ ملک شمس الدین چون این رقعه بخواند بخندید در حال بفرمود تا
منادی کردند که هرکس که خرما بطرح داده اند نزد ملک آید که با ایشان سخنی گوید تمامت بقالان از امر خود
خواند و صورت حال ایشان بپرسید هرکس را که از آن خرما داده بودند سپهسالار را بخواند و بهای خرما از او فرمود

در زبان نگردد و بعد از آن ملک شمس الدین خود
به دولت و بخدمت شیخ آمد و عذر خواست و گفت
از این ظلم که کردم [illegible] که چند بار خرما که بدکان برادر
شیخ داده بودند بهای آن [illegible]
[illegible]
چون معلوم شد که برادر شیخ [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید / کز عهدهٔ شکرش بدر آید

قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا / و قلیل من عبادی الشکور

بیت

بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذر بدرگاه خدا آورد

ورنه سزاوار خداوندیش / کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی خواران بخطای منکر نبرد قطعه ای کریمی که از خزانهٔ غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری / دوستان را کجا کنی محروم / تو که با دشمنان نظر داری / فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگستراند و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه

بر سر

بیت شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم / بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله بیت چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان / چه باک از موج بحر آنرا که دارد نوح کشتیبان / هر گاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند ایزد تبارک و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و امیدش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم دارم بیت کرم بین و لطف خداوندگار / گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک بیت گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی نشان چه گوید باز / عاشقان کشتگان معشوقند / بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که ازان حال باز آمد یکی از دوستان او را گفت ازین بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحابرا چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند	کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

امن و امان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابونصر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر فرموده و ارادت صادق نموده و تحسین بلیغ کرده لاجرم کافهٔ انام از خاص و عام بمحبت او گراییده اند والناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست ✽ آثارم از آفتاب مشهورترست

گر خود همه عیبها بدین بنده درست	هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم	ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد	وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف جمیل حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته

آیه: یارب وحفظ ولده

لقد سعد الدنیا به دام سعده ✽ وایده المولی بالویة النصر ✽ کذلک تنشا لینة هو عرقها ✽ وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه داراد

بیت

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر	بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

در سبب کتاب گلستان

قول آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد	خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار	ترسمت بر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ✽ به از کسی که زبانش نباشد اندر حکم ✽ یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس از در درآمد و برسم قدیم چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

بیت

کنونت که امکان گفتار هست	بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید	بحکم ضرورت زبان درکشی

و زبان سعدی در کام ب زبان در دهان خردمند چیست ؛ کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی	که جوهر فروش است یا پیله ور
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست	بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان را از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم که یاری موافق بود و ارادتی صادق ب چو جنگ آوری با کسی برستیز که ازوی گزیرت بود یا گریز ؛ بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصلی که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده ب

پیراهن برگ بر درختان	چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی	بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی	همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

آن شب در بوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گشن گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته ب

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ	وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان

و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند ب
بچه کار آیدت ز گل طبقی / از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالا که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد **در ستایش پادشاه زاده سپهسالار اتابک سعد بن ابی بکر بن سعد بن زنگی** و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان و وارث ملک سلیمان ذخر زمان کهف امان سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الاسلام فخر الانام اتابک سعد بن الاتابک الاعظم مالک رقاب الامم مظفر الدنیا والدین ابا النصر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید ب

گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگست
امید هست که روی ملال در نکشد	ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش	بنام سعد ابو نصر سعد بن زنگیست

در ذکر محامد امیر کبیر سعید مرحوم فخر الدین ابوبکر رحمه الله دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی شود بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین

الملک ملک الخواص فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموعهٔ مکارم اخلاق ب
هر که در سایهٔ عنایت اوست / گنهش طاعتست و دشمن دوست
بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب

درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر ایشان واداء چنین
خدمتی در غیبت اولی‌تر که در حضور، که آن بتصنّع نزدیکست و این از تکلف دور و باجابت
مقرون و از ریا مصون
بیت
پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را	حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده مصلحت عام را	دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را	وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را	در عذر تقصیر خدمت و استغفار عرض

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست
که طایفه‌ای از حکمای هند در فضایل بوزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که گفتند
در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا او تقریر
سخنی کند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم
بیت

سخندان پرورده پیر کهن	بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم	نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بیندیش وآنگه برآور نفس	وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب	دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی که مجمع اهل دلست و مرکز علما و افاضل اگر در سیاقت
سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده باشم و شبه

ادمی

آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند عرب گوید قدم الخروج قبل
الولوج بیت مردیت بیازمای وانگه زن کن
مث مث

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش	لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم
کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک
ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردم و برخی از عمر گرانمایه دران خرج موجب تصنیف کتاب این بود
بیت

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند	که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحب دلی روزی برحمت	کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا این روضه دلگشا و حدیقه
جانفزا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا بملالت نینجامد
بیت

خاتمه

درین مدت که ما را وقت خوش بود	ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

فهرست ابواب

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب
سیوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب

والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ملک را بروی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت
وزیری دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی
سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید
و گفت مرا دروغ او پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای
این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت‌آمیز به از راستی فتنه‌انگیز بیت
هر که شاه آن کند که او گوید ٭ حیف باشد که جز نکو گوید ٭ لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را در خواب دید که جمله وجود او ریخته
بود و خاک شده مگر چشمانش که در چشمخانه میگردید و می‌نگریست حکما همه از تاویل
آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست بیت

بس نامور که زیر زمین دفن کرده‌اند	کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان لاشه پیر را که سپردند زیر گل	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای عزیز و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب‌روی باری

پدر بکراهت و حقارت در وی نظر میکرد پسر بفراست استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة و الفیل جیفة بیت
اقل جبال الارض طور و انه
لاعظم عند الله قدرا و منزلا
قطعه
آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی به ابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به
پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند

اما برادرانش بجان برنجیدند بیت تا مرد سخن نگفته باشد ٭ عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست ٭ شاید که پلنگ خفته باشد ٭ شنیدم که ملک را در آن مدت
دشمنی صعب روی نمود چون دو لشکر روی درهم آوردند اول کسی که بمیدان درآمد
آن پسر بود و اسب در میدان تاخت و گفت بیت ٭ آن نه من باشم که روز جنگ
بینی پشت من ٭ آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری ٭ انکه جنگ آرد بخون
خویش بازی میکند ٭ روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری ٭ این بگفت و بر سپاه
دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک بعضی از غایت خوف آهنگ
گریز کردند پسر نعره برزد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید سواران را
بدلیری او تهور بیفزود و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند
ملک سر و رویش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز در کار او زیادت و نظر بیش کرد
تا ولیعهد خویش ساخت برادران بروی حسد بردند و زهرش در طعام کردند خواهرش
از غرفه بدید و دریچه را برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست
که اگر هنرمندان بمیرند بی‌هنران جای ایشان بگیرند بیت کس نیاید بزیر سایه بوم
ور همای از جهان شود معدوم ٭ پدرش را ازین حال آگاهی دادند برادرانش را

بخواند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه‌ای معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند بیت
نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر
حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان

بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوه بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند و گفتند اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد بت

درختی که اکنون گرفتست پای ٭ به نیروی شخصی برآید ز جای ٭
وگر همچنان روزگاری هلی ٭ بگردونش از بیخ بر نگسلی ٭
سرچشمه شاید گرفتن به بیل ٭ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ٭

سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند و در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند و از ماندگی همه بخفتند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه از شب پاسی بگذشت بت قرص خورشید در سیاهی شد ٭ یونس اندر دهان ماهی شد ٭ مردان دلاور از کمین بجستند و دست یکان یکان بر کتف ببستند بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر کردند همه را بقتل اشارت فرمود در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد که این پسر از باغ جوانی بر نخورده و از ریعان زندگانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق

خداوندی آنست که بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت بت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است ٭ تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است ٭

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان برآوردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست بت

ابر اگر آب زندگی بارد ٭ هرگز از شاخ بید بر نخوری ٭

با فرومایه روزگار مبر ٭ کز نی بوریا شکر نخوری ٭ وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه ملک فرمود عین حقیقت است اما اگر در صحبت آن بدان برآمدی و در سلک ایشان تربیت یافتی طبیعت آن مفسدان گرفتی اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نشده و در حدیث آمده کل مولود یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه بت

پسر نوح با بدان بنشست ٭ خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند ٭ پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی دانی که چه گفت زال با رستم گرد ٭ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ٭ دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد ٭ چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد ٭ شاه پسر را بناز و نعمت پروردند و آداب خدمت ملوکش درآموختند چنانکه در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او شمه در حضرت ملک تقریر میکرد و میگفت که تربیت عقلا در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بت شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی

ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ٭ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
زمین شوره سنبل بر نیارد

درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست ٭ که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود بت

بالای سرش ز هوشمندی ٭ می‌تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال

صورت و کمال معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقل است
نه بسال کوچکان که بعقل مهتر بود ابنای جنس بر منصب او حسد بردند و بخیانتش متهم
کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصرع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام
ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال خداوند ملک
که باقی باد بیت توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه بیت
گر نبیند بروز شپره چشم چشمه آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه حکایت یکی را از ملوک عجب حکایت کنند که دست تطاول
بمال رعیت دراز کرده بود و جور و تعدی و اذیت آغاز نهاده تا بجایی که خلق از
مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد
ارتفاع ولایت کم نقصان گرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند و حرب کردند

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد	بیت	گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش	
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود		لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش	

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال ملک ضحاک و عهد فریدون وزیر از ملک
پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه پادشاهی برو مقرر شد ملک گفت
چنانکه شنیدی خلقی بتعصب بروی جمع آمدند و تقویت کردند و مملکت یافت وزیر گفت ای ملک

گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست
پس تو خلق را پریشان برای چه میکنی
مگر سر پادشاهی نداری بیت
همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد

گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند
و ترا این هر دو نیست بیت
نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند
ملک را پند وزیر

ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر
نیامد که ابنای اعمامش بمنازعت برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر
خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان جمع شدند
و تقویت نمودند تا ملک از تصرف او بیرون رفت و بر ایشان مقرر گشت بیت

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست		دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین		زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست غلام هرگز دریا را ندیده بود و محنت کشتی
نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت نمودند آرام نمی
گرفت و عیش ملک ازو منغص میگشت هیچ چاره نمیدانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت
اگر فرمایی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف باشد حکیم فرمود تا او را بدریا
انداختند باری چند غوطه خورد و پس مویش گرفتند و در کشتی کشیدند بعد ازان در گوشه
خاموش بنشست و قرار گرفت ملک را عجب آمد پرسید که درین چه حکمت بود حکیم گفت
اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست این زمان ساکن شد
که عقوبت غرق چشید همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار ماند بیت

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید		معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف		از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر		تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر
چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی
معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل
ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند
ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند
پس قول حکما را کار بستم که گفته اند
بیت
از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چنو صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود / برآرد به چنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان حصار به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع و منقاد گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت بیت

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز / که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک	امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدیگر بکنید
روزگارم بشد به نادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام در جامع دمشق معتکف بودم که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بنده این خاک درند / وانان که غنی ترند محتاج ترند

پس روی به سوی من کرد و گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب خائفم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمنی قوی زحمت نیابی بیت

به بازوان توانا و قوت سر دست / خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده / وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن درویش گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیرست تو را و جمله مسلمانان را بیت

ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار

به چه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری بیت

ظالمی را خفته دیدم نیمروز / گفتم این فتنه است خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداری است / آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست / کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود و بشنید و گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن برون داشت و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعیف او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش مر آن نقد و جنس را باندک مدتی بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و زینجا گفته اند که اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند بیت

حرامش بود نعمت پادشاه / که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد / زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز به نومیدی خسته کردن

از اخلاق کریمان نباشد بیت

بودی جود در طلاع باز شوان کرد	چو بارنده بدرشتی فراز شوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز	بلب آب شور گرد آیند
هرکجا چشمه بود شیرین	مردم و مور و مرغ گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیوسته رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب
روی نمود و پشت کردند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ ・ دریغ آیدش دست بردن
بتیغ ・ چه مردی کند در صف کارزار ・ چو دستش تهی باشد و کار زار ・ یکی از آنان که غدر کرده
بودند با من دم دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و
حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد گفت
اگر حال بگویم معذورم داری شاید که اسبم درین واقعه بی جو باشد و نمد زین بگرو و سلطان
که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی توان کرد بیت زر بده مرد سپاهی را
تا سر بنهد ・ ورش زر ندهی سر بنهد در عالم ・ اذا شبع الکمی یصول بطشا ・ و خاوی البطن
یبطش بالفرار حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان آمد برکت صحبت ایشان
در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک باز با وی دل خوش شد و عمل فرمود
قبولش نیامد و گفت معلوم شد که معزولی به از مشغولی رباعی آنانکه بکنج عافیت بنشستند ・
دندان سگ و دهان مردم بستند ・ کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ・ وز دست و زبان
حرف گیران رستند ・ ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را
شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی جز این نیست که بچنین کارها تن در ندهد بیت

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد ・ که استخوان خورد و جانور نیازارد
حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقه خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد ・ اگر یکدم درو افتد بسوزد ・ افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که

گر سرش برود و حکما گفته‌اند که از تلون طبع پادشاهان باید حذر نمود که وقتی بثنائی
خلعت دهند و دیگر وقت بسلامی برنجند و گفته‌اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست
و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ・ بازی و ظرافت بندیمان بگذار
حکایت یکی از رفقا شکایت نامساعدی روزگار مخالف نزد من آورد که کفاف اندک
دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر
صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس
ندانست که کیست ・ بس جان بلب آمد که برو کس نگریست ・ باز از شماتت اعدا براندیشم
که در قفای من بطعنه بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت و بی‌شفقتی حمل کنند و گویند
ببین آن بی‌مروت را که هرگز ・ نخواهد دید روی نیکبختی ・ که آسانی گزیند خویشتن را ・
زن و فرزند بگذارد بسختی ・ در علم سیاقت و محاسبت دیوانی چنانکه دانی شمه دانم اگر
تربیت شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر گردد بقیه عمر از عهده شکر آن نعمت بیرون
نتوانم آمد گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان
و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید متعرض بیم چنان شدن بیت
کس نیاید بخانه درویش ・ که خراج زمین و باغ بده ・ یا بتشویش و غصه راضی شو ・ یا جگربند پیش
زاغ بنه ・ گفت موافق حال من سخن نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت
ورزد دستش در وقت بلرزد در حساب بیت راستی موجب رضای خداست ・ کس ندیدم
که گم شد از ره راست ・ و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس هراسان باشند حرامی

از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باکست بیت مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ・ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ・ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک ・ زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ ・ گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند

با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حاسدان بغرض گویند این شترست و گرفتار آیم کرا غم
تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاک از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود
ترا نیز همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه
نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن
حال کرا مجال مقال باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی
بیت بدریا در منافع بی شمارست ؛ وگر خواهی سلامت بر کنارست ؛ رفیق ازین سخن
درهم کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کیاست و فهم و فراست
قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان بزندان بکار آیند که بر سفره همه
دشمنان دوست نمایند بیت دوست مشمار آنکه در نعمت زند ؛ لاف یاری و برادر
خواندگی ؛ دوست آن باشد که گیرد دست دوست ؛ در پریشان حالی و درماندگی ؛
چون دیدم متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم
بسابقه معرفتی که میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش گفتم تا
بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد چون لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش
بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه که بالاتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت
حالش شادمانی کردم و او را گفتم بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

گر آب چشمه حیوان درون تاریکیست		منشین ترش از گردش ایام که صبر

تلخ است ولیکن بر شیرین دارد ؛ الا لا یجارن اخو البلیه ؛ فللرحمن الطاف خفیه ؛
در آن قربت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه
بازآمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان
و در هیئت درویشان گفتم این چه حالت است
گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند
و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان
حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند
بیت نبینی که پیش خداوند جاه ؛ نیایش کنان دست بر بر نهند ؛ اگر روز

دگر روزگارش درآرد ز پای ؛ همه عالمش پای بر سر نهند ؛ فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم
تا درین هفته که مژده سلامت حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و املاک که موروثی خاص منست
گفتم عمل پادشاه چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیرند یا در طلسم میرند بیت
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار ؛ یا موج روزی افکندش مرده در کنار ؛ مصلحت ندیدم ازین
بیش ریش درونش را بسنگ ملامت خاریدن و بیش سرزنش خراشیدن و نمک پاشیدن
برین دو بیت اختصار کردم بیت ندانستی که بینی بند بر پای ؛ چو در گوشت نیامد پند مردم ؛
دگر ره چون نداری طاقت نیش ؛ مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند در صحبت
من بودند از روندگان ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق
این طایفه داشت ایشان را ادراری معین فرموده مگر یکی از ایشان حرکتی کرد خلاف طریق
درویشان ظن آن بزرگ فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران
مستخلص کنم عزم خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا نمود معذورش داشتم که ظرفا گفته اند
بیت اقعد بالباب له حاجیا ؛ یزجرکا الکلب علی الاثر ؛ کانس بغصه دل ؛ فذلک
من الالف و الناظر ؛ در میر و وزیر و سلطان را ؛ بی وسیلت مگرد پیرامن سگ
و دربان چو یافتند غریب ؛ آن گریبانش گیرد این دامن ؛ چندانکه مقربان حضرت آن
بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرام و اعزازم درآوردند و برتر مقامی معین کردند
اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار که بنده کمینم ؛ تا در صف بندگان نشینم
گفت ؛ الله الله چه جای این سخنست ؛ گر بر سر و چشم ما نشینی ؛ نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران
در میان آمد و گفتم بیت چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد ؛ خدای راست مسلم
بزرگواری و حلم ؛ که جرم بیند و نان برقرار میدارد
حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش
یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤونت
ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت
ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون آمدن گفتم

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید ، روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد ، که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت
بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت ب نیاساید مشام از طبله عود ، بر آتش
نه که چون عنبر ببوید ، بزرگی بایدت بخشندگی کن ، که دانه تا نیفشانی نروید ، یکی از
جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و از برای
مصلحت بنهاده اند دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیشست و دشمنان از
پس مبادا که وقت حاجت فرومانی ب اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ، رسد هر کدخدائیرا
برنجی ، چرا نستانی از هر یک جوی زر ، که گرد آید ترا هر روز گنجی ، ملک روی ازین سخن
درهم کشید و او را زجر کرده گفت مرا خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده تا بخورم
و بخشم نه پاسبانم که بستانم و نگاه دارم چنانکه ملوک پیشین جمع کردند و نگاه داشتند و بحسرت
گذاشتند ب قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ، نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کردند خواست تا کباب کنند
نمک نبود غلامی را بروستا فرستاد تا نمک آرد نوشیروان با غلام گفت نمک
بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد
ظلم در جهان اول اندک بوده هر که آمده بر وی مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده ب

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ، برآورند غلامان او درخت از بیخ

بپنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
حکایت عاملی را شنیدم که خانه رعیت
خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند
غافل از قول حکیمان که گفته اند هر که خدایرا
عز و جل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد
خداوند تعالی همان خلق را بر وی گمارد تا دمار از روزگارش برآرد ب
آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل دردمند
سر جمله حیوانات گویند شیر است
و کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان

خر باربر به که شیر مردم در ب مسکین خر اگرچه بی تمیز است ، چون بار همی برد
عزیز است ، گاوان و خران باربردار ، به ز آدمیان مردم آزار ، باز آمدیم بحکایت
وزیر غافل ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقراین معلوم شد او را در شکنجه کشید و
بانواع عقوبت بکشت حاجب نه بروی بگذشت و گفت ب حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجوئی ، خواهی که خدای بر تو بخشد ، با خلق خدای کن نکوئی آورده اند
که یکی از ستمدیدگان بر حال تباه او گذر کرده گفت ، نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف ، توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ، ولی شکم بدرد
چون بگیرد اندر ناف ، نماند ستمکار بد روزگار ، بماند برو لعنت پایدار حکایت
مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام آن نبود سنگ را
برگرفت و نگاه میداشت تا زمانی که ملک بران لشکری خشم گرفت و در چاهش محبوس کرد
درویش بر سر چاه آمد و همان سنگ بر سرش زد گفت تو کیستی و چرا این سنگ بر سر
من زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که فلان روز بر سرم کوفتی گفت چندین
مدت کجا بودی گفت از جاهت می اندیشیدم اکنون که در چاهت دیدم فرصت
غنیمت دانستم ب ناسزائی را چو بینی بختیار ، عاقلان تسلیم کردند اختیار ، چون
نداری ناخن درنده تیز ، با ددان آن به که کم گیری ستیز ، هر که با پولاد بازو پنجه کرد ، ساعد
مسکین خود را رنجه کرد ، باش تا دستش ببندد روزگار ، پس بکام دوستان مغزش برآر
حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه

از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را
دوائی نیست مگر زهره آدمی
که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردند
دهقان پسری یافتند بران صفت که حکیمان گفته بودند
پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند
و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت
ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد
جلاد قصد کرد پسر سر بر آسمان
بر آورد و تبسمی کرد ملک
پرسید که درین حالت چه جای خندیدنست
گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر بود

و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه اکنون مادر و پدر بعلت حطام دنیا مرا چنین در
سر آورده‌اند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان صلاح خود در قتل من می‌بیند بجز خدای عز و جل پناهی
نمی‌بینم بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد / هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد سلطان را
دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر از خون بیگناهی
ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت و خلعت بخشید و آزاد کرد و گویند
که هم در آن هفته شفا یافت بیت همچنان در فکر آن بیتم که گفت / پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور / همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان پادشاه
عمرو لیث گریخته بود کسان از عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با او غرضی بود و اشارت
بکشتنش نمود تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند غلام پیش پادشاه سر بر زمین نهاد و گفت
بیت هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست / بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکه پرورده این خاندانم نخواهم که در قیامت گرفتار آیی چنانکه بدگمان این بنده را
بخواهی کشت تا دلیل شرعی کشی ملک گفت چه دلیل کنم گفت مرا اجازت فرمای تا
وزیر را بکشم پس بقصاص او خون مرا بریز تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را
گفت چگونه صلاح می‌بینی وزیر گفت ای خداوند صدقه گور پدرت که این حرامزاده را
آزاد کن تا مرا در بلا نیفکند چه گناه منست که قول حکما را کار نبستم که گفته‌اند بیت
چو کردی با کلوخ انداز پیکار / سر خود را بنادانی شکستی / چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی حکایت ملک زوزن را وزیری بود کریم النفس نیک

محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی
و در غیبت نکو گفتی اتفاقا حرکتی از وی در نظر
سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت
نمود سرهنگان ملک بسوابق نعمتش معترف بودند
و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او
رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی بیت
صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا بجایی که آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و به بقیت در زندان بماند و آورده‌اند
که یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف غالبا قدر چنان بزرگی را نشناسند
و بی‌عزتی کردند اگر جانب عزیز فلان احسن الله خلاصه بدین جانب التفات نماید در رعایت خاطرش
هرچه تمامتر سعی نموده آید و اعیان این مملکت بقدوم شریفش خرم و بدیدارش شاد شوند اگر جوابی را
منتظریم و بقبول مفتخر خواجه چون برین کتابت وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی
مختصر چنانکه صلاح وقت در آن دید بر پشت ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که حاضر
بود برین سر وقوف یافت حالا ملک را اعلام کرد که فلان را که محبوس فرموده با فلان
ملوک نواحی مراسلتی در میانست ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند
و مکتوب را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت این بنده است
تشریف قبولی که فرموده‌اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده
نعمت این خاندانم باندک تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بی‌وفایی نتوان کرد بیت
آنرا که بجای تست هردم کرمی / عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق
شناسی ازو پسندیده آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کرده‌ام و ترا
بی‌جرم بیازرده‌ام گفت ای ملک ترا خطایی نیست بل تقدیر حق سبحانه چنین رفته بود که این
بنده را مکروهی رسد پس از دست تو اولی که حقوق سوابق برین بنده داری و لواحق
ایادی و منت بیت گر گزندت رسد ز خلق مرنج / که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست / که دل هر دو در تصرف اوست / گرچه تیر از

کمان همی گذرد و از کماندار بیند
اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب
شنیدم که متعلقان را همی گفت که مرسوم
فلان را چندانکه هست مضاعف کنید
که ملازم درگاه است و مترصد فرمان
و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول اند
و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی
بشنید خروش و فریاد از نهادش برآمد
پرسیدندش که چه دیدی گفت
مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی
همین مثال دارد بیت

دو باره در آید کسی بخدمت شاه	سوم هر آینه در وی کند لطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردند ز آستان امید
مهتری در قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح پارسائی برو نصیحت کرد و گفت **بیت** زورت ار پیش میرود با ما * با خداوند غیب دان نرود * زورمندی مکن بر اهل زمین * تا دعائی بر آسمان نرود * ماری تو که هر که را ببینی بزنی * یا بوم که هر کجا نشینی بکنی * ظالم ازین سخن برنجید و روی درهم کشید و بدو التفات ننمود تا شبی که آتش مطبخش در انبار هیزم افتاد و سایر مال و ملکش بسوخت اخذته العزة بالاثم چنان که از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقا همان مرد پارسا بگذشت و شنید که با یاران خود میگفت ندانم که این آتش از کجا بسرای من افتاد گفت از

دود دل درویشان **بیت**	حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند	بهم بر مزن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر زند	شنیدم که بر تاج کیخسرو نوشته بود
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمد بود چنانکه سیصد و شصت بند فاخر درین فن

دانستی و هر روز بنوعی دیگر کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش تعلیم کرد مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش ملک آن زمان گفته بود استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت

وگرنه به علم و قوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم و بقوت زیاده ملک را این سخن دشوار آمد فرمود که مصارعت کنند مکانی وسیع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران زمان حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد استاد فرصت یافت بدو دست او را از روی زمین برداشت و بالای سر برد و فرو کوفت غریو از مردمان برخاست ملک استاد را خلعت و زر داد و نوازش فرمود پسر را زجر و ملامت کرد که با ولی نعمت خویش دعوی مقاومت کردی و مردی بسر نبردی پسر گفت ای خداوند استاد بزورآوری بر من دست نیافت بلکه در علم مصارعت دقیقه مانده بود که درین مدت او را از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب شد استاد گفت آری همچنین است اگر از بهر چنین روزی نگاه میداشتم چنانکه زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی شود با تو مقاومت تواند کرد نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خود جفا دید

بیت یا وفا خود نبود در عالم * یا مگر کس درین زمانه نکرد * کس نیاموخت علم تیر از من * که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت** درویشی مجرد در گوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعتست سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنتست روی درهم کشید و برنجید گفت این طایفه

خرقه پوشان بر مثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیک آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک **بیت** پادشه پاسبان درویش است گرچه نعمت بفر دولت اوست

گوسفند از برای چوپان نیست ؛ بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی ؛ دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد ؛ خاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی برخاست ؛ چون قضای نبشته آمد پیش

با بعد ار خاک مرده باز کنی ؛ نشناسی توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دیگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت دریاب کنون که نعمت هست بدست : کین نعمت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب در خدمت مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدا را عزوجل پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی بیت

گر نبودی امید راحت و رنج ؛ پای درویش بر فلک بودی

ور وزیر از خدا بترسیدی ؛ همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند رباعی دوران بقا چو باد صحرا بگذشت

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت ؛ پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد

در گردن او بماند و بر ما بگذشت ؛ ملک را این نصیحت پسند افتاد و از سر

خونش در گذشت حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک دیگرگونه رای همی زدند و ملک همچنین تدبیری همی اندیشید بزرجمهر را رای ملک صواب آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی بود

خون او

اگر چنانچه نبود با بعد خلاف صواب واقع شود علت متابعت او از معاتبتش ایمن باشم بیت خلاف رای سلطان رای جستن ؛ بخون خویش باشد دست شستن ؛ اگر خود روز را گوید شبست این ؛ بباید گفت اینک ماه و پروین حکایت شیادی گیسوان بتافت که سیدم و با قافله حجاز از دوازده شهری درون رفت و گفت از حج می آیم و قصیده پیش پادشاه عرض کرد که من گفته ام ملک بسی اکرامش نمود و خلعت و نعمت فرمود یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود او را بدید و گفت من او را روز عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست و دیگری گفت من او را می شناسم پدرش نصرانی بود در شهر ملطیه چگونه سید تواند بود و پس تفحص نمودند شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چرا این همه دروغ برهم بست گفت ای خداوند ملک سخن باقیست اجازت فرما تا بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت چیست گفت بیت غریبی گرت ماست پیش آورد ؛ دو پیمانه آبست یک چمچه دوغ ؛ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ؛ جهاندیده بسیار گوید دروغ ؛ ملک بخندید و گفت تا عمر داشت این سخن راست تر هرگز نگفته پس بفرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند تا بخوشی باز گردد حکایت یکی از وزرای نیکو سیرت که بر زیردستان رحمت کردی و همگنان را بکرم و نوازش مخصوص گردانیدی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار گشت همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفه نمودند و بزرگان سیرت خوبش را بافواه می گفتند و بعرض سلطان میرسانیدند تا از سر خطایش در گذشت صاحبدلی چون برین صورت مطلع شد گفت بیت

تا دل دوستان بدست آری ؛ بوستان پدر فروخته به ؛ با بداندیش هم نکویی کن ؛ دهن سگ بلقمه دوخته به ؛ حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای فرزند کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد در گذرد و آنگاه ظلم

حرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **بیت** نه مردست آن بنزدیک خردمند • که با پیل دمان پیکار
جوید • بلی مرد آن کس است از روی تحقیق • که چون خشم آیدش باطل نگوید **حکایت** با طایفهٔ بزرگان
در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را
گفت بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح در آب جست و یکی را برهانید و دیگری
هلاک شد بود گفتم بقیت عمرش نمانده بود از این سبب در گرفتن آن کردی و در این
ابن تعجیل نمودی ملاح بخندید و گفت آنچه گفتی یقینست اما میل خاطر گرفتن این بیشتر بود که وقتی
در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در کودکی صدق
الله ربنا من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها **بیت** تا توانی درون کس مخراش •
کاندرین راه خارها باشد • کار درویش مستمند برار • که ترا نیز کارها باشد **حکایت**
دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری آن توانگر
با برادر درویش گفت چرا خدمت نکنی که از مشقت کار کردن باز رهی گفت تو چرا کار
نکنی تا از مذلت خدمت کردن خلاص شوی که بزرگان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر
شمشیر زرین بخدمت بستن **بیت** بدست آهک تفته کردن خمیر • به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد • تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا • ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی
پشت بخدمت دوتا **حکایت** کسی مژده آورد پیش نوشیروان که فلان دشمن ترا خدای
عز و جل برداشت گفت هیچ معلوم کردی که مرا فروگذاشت **بیت** اگر بمرد عدو جای شادمانی
نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست **حکایت** گروهی از حکما بحضرت کسری در مصلحتی سخن میگفتند و

بخسیان

بخسیس ترین بنده • بعد از تفحص یک سیاهی یافت نام او خصیب در غایت نادانی ملک مصر را
بوی ارزانی داشت که بنده کم عقل و کفایت و فهم و درایتش تا حدی بود که جمعی از حراث مصر
شکایت آوردند چون ... که پنبه کشته بودیم و باران بی‌وقت آمد تباه شد گفت پشم
بایستی کاشت تا تباه نشدی **بیت** اگر روزی بدانش بر فزودی

ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی	بنادانان چنان روزی رساند
که دانا اندران حیران بماند	بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتقدیر آسمانی نیست	اوفتاده است در جهان بسیار
بی‌خرد ارجمند و عاقل خوار	کیمیاگر بغصه مرده و رنج

وابله اندر خرابه یافته گنج **حکایت** یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت
مستی با وی جمع گردد ممانعت نمود ملک را خشم فرو گرفت در حال او را بسیاهی بخشید
که لب زبرینش از پرهٔ بینی گذشته بود و لب زیرینش بگریبان فروهشته الحق هیکلی که
صخر الجن از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی **بیت** شخصی نه چنان کریه منظر •
کز زشتی او خبر توان داد • وانگه بغلی نعوذ بالله • مردار در آفتاب مرداد • تو گویی
تا قیامت زشت رویی • برو ختمست و بر یوسف نکویی • آورده‌اند که سیاه را در آن
مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان
چون ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بازگفتند خشم گرفت فرمود تا کنیزک را با سیاه استوار
ببندند و از بام جوسق بقعر خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible] **بیت** [illegible]

کنیزک را به سیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید بیت هرگز او را به دوستی مپسند که رود جای

ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورده دهان گندیده حکایت اسکندر

رومی را پرسیدند که دیار مغرب و مشرق به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش

از تو بوده و چنین فتحی میسر نشده گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم

لشکرش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم و آثار خیرشان را تغییر نکردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت چگویی در حق فلان عابد که دیگران در شان وی

بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم بیت

هرکرا جامه پارسا بینی پارسادان و نیکمرد انگار ور ندانی که در نهانش چیست

محتسب را درون خانه چه کار حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده روی بر خاک

می مالید و می گفت یا رب یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید بیت عذر تقصیر خدمت

آوردم که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند عارفان

از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید

آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله بیت بر در کعبه

سائلی دیدم که همی گفت و می گرستی خوش می نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش

گر کشی ور جرم بخشی بنده سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم

حکایت شیخ عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصا نهاده می گفت ای خداوند

ببخشای اگر مستوجب عقوبتم در روز قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم بیت روی بر خاک عجز می گویم هر سحرگه که باد می آید ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید حکایت دزدی بخانه پارسایی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود بیت شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان هم نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ بیت مودت اهل صفا چه در روی و چه در

قفا نه چنان

قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند بیت در برابر چو گوسفند سلیم در قفا

همچو گرگ مردم خوار بیت هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت

کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع می نماید روی از مصاحبت مسکینان تافتن

و فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت

می یابم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم

حامل الغواشی یکی زان میان گفت ازین معنی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی بر ایشان

در صورت درویشان در آمد و خود را در سلک ما منتظم گردانید و از آنجا که سلامت حال و حسن

ظن درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند بیت بیت

چه دانند مردم که در خانه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست
صورت حال عارفان دلق است	این قدر بس چو روی در خلق است
ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسایی نه ترک جامه و بس
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
در صف رزم مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

القصه روزی تا شب رفته بودیم و شب در پای حصاری خفته بامداد دزد بی توفیق

ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت بیت پارسا بین

که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب شد

برکت صحبت از دوستان محروم نمانم اگر چه بصورت وحید شدم بدین حکایت دستگیر
وبقیهٔ عمر مرا این نصیحت کفایت است **بیت** یک ناسزا نشسته در مجلسی ؛ برنجد دل
هوشمندان بسی ؛ اگر برکه پر کنند از گلاب ؛ سگی در وی افتد کند منجلاب **حکایت**
زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بطعام خوردن بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و
چون بنماز برخواستند زیادت از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق وی بیشتر
کنند **بیت** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ؛ کین ره که تو میروی بترکستان است ؛ چون
بمقام خود باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر مگر
در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکاری آید گفت نماز را
هم قضا باید کرد که چیزی نکرده که بکاری آید **بیت** ای هنرها نهاده بر کف دست ؛
عیبها را گرفته زیر بغل ؛ تا چه خواهی خریدن ای مغرور ؛ روز درماندگی بسیم دغل ؛
حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در
خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و
طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم آخر یکی از اینان سر بر نمی دارد که دوگانه بگذارد چنان خواب غفلت برده
اند که گوئی مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین مردم افتی **بیت**
نبیند مدعی جز خویشتن را ؛ که دارد پردهٔ پندار در پیش ؛ گرت چشم خدابینی ببخشند ؛
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش **حکایت** بزرگی را در محفلی می ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغه می نمودند سر بر آورد و گفت ای دوستان من آنم که من دانم **بیت**

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست ؛ وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش ؛ طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق ؛ تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش ؛

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت میساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز فارغ شدند یکی از

انجم بزرگ

اصحاب گفت مرا آنگه روی نمود اگر اجازت رسیدن باشد گفت چون گفت یاد دارم
که روزی بر روی دریای مغرب روان شدی و قدمت تر نشد امروز چه حالت بود که درین
یک قامت آب هیچ نمانده بود و پیر درین گفتار فرو رفت پس سر بر آورد و گفت نشنیده
که سید عالم صلی الله علیه وسلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
و نگفت علی الدوام وقتی این چنین که فرمود جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقتها با حفصه و زینب
در ساختی و سخن صوفیانست مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار یعنی می نمایند و می ربایند **بیت**

دیدار می نمائی و پرهیز میکنی	بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة	فیلحقنی شان اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة	لذاک ترانی محرقا و غریقا
یکی پرسید ازان گم کرده فرزند	که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی	چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست	دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم	گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش بر حالی بماندی	سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای می گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده
راه از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت
ستوران کردن و آینه داری در محلهٔ کوران لیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در

تفسیر این آیه و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده بودم که گفتم **بیت** دوست نزدیکتر از من بمن است ؛ وین عجبتر که من از وی دورم ؛ چه کنم با که توان گفت که دوست ؛ در کنار من و من مهجورم ؛ من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد نعره‌ای چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش

سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور بیت فهم سخن چون نکند
مستمع قوت طبع از متکلم مجوی فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخن گوی
گوی حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از
من بدار که طاقتم طاق شد بیت پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوده شد بختی تا شود
جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس
اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی بیت خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم
پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی‌شد مدتها در آن رنج بود و علی الدوام شکر حق تعالی گفتی
پرسیدندش شکر چه می‌کنی گفت آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی بیت گر مرا زار بکشتن دهد آن
یار عزیز تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق
فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم و صدق دم و نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل شد
دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعده اولست
و زهد و صلاحش نامعول بیت بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیکن می
نتوان از زبان مردم رست عاقبت طاقت جور زبانها نیاورده شکایت پیش پیر
طریقت برد شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت
چند گویی که بداندیش و حسود بیت عیب جویان من مسکین اند

گه بخون ریختنم برخیزند گه ببد خواستنم بنشینند نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند لیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان بیت اگر آنها که می‌گفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی

انی لمستتر من عین جیرانی والله یعلم اسراری و اعلانی در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا حکایت گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان

حق من بعیب گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن بیت تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال
حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که تصوف چیست و صوفی کیست گفت پیش از این
طایفه در جهان بودند بصورت پراکنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بباطن پریشان
چنین که می‌بینی بیت چو هر ساعت از تو بجایی رود دل بتنهایی اندر صفایی نبینی ورت
جاه و مالست و زرع و تجارت چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت یاد دارم
که شبی با کاروانی رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود ناگاه نعره زد
و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت تا روز روشن شد بامدادان گفتمش ترا چه حالت رسید
گفت بلبلان دیدم بر درختان بنالش درآمده و کبکان در کوه و غوکان در آب و بهایم در
اندیشه کردم که مروت نباشد جانوران همه در تسبیح و من بغفلت خفته ام بیت

دوش مرغی بصبح می‌نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفت این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز با طایفه جوانان صاحب درد همدم و همقدم بودم وقتها
زمزمه کردمی و بیتی چند محققانه خواندندی عابدی با ما همراه بود و منکر حال درویشان و بیخبر از
درد ایشان تا برسیدیم بنخل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی

برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه صحرا گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی‌کند بیت دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری وعند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الحجر الصلب بذکرش هرچه بینی در خروش است دلی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ❊ که هر خاری به تسبیحش زبانیست حکایت یکی را از ملوک مدت
عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بعد از وفات من نخستین کسی که اول
بامدادان از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سرش نهید و تفویض مملکت بدو کنید چون ملک در
گذشت در آن روز اول کسی که در آن شهر رسید مردی بود گدا همه عمر لقمه بدریوزه اندوخته
و رقعه بر خرقه دوخته اعیان مملکت و ارکان دولت وصیت ملک بجای آوردند و در تخت
مملکتش نشاندند و مفاتیح خزاین و قلاع بوی سپردند مدتی ملک راند تا بعضی از امرا دولت
گردن از اطاعتش بپیچانیدند و ملوک نواحی از هر گوشه بمنازعتش برخاستند و بمقاومت لشکر
آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بعضی از بلادش گرفتند و از دست تصرفش
بیرون آوردند درویش خسته خاطر شد و همچنین بسر میبرد تا یکی از دوستان قدیمش که در زمان
فقر با او دوست و همدم بود از سفر برسید و او را صاحب تخت و مملکت دیدش تهنیت گفت
منت خدای را که ترا از چنان محنت بچنین نعمت رسانید و گلت از خار و خار از پای بیرون آورد و بخت
بلندت رهبری کرد و سعادت یاوری نمود تا بدین مرتبه رسیدی ان مع العسر یسرا کلام
مجیدست بیت شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده ❊ درخت گاه برهنست و گاه پوشیده ❊
گفتا ای یار عزیز تعزیتم دار چه جای تهنیت است آنروز در غم نانی بودم و امروز در اندیشه
فوت جهانی بیت اگر دنیا نباشد دردمندیم ❊ وگر باشد بمهرش پای بندیم ❊

حجابی زین درون آشوب‌تر نیست	که رنج خاطرست ار هست ور نیست
مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتیست هنی

[illegible] حکایت [illegible] عمل دیوان پادشاه [illegible]

دوست دیوانها را در زمان معزولی باید دید هرگز مار رحمت خویش را بر تیغ او نخواهیم بیت
دو هزار کی دو در ره گیرد عمل ❊ از شناسایان فراغتی دارند ❊ روز درماندگی و معزولی ❊ درد دل
پیش دوستان آرند حکایت ابوهریره که هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
آمدی روزی فرمود یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا دوستی زیادت شود
و صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که هر کسی او را بدوستی فرا
گرفته است گفت از برای آنکه هر روز می‌توان دید مگر در زمستان که گاه محجوبست
و از این جهت محبوب بیت بدیدار مردم شدن عیب نیست ❊ ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ❊ ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت یکی را از بزرگان
بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ضرطی از وی صادر شد
گفت ای دوستان مرا در این بادی اختیاری نبود و بزه آن بر من ننوشتند و
راحت باقی شما نیز هم بکرم خویش معذور فرمایند بیت شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند ❊ چو باد در شکم پیچد فرو هل ❊ که باد اندر شکم بار است
بر دل ❊ حریف ترشروی ناسازگار ❊ چو خواهد شدن دست پیشش مدار ❊
از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس
گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند
یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت گفت
ای فلان این چه حالتست گفتم چگویم چنینم که می‌بینی بیت همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت

[illegible]

زینهار از قرین بد زنهار ٭ وقنا ربنا عذاب النار ٭ باری زبان تعنت دراز کرده می‌گفت
تو آن نه‌ای که پدرم ترا از قید فرنگ بده دینار بخرید گفتم بلی من آنم که بده دینارم
از قید فرنگ آزاد کرد و بصد دینار در دست تو گرفتار **بیت** شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی ٭ شبانگه کارد بر حلقش بمالید ٭ روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی ٭ چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی **حکایت** یکی از پادشاهان
عابدی را پرسید که چگونه روزگار میگذاری گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای
حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت
فرمود تا وجه کفافش معین کردند تا بار عیال از دلش برخیزد **بیت** **بیت**

ای گرفتار و پای بند عیال	دگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و برگ و جامه و قوت	باز دارد ز سیر از ملکوت
همه روز اتفاق می‌سازم	که به شب با خدای پردازم
شب چو عقد نمازی بندم	چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی لاجرم
بدین نوع در آن بیشه عبادت کردی یکی از ملوک بحکم زیارت نزد او رفت و گفت اگر
صلاح بینی در شهر از برای تو مقامی ترتیب کنم تا از فراغت عبادت این بهتر میسر شود
و دیگران از برکات شما مستفید شوند و باعمال صالح شما تقرب کنند و اقتدا نمایند زاهد
قبول نمود و وزرای دولت گفتند پاس خاطر ملک را روا باشد اگر دو سه روزی بشهر

بیت یکی مه‌پاره عابدفریبی ٭ ملایک‌پیکری طاوس‌زیبی ٭ که بعد از دیدنش
صورت نبندد ٭ وجود پارسایان را شکیبی ٭ و همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف
الاعتدال زور دست جمالش سرپنجه تقوی شکسته بود روان کردند **بیت**
هلک الناس حوله عطشا ٭ و هو ساق یری و لا یسقی ٭ دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی ٭ عابد طعامهای لطیف خوردن گرفت و کسوهای لطیف
پوشیدن و از فواکه و مشمومات تمتع یافتن و در جمال چنان کنیزک و غلام نظر کردن
فی الجمله از عبادت باز ماند و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام
مرغ زیرک در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش ٭ مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
القصه دولت وقت مجموعش روی بزوال نهاد خاطر مجموعش یکبار متفرق شد **بیت**
هر که هست از فقیه و پیر و مرید ٭ وز زبان آوران پاک نفس ٭ چون بدنیای دون
فرود آمد ٭ به عسل دربماند پای مگس ٭ باری ملک بدیدن او رغبت نمود عابد را دید
از صورت نخست گردیده و سرخ و سفید و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری
پیکر با مروحه طاوسی بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شکر کرد و شادمانی نمود
بنشستند و از هر بابی سخن در پیوستند تا آخر ملک گفت چنین که من این دو طایفه را دوست
میدارم کس در جهان دوست ندارد یعنی علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهان گردیده
حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی گفت چگونه
گفت عالمان را زر بده تا علم بیشتر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند **بیت**

یکی از بندگان خاص را کیسه زر داد تا بزاهدان رساند غلام زیرک و هشیار بود تا شبانگاه
بگردید و باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک بر زمین نهاد و ملک گفت آخر آن زرها را
کجا بردی گفت هرچند تفحص کردم هیچ زاهد نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه
من میدانم چهارصد زاهد در این شهرند گفت ای خداوند آنکه زاهدست زر نمی ستاند و آنکه می ستاند
زاهد نیست ملک بخندید و ندیما را گفت چندانکه مرا در حق خدای پرستان ارادت
و اقرارست این شوخ دیده را عداوتست و انکار و اگر راست خواهید حق بجانب اوست
زاهد که درم گرفت و دینار ◦ زاهدتر ازو یکی بدست آر **حکایت** یکی از علمای راسخ
پرسیدند که چگویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر و فراغت عبادت
می ستانند حلالست و اگر مجموع از برای نان می نشینند حرام **بیت** نان از برای
کنج عبادت گرفته‌اند ◦ صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان **حکایت** درویشی
ببقعه رسید که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طایفه از اهل فضل و بلاغت در صحبت او
هر یکی بذله و لطیفه عرض میکردند و حکایتی میگفتند چنانکه رسم ظریفان می باشد درویش
راه بیابان کرده بود و چیزی نخورده یکی از آن میان گفت بطریق ظرافت ترا هم چیزی بباید گفت
ای عزیز تو نیز هم سخنی بگوی گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده‌ام
از من بیک بیت قناعت فرمایید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت **بیت**
من گرسنه در برابرم سفره نان ◦ همچون عزبم بر در حمام زنان ◦ یاران بخندیدند و
ظرافتش را پسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت اگر چنانکه زمانی صبر کنی

تا پرستارانم کوفته بریان [illegible]
باشند درویش سر برآورد و بخندید و گفت
بیت کوفته بر سفره من گو مباش
کوفته را نان تهی کوفته است **حکایت**
مریدی پیر را گفت چکنم که از خلایق
برنج اندرم [illegible]
[illegible]
گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود ◦ کافر از بیم

توقع برود تا در چین

توقع برود تا در چین **حکایت** فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین دلاویز
متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا فعلی موافق گفتار **بیت**
ترک دنیا بمردم آموزند ◦ خویشتن سیم و غله اندوزند ◦ عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند ◦ وعظی اگه گفت باشد و بس ◦ هرچه گوید نگیرد اندر کس ◦ اتامرون
الناس بالبر وتنسون انفسکم **بیت** عالم که کامرانی و تن پروری کند ◦ او خویشتن
گمست کرا رهبری کند ◦ پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان گردانیدن و علما را بضلالت و جهل منسوب کردن و در طلب عالم معصوم
از فواید علم محروم ماندن چون آن نابینا که شبی در وحل افتاده بود و می گفت ای مسلمانان
آخر چراغی فرا راه من دارید زنی بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین
مجلس وعظ چون مجلس بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نبری اینجا تا ارادتی نیاری
سعادتی نیابی **بیت** پند عالم بجان و دل بشنو ◦ ور نماند بگفتنش کردار

باطلست آنکه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نوشته است پند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش برون میبرد ز بحر	وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی

بر وی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد
مست سر از خواب برآورد و گفت
اذا مروا باللغو مروا کراما
اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما
یا من تقبح امری لم لا تمر کریما
متاب ای پارسا روی از گنهکار
ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن
حکایت طایفه رندان بخلاف درویشی
بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند

ریشش لکات پیش پیر طریقت آورد که بر من چنین ظلمی رفته پیر گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام **بیت**

دریای فراوان نشود تیره بسنگ ‌‌ | عارف که برنجد تنک آبست هنوز

بیت

گر گزندت رسد تحمل کن | که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو آخرت خاکست | خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

ای حکایت شنو که در بغداد | علم و پرده را خلاف افتاد

علم از گرد راه و رنج رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم | بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم | گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار | نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشترست | پس چرا عزت تو بیشترست

تو بر بندگان مه‌رویی | با کنیزان یاسمن‌بویی

من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای‌بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که گردن بدعوی افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دیدم بهم برآمده و در خشم رفته و کف بر دهن انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان او را دشنام داده گفت فرومایه این

هزار من

[illegible]

و نه خویشتنست **بیت** دل در کسی مبند که دلدادهٔ تو نیست ‌ همراه اگر شتاب کند در سفر تو بیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی ‌ قطع رحم بهتر از مودت قربی ‌ یاد دارم که یکی از مدعیان درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی فرموده و بمودت ذی القربی امر کرده و آنچه تو گفته مناقض آنست گفتم غلط کردی که این سخن موافق قرآنست چه با نوح در حق کنعان فرموده انه لیس من اهلک چون عملش غیر صالح بود **بیت** هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ‌ فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

پیرمردی لطیف در بغداد | دخترک را بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست | چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری زشت روی داشت بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کس بمناکحتش رغبت نمی‌نمود

زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش ببستند با ضریری آورده‌اند که در آن تاریخ حکیمی از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا معالجهٔ داماد نکنی گفت ترسم که چون بینا شود دختر مرا طلاق دهد **بیت** شوی زن

[illegible]

حکایت ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده بیت

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی	وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
گر از کوه فرو غلطد آسیاسنگی	نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

حکایت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که بیان کردم موصوفست بحقیقت درویشست اگر چه در قباست اما هرزه گوی بی‌نماز هواپرست که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید و گوید هرچه بر زبان آید بیت رندست اگرچه در عباست

ای درونت برهنه از تقوی	کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ حاجب نیست	تو که در خانه بوریا داری
دیدم گل تازه چند دسته	بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز	تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش	صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم	آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم	پرورده نعمت قدیمم
گر بی‌هنرم وگر هنرمند	لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم	سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند	

چون هیچ وسیلتی نماند بیت
رسمست که مالکان تحریر ٭ آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای ٭ بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر ٭ ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد ٭ زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهترست گفت آنکه سخاوت دارد بشجاعت حاجت ندارد بیت
نماند حاتم طائی ولیک تا بابد ٭ بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکات مال بدر کن که فضله رز را ٭

چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور باب سیوم در فضیلت قناعت حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت که ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی بیت ای قناعت توانگرم گردان ٭ که ورای تو هیچ نعمت نیست ٭ کنج صبر اختیار لقمانست ٭ هر که را صبر نیست حکمت نیست حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامه عصر و آن عزیز مصر گشت پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر عزیز شکر خدای عزوجل بر من واجبست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر بیت من آن مورم که در پایم بمالند ٭ نه زنبورم که از دستم بنالند ٭ چگونه شکر این نعمت گذارم ٭ که زور مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و رقعه بر رقعه می‌دوخت و تسکین خاطر حزین بدین بیت میکرد بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق ٭ که بار محنت خود به که بار منت خلق کسی گفتش چه نشینی که درین شهر فلان طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال که هست مطلع گردد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که بکنجی مردن به که حاجت پیش کسی بردن بیت هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر ٭ کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت ٭ حقا که با عقوبت دوزخ برابرست ٭ رفتن بپای مردی

همسایه در بهشت حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی درنخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد رسول علیه الصلوة والسلام فرمود این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و

بطعام دراز نکند و سفره اشتها باقی بود که دست باز کشد حکیم گفت ایضا موجب تن درستی پس زمین بوسید و بازگشت ب سخن آنگه کند حکیم آغاز ٭ یا سرانگشت سوی لقمه دراز ٭ که ز ناگفتنش خلل زاید ٭ یا ز ناخوردنش بجان آید ٭ لاجرم حکمتش بود گفتار ٭ خوردنش تن درستی آرد بار حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده که از حکیم عرب پرسید که در روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این مقدار ترا بر پای دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آن باشی ب خوردن برای زیستن و ذکر کردن است ٭ تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر دو شب افطار کردی و یکی دیگر قوی که هر روز سه بار طعام نیز بخوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار شدند هر دو را بخانه کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند چون در بگشادند معلوم شد که قوی مرده و ضعیف جان بسلامت برده بعجب ماندند حکیمی گفت خلاف این معنی عجب بودی آن بسیارخوار بود و طاقت بینوائی نیاورده بسختی هلاک شده و این دیگر قانع و خویشتن دار بوده و بعادت صبر نموده و سلامت یافته ب چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ٭ چو سختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرور است اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد
تنور شکم دم بدم تافتن	مصیبت بود روز نایافتن

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان می گویند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگاه باید داشتن ب نه چندان بخور کز دهانت برآید ٭ نه چندان که از ضعف جانت برآید ٭ با آنکه در وجود طعام است عیش نفس ٭ رنج آورد طعام که بیش از قدر بود ٭ گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ٭ ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد ب معده چو پر گشت و دلم درد خواست ٭ سود ندارد همه اسباب راست حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای خشن گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر می شدند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بزر ب ترک احسان خواجه اولیتر ٭ کاحتمال جفای بوابان ٭ بتمنای گوشت مردن به ٭ که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر طلب کنی شاید که قدری بدهد آورده اند که آن بازرگان ببخل معروف بود ب گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب ٭ تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از وی زهر کشنده ب هر چه از دونان بمنت خواستی ٭ در تن افزودی و از جان کاستی ٭ و حکما گفته اند اگر مثلا آب حیات فروشند بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به که زندگانی بذلت ب اگر حنظل خوری از دست خوشخوی ٭ به از شیرینی از دست ترشروی ٭ حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق وی داشت احوال خویش بگفت روی از توقع او درکشید و عرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح نمود و بغایت مکروه داشت ب

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ٭ مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی ٭ بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ٭ فرو نبندد کار گشاده پیشانی ٭ آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت ب نانم افزود و آبرویم کاست ٭ بینوائی به از مذلت خواست ٭ بئس المطاعم حین الذل تکسبها ٭ القدر منتصب و القدر مخفوض حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد ...

نوبتی یکی گفت فلان نعمت بیکران دارد اگر بر حاجت وقوف یابد همانا که در قضای آن
توقف روا ندارد گفت من او را ندانم و نشناسم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت
و بمنزل آن خواجه برد درویش نظر کرد شخصی دید لب فروهشته و تند و تیز نشسته بی سخن
گفت و باز گشت او را گفتند چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم بیت
مبر حاجت بنزدیک ترشروی ؛ که از خوی بدش فرسوده گردی ؛ اگر گویی غم دل
با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی حکایت خشک سالی در سکندریه پدید شد
چنانکه عنان طاقت از دست درویشان برفت درهای آسمان بر زمین بسته بود
و فریاد و فغان اهل زمین بر آسمان پیوسته بیت نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی‌نوایی افغانش ؛ عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود ؛ که ابر گردد و سیلاب
دیده بارانش ؛ در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است
خاصه در حضرت بزرگان و نیز بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده
حمل کنند فی الجمله برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیار باشد و مشتی نمودار
خرواری بیت تتری گر کشد مخنث را ؛ تتری را عوض نشاید کشت ؛ چند باشد چو
جسر بغدادش ؛ آب در زیر و آدمی در پشت ؛ چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی
در آن سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را
سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوتش
کردند و مشورت نزد من آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم بیت

نخورد شیر نیم خورده سگ ؛ ور بمیرد بسختی اندر غار ؛ تن به بیچارگی و گرسنگی ؛ بنه و دست پیش سفله مدار ؛ گر فریدون شود بنعمت و ملک ؛ بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل ؛ لاجورد و طلاست بر دیوار
حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر در جهان کسی را دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را

مهمانی کنم از بهر حاجتی بگوشه صحرا بیرون رفتم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش
بمهمان حاتم چرا نشوی که خلقی بر بساط وی جمع آمده‌اند و بر سماطش نشسته سر برآورد
و گفت هر که نان از عمل خویش خورد ؛ منت از حاتم طائی نبرد ؛ انصاف دادم که
او را بهمت بلند برتر است حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ
اندر رفته گفت یا موسی دعا کن تا خدا تعالی مرا کفافی دهد که از بی نوایی بجان آمدم
موسی علیه السلام دعا کرد و بگذشت بعد از چند روز او را دید گرفتار و خلقی بروی جمع
شده گفت این را چه حالت رسید گفتند خمر خورده و خصومت کرده و کسی را کشته
اکنون بقصاصش میبرند بیت عاجز باشد که دست قدرت یابد ؛ برخیزد و دست
عاجزان بر تابد ؛ موسی علیه السلام بحکمت حضرت عزت جلت قدرته اقرار کرد
و بر تجاسر خویش استغفار بیت درویش تو در مصلحت خویش چه دانی ؛ خوش
باش گرت نیست که بی مصلحتی نیست ؛ ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر ؛ حتی هلکت فلیت
النمل لم یطر ؛ سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ؛ سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت ؛ مور همان به که نباشد پرش ؛ پدر را عسل بسیارست
ولیکن پسر گرمی دارست ؛ آنکس که توانگرت نمی‌گرداند ؛ او مصلحت تو از تو بهتر داند
حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابانی
راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده بودم در راه
سونگاهی میکردم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن شوق و شادی فراموش

نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست بیت
در بیابان خشک و ریگ روان ؛ تشنه را در دهان چه در چه صدف ؛ مرد بی توشه کاوفتاد از پای ؛ بر کمربند او چه زر چه خزف
حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش بآخر آمده و درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید و ره بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک

نوشته بیت که همه روز جهد می دارد ٭ مرد به توشه برگیرد کام ٭ در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام حکایت عرب در بیابان از غایت تشنگی می
گفت بیت یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهرا تلاطم رکبتی صافیا فاملأ قربتی
حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر
وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم
دلتنگ یکی را دیدم که هر دو پای نداشت شکر نعمت حق تعالی بجای آوردم و بر بی
کفشی صبر کردم بیت مرغ بریان بچشم مردم سیر ٭ کمتر از برگ تره در خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست ٭ شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از
ملوک با تنی چند از خاصان بزمستان در شکارگاهی از عمارت دور افتاد و شب در
آمد خانه دهقانی یافتند ملک گفت امشب آنجا فرود آییم تا زحمت سرما کمتر باشد یکی
از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقان التجا کردن هم اینجا خیمه
زنیم و آتش کنیم درین حال دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین
خدمت ببوسید و گفت قدر بلند پادشاه بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند
که قدر دهقان بلند گردد ملک را این سخن خوش آمد شبانگه بمنزل دهقان نقل کرد
بامدادان او را خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب ملک
میرفت و میگفت بیت ز قدر و هیبت سلطان نگشت چیزی کم ٭ از التفات بمهمان
سرای دهقانی حکایت گدای متمول را حکایت کنند که نعمت بسیار اندوخته بود

یکی از ملوک او را طلب کرد و گفت
می نمایند که مال بی کران داری
ما را مهمی روی نموده اگر برخی از آن
بدستگیری یاری کنی چون ارتفاع رسد
وفا کنیم و شکر گفته شود گفت ای خداوند
روی لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال
چون منی گدا آلوده کردن که جو جو بگدایی
فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر
میدهم الخبیثات للخبیثین
گر آب چاه نصرانی نه پاکست ٭
جهود مرده می شوییم چه باکست ٭
قالوا عجین الکلس لیس بطاهر ٭
قلنا نسد به شقوق المبرز ٭

کتابخانه مجلس شورای اسلامی — تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت گرفت و بلجاج ورزید و شوخ چشمی کرد ملک فرمود
تا آنچه مضمون خطاب بود بزجر و زور از وی مستخلص کردند بیت بلطافت چو بر نیاید
کار ٭ سر بباحرمتی کشد ناچار ٭ هر که بر خویشتن نبخشاید ٭ گر نبخشد بر او کسی شاید
حکایت بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی
در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان
گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان این قباله فلان
زمینست و فلان ضمان فلان امین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای خوشست
باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده
شود بقیه عمر در گوشه بنشینم و راه طاعت گزینم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد
پارسی دارم خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم
آرم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس
بعد از آن ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم القصه ازین نوع چندان مالیخولیا فرو
خواند که بیش طاقت گفتنش نماند پس گفت ای سعدی تو نیز از آنها که دیده و شنیده
سخنی بگوی گفتم بیت آن شنیدستی که در صحرای غور ٭ بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را ٭ یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مال داری را
شنیدم که در بخل چنان معروف بود و مشهور که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت
آراسته و خست نفس جبلی در نفس خویش چنان متمکن که زر در سنگ تا بجایی که نانی

بجانی از دست ندادی و گربه بو هریره را
بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی
نینداختی فی الجمله خانه او را کسی ندیدی در
گشاده و سفره او را سر گشاده بیت
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی ٭
مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی ٭
شنیدم که بدریای مغرب راه مصر برگرفته
بود و خیال فرعونی در سر بادی
مخالف کشتی برآمد بیت
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود در خور کشتی
دست دعا برآورد و فریاد بی فایده

گردن گرفت ** بیت ** دست تضرع چه سود بنده محتاج را ** وقت دعا بر خدا وقت کرم
در بغل ** واذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین ** بیت ** از زر و سیم راحتی
برسان ** خویشتن هم تمتعی برگیر ** وانگه این خانه از تو خواهد ماند ** خشتی از سیم و خشتی از زر
گیر ** القصه کشتی غرق شد آورده اند که در مصر خویشان درویش داشت به بقیت مالش
توانگر شدند و جامه های کهن بمرگ او بدریدند و دیبا و دمیاطی و سقرلاط بریدند هم در آن
هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی در پی دوان ** بیت ** وه که گر مرده
باز گردیدی ** بمیان قبیله و پیوند ** رد میراث سخت تر بودی ** وارثان را ز مرگ
خویشاوند ** بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش کشیدم و گفتم ** بیت ** بخور ای نیک
سیرت سره مرد ** کان نگون بخت گرد کرد و نخورد ** حکایت ** شنیدم که صیادی را ماهی
عظیم در دام افتاد صیاد ضعیف بود و ماهی قوی با وی بر نیامد دام از دستش بگسلانید
و با خود بدریا برد ** بیت ** شد غلامی که آب جوی آرد ** آب جوی آمد و غلام ببرد **
دام هر بار ماهی آوردی ** ماهی این بار رفت و دام ببرد ** دیگر صیادان
دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه
داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را روزی مانده بود
حکایت ** دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی بر وی بگذشت و گفت سبحان الله
با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی گریختن نتوانست ** بیت **

	چو آید ز پی دشمن جان ستان		ببندد اجل پای مرد دوان

در آن دم که دشمن پیاپی رسید ** کمان کیانی نشاید کشید ** حکایت ** ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و قصبی مصری بر سر و مرکبی تازی در زیر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم بر این حیوان لا یعلم گفت خطی زشت است که بآب زر نبشته ** بیت ** قد شابه بالوری حمار ** عجلا جسدا له خوار ** یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا ** بیت ** بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان

گردد آله دستار و نقش پرنیان نگرد در همه اسباب ملک هستی او که هیچ چیز
نبینی حلال جز خونش ** شریفا گر متضعف شود خیال مبر که پایگاه شریفش ضعیف خواهد شد
در آستانه سیمین به میخ زر بزنند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد ** حکایت ** دزدی گدایی را
گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز کنی گفت ** بیت **
دست دراز از پی یک حبه سیم ** به که ببرند بدانگی و نیم ** حکایت ** مشت زنی را حکایت
کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخش از دست تنگی بجان رسیده بود شکایت
نزد پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ
آرم که بزرگان گفته اند ** بیت ** فضل و هنر ضایعست تا ننمایند ** عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان
گفته اند که رزق نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست ** بیت ** کس نتواند گرفت دامن
دولت بزور ** کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور ** چه کند زورمند وارون بخت **
بازوی بخت به که بازوی سخت ** اگر بهر سر موییت صد خرد باشد ** خرد بکار نیاید
چو بخت بد باشد ** پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع
و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب
و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربه روزگاران و در حدیث است سافروا
تصحوا و تغنموا و سالکان طریقت گفته اند ** بیت ** تا بدکان و خانه در گروی ** هرگز ای
خام آدمی نشوی ** برو اندر جهان تفرج کن ** پیش از آن کز جهان روان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر [illegible] فواید آن شمار ندارد ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخست بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع ** بیت ** منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ** هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دست رس ✱ در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت
دوم عالمی که بمنطق کلام شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت دلها رباید و روانها
ازو بیاساید هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام و احترام واجب دانند بیت
وجود مردم دانا مثال زر طلاست ✱ که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند ✱ بزرگزاده نادان
بشهروا ماند ✱ که در دیار غریبش به هیچ نستانند ✱ سوم خوبرویی که درون صاحب‌نظران را
بمخالطت او میل باشد و روان صاحبدلان را از محاورت او آسایشی بود که بزرگان
گفته اند اندکی جمال بهتر از بسیاری مال چه مال از برای جمال است و روی زیبا
مرهم دلهای خسته بود و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جا غنیمت شمارند

و خدمتش را همه کس بجان منت دارند بیت
شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بینند ✱ ور برانند بخشمش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم ✱ گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد ✱ هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
چون در پسر موافقی و دلبری بود ✱ اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در جهان مباش

در یتیم را همه کس مشتری بود ✱ چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و
مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت این فضیلت دلهای مشتاقان صید کند و ارباب
معنی بمنادمت او رغبت نمایند و صحبت او را فرصت شمارند بیت چه خوش
باشد آواز نرم حزین ✱ بگوش حریفان مست صبوح ✱ به از روی زیباست آواز خوش

که آن حظ نفس است این قوت روح
سمعی الی حسن الاغانی من الذی
جس المثانی پنجم کمینه پیشه وری که
بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب
روی از بهر نان ریخته نشود چنانکه
خردمندان گفته اند
بیت
گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خسبد ملک نیمروز
چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب
جمعیت خاطرست و داعیه

طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان گردد و از شهر بشهر
برود چنان شود که دیگر کسش نام و نشان نشنود بیت هرآنکه گردش گردون بکین او
برخاست ✱ بغیر مصلحتش رهبری کند ایام ✱ کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ✱
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام ✱ پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم
که گفته اند رزق اگرچه مقسومست تعلق باسباب حصول آن شرطست و بلا اگرچه مقدور
از ابواب دخول آن حذر واجب بیت رزق اگر چند بیگمان برسد ✱ شرط عقلست
جستن از درها ✱ ور چه کس بی اجل نخواهد مرد ✱ تو مرو در دهان اژدرها ✱ درین صورت که منم
با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم چه بیش ازین طاقت
بینوایی ندارم بیت چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش ✱ دیگر چه غم خورد همه آفاق
جای اوست ✱ شب هر توانگری بسرایی همی رود ✱ درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و در خویش بگفت بیت
هنرور چو بختش نباشد بکام ✱ بجایی رود کش ندانند نام ✱ همچنین تا برسید بکنار آبی
که سنگ از صلابتش بر سنگ می‌آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت سهمگین آبی که
مرغابی درو ایمن نبودی ✱ کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی گروهی
مردمانرا دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته
بود زبان بثنا برگشود چندانکه زاری و تضرع نمود یاری نکردند بیت بی زر نتوانی که کنی
بر کس زور ✱ ور زر داری بزور محتاج نه‌ای ✱ ملاح بی مروت ازو بخنده برگردید و طیبه گفت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار
جوانرا دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که
ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر
بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ
نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت
بدوزد شره دیدهٔ هوشمند
درآرد طمع مرغ و ماهی ببند
چندانکه دست جوان بریش و گریبان
او رسید بخود درکشید و بی محابا
کوفتن گرفت یارش از کشتی برون آمد
تا پشتی کند همچنین درشتی دید پشت

واو چاره جز آن ندیدند که با او مصالحت کرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند

چو پرخاش نی تحمل یار	لطافت اکجا که پی بستیز
که سختی نبندد در کار زار	بشیرین زبانی و لطف و خوشی
بر و قفه زنم را تیغ تیز	توانا که پیلی بموئی کشی

بعد از ساعتی در کشتی افتادند و بوسه چند بنجاق بر سر و روش دادند و کشتی در آوردند
و روان شدند تا برسیدند بستونی از بقیه عمارت تونانیان در میان آب ایستاده و ملاح گفت
کشتی را خللی رسیده یکی از شما که زور بیشتر دارد و دلاورتر است برین ستون بر رود و زمام
کشتی نگاه دارد تا عمارت کنیم جوان مغروری که در سر دست از خصم دل آزرده بود دلیر شد و
بقول ملاح کار بند نشد که گفته اند هر که را رنجی از تو بدل رسید اگر در عقب آن صد راحت
برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که اگر چه پیکان از جراحت بدر آید آزار آن
در دل بماند **بیت** چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش ❊ چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگدل گردی ❊ چون ز دستت دلی بتنگ آمد ❊ سنگ بر باره حصار مزن ❊
که بود کز حصار سنگ آید ❊ چندانکه مقود کشتی بر بازو پیچید و ببالای ستون رسید زمام
کشتی از دستش در کسلانیدند و کشتی براندند بیچاره بر سر ستون متحیر بماند روزی دو بلا
و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و آب انداخت بعد از یک
شبانروز دیگر بر کنار افتاد و از حیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت و
بیخ گیاهان بر آوردن تا اندک قوتی یافت سر در بیابان نهاد و میرفت تا گرسنه

در کشتی ... بالا رفت ... چون رسید
... دیوار ... کرد ...
... بیچاره ...
... و جوان ...

بیت

... بنهادند و بچیزی کرد ...

بکام تشنه و مجروح در پی کاروان افتاد و میرفت شبانگاه رسید بشیبی
که از دزدان بیم خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اعضا افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت
اندیشه مدارید که درمیان شما یکی منم که تنها پنجاه مرد را بزخم چوب برانم و دیگر جوانان یاری
کنند کاروانیان بلاف او قوی دل شدند و شاد گشتند بزادش دستگیری نمودند و آبش
دادند جوان را آتش معده بالا گرفت و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از
سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب بر آن نشانید تا دیو نفسش بیارامید و خوابش در ربود
پیر مردی جهاندیده در آن میان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم
نه چندان که از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش
لوریان خوابش نمی گرفت یکی را از دوستان پیش خویش آورد تا وحشت تنهائی را
بدیدار او منصرف گرداند شبی چند در صحبت او بسر برد چندانکه بر درمهاش وقوف
یافت ببرد و بخورد و سفر کرد روز دیگر عرب را دیدند عریان و گریان گفتند حال
چیست مگر آن درمها را دزد برد گفت لا والله بدرقه برد **بیت** هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست ❊ زخم دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم مردم دوست
چه دانید اگر اینهم از جمله دزدان باشد که بعیاری خود را در میان ما تعبیه کرده تا
بوقت فرصت خبر کند یاران را مصلحت آن است که او را همچنین خفته بگذاریم و برانیم کاروانیان را
تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و در زمان رخت برداشتند
و جوان را خفته بگذاشتند چنانچه آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر بر آورد

کاروان ... دید ... نگاه کرد ... برد
و راه ... پیدا ... و دل بر هلاک نهاد و
روی ... و ... در ... بیش
... گفت ... **بیت** ...
... بود ...
... بهمان ...
... حال بود ...
... زین ... افتاده
بود ... بالای ... ایستاده
... و ...
... و ...
... دیدی ...

چگونه افتادی جوان برخی از واقعات خویش باز نمود ملک‌زاده بر حال او رحمت آمد
خلعتش و نعمتش داد و معتمدی با وی روان کرد تا به پدرش رسانید پدر به دیدارش
شادمانی نمود و بر سلامت حالش شکر گفت شبانه آنچه بر سر او گذشته بود از حال
کشتی و جور ملاح و جفای روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر بازگفت
پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی‌دستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری
شکسته **بیت** چه خوش گفت آن تهی‌دست سلحشور : جوی زر بهتر از پنجاه من زور
پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی و دل بر کار
ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنداری نبینی که باندک مایه رنجی
که بردم چه تحصیل راحت کردم و تا نیشی که نخوردم چه مایه عسل آوردم **بیت** گرچه بیرون ز رزق
نتوان خورد : در طلب کاهلی نشاید کرد : غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ : هرگز نکند
در گرانمایه به چنگ : آسیا زرین چون متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند **بیت**
چه خورد شیر شرزه در بن غار : باز افتاده را چه قوت بود : تا تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود : پدر گفت ای پسر درین سفر ترا افلاک یاوری کرد
و اقبال رهبری تا صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشید و کسر ترا بتفقدی جبر کرد و چنین
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دیگرباره گرد ولع نگردی **بیت**
صیاد نه هر بار شغالی ببرد : افتد که یکی روز پلنگش بدرد : چنانکه یکی از ملوک پارس
حرسها الله تعالی نگینی گرانمایه بر انگشتری از زر نشانده بود باری بحکم تفرج با تنی چند از

خاصان به مصلای شیراز بیرون رفت
فرمود تا انگشتری را بر گنبد
عضد نصب کردند و گفت هر که تیر از
حلقهٔ انگشتری در گذراند خاتم او را
باشد اتفاقاً چهارصد حکم‌انداز
که ملازم بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام
رباطی به بازیچه تیر از هر طرف می‌انداخت
باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید
خلعت و نعمت یافت و خاتم به وی ارزانی داشتند
آورده‌اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند
چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای

بماند و نقش

بماند و نقش این طمع در نبندد که دیگر مثل این معنی صورت نبندد و دیگر آنکه بعد ازین عیب
من نزد مردم ظاهر نگردد **بیت** گه بود کز حکیم روشن رای : بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان : به غلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را شنیدم که در
غاری نشسته بود و در بروی خود از خلق بسته و از مردم دوری جسته ملوک و اغنیا را
در نظر همت او شوکت نمانده **بیت** هر که بر خود در سؤال گشاد : تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن : گردن بی طمع بلند بود : یکی از ملوک آن طرف اشارت نمود
که توقع بکرم و لطف عزیز است که زمانی با ما به نمک موافقت نمائید درویش رضا داد
بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است و قدم نهاد و بازگشت دیگر روز ملک بعذر قدومش
رفت درویش از جای برجست و در کنارش گرفت و تلطف نمود و ثنا گفت چون
ملک غایب شد یکی از حاضران پرسید که چندین مبالغت شما در ملاطفت با ملک امروز
بخلاف عادت نمود گفت ای برادر نشنیده که گفته‌اند **بیت** حاجت این که پیش مرد وزیر
پشت خم می‌کند و گاهی راست : هر کرا بر سماط بنشستی : واجب آمد بخدمتش برخاست

چون مکافات فضل نتوان کرد	عذر بیچاره که بیاید خواست
گوش تواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر	خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد به هیچ
چه خوردی که زور خوری و نفس
گر نفسی که نشود ... بیش
دو در ... ملک ... اگر
اگر چه خداوند گفت ... و ... شر
درویش گفت ... دل ...
نمود و با ... من ... در ...

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم
امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار
آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد
و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت دشمن

آن به که نیکی نه چیند بیت هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است ٭ گل است سعدی و در چشم
دشمنان خارست ٭ و اخو العداوة لا یمر بصالح ٭ الا و یلمزه بکذاب اشر ٭ نور گیتی فروز
چشمهٔ هور ٭ زشت باشد بچشم موشک کور حکایت بازرگانی را هزار دینار خسران افتاد
پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن
می خواهم که مرا بر فایدهٔ آن مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن این معنی چیست گفت
تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه بیت مگوی انده خویش
با دشمنان ٭ که لاحول گویند شادی کنان حکایت جوانی خردمند که از فنون فضایل
حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی باری
گفتش تو نیز آنچه دانی بگو گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم بیت
آن شنیدی که صوفیی می کوفت ٭ زیر نعلین خویش میخی چند ٭ آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند حکایت یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله
علی حده و بحجت با وی بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با این فضل و ادب
با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و سخنان مشایخ و او
بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت
آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی ٭ آنست جوابش که جوابش ندهی حکایت جالینوس
حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی مینمود و می گفت ای نادان
دگر دعوی دانائی مکن جالینوس اصحاب خود را گفت اگر این مرد دانا بودی کار وی با

با نادان بدینجا نرسیدی بیت
دو عاقل را نباشد کین و پیکار ٭ نه دانا
ستیزد با سبکسار ٭ اگر نادان بوحشت
سخت گوید ٭ خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی ٭
همیدون سرکشی و آزرم جویی
وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی
حکایت

سحبان وایل

حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالها بر سر جمعی سخن گفتی که
لفظی مکرر نکردی و اگر نیز همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بیان نمودی و از جملهٔ آداب
ندمای حضرت سلاطین یکی اینست بیت سخن گرچه شیرین و دلبند بود ٭ سزاوار
تصدیق و تحسین بود ٭ چو یکبار گفتی مگو باز پس ٭ که حلوا چو یکبار خوردند بس حکایت
یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگری
در سخن باشد همچنان تمام ناکرده سخنی دیگر آغاز کند بیت سخن را سرست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن ٭ خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ٭ نگوید سخن تا نبیند خموش
حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود خواجه حسن میمندی را گفتند امروز سلطان
ترا در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید با امثال ما
روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند با کس در میان نخواهم نهاد پس چرا همی پرسید بیت
نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت ٭ بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت حکایت
در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف
این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیب ندارد بیت گفتم بجز آنکه تو همسایه
خانه را که چون تو همسایه است ٭ ده درم سیم کم عیار ارزد ٭ لیک امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شاعران در قلب زمستان نزد امیر
دزدان رفت و ثنایی برخواند بفرمود تا جامه از وی برکنند و برانند بیچاره در چنان
سرمایی برهنه میرفت سگان در عقبش افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند

زمین یخ گرفته بود عاجز آمد گفت
این چه حرامزاده مردمانند که سنگ را بسته اند و سگ را گشاده
امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید گفت
ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم
اگر انعام فرمایی بیت رضینا من نوالک بالرحیل
امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان
سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامه باز فرمود
و قبا پوستینی بر وی مزید کرد و درمی چند
حکایت منجمی بخانه در آمد یکی
مردی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته

با حدّت او سقط گفت و درهم افتادند چنانکه فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی در آن
میان گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست ؛ چون ندانی که در سرایت کیست
حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بفایده برداشتی گفتی
نعیق غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات در شان او بیت
اذا نهق الخطیب ابو الفوارس ؛ له شغب یهدم اصطخر فارس ؛ مردم قریه بعلت جاهی
که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مناسب نمیدیدند تا یکی از خطبای آن نواحی
که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدنش آمده بود گفت ترا خوابی دیده‌ام که
ترا آواز خوش بودی و مردم از نفس تو در آسایش بودندی خطیب لختی اندیشه کرد
و گفت این چه مبارک خوابست که تو دیده مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد
که آواز ناخوش دارم و مردم از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم کزین بعد خطبه نخوانم
مگر بآهستگی بیت از صحبت دوستان برنجم ؛ کاخلاق بدم حسن نماید ؛
عیبم هنر و کمال بینند ؛ خارم گل و یاسمن نماید ؛ کو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نماید ؛ هر آنکس که عیبش نگویند پیش ؛ هنر داند از جاهلی عیب خویش
حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع و رغبت خویش بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را
از آن زحمت بودی و نفرت افزودی صاحب مسجد امیری نیکوسیرت بود نمیخواست
که رنجش دل آزرده گردد باری گفتش ای برادر این مسجد را مؤذنان هست و هر یکی را
ماهیانه پنج دینار مقرر کرده‌ام ترا ده دینار میدهم تا بشرطی که جای دیگر بانگ نماز گوئی

بر این قول اتفاق کردند و بجای دیگر رفت
بعد از مدتی باز آمد و گفت ای خداوند
بر من حیف کردی که بده دینارم ازین
بقعه بیرون کردی که اینجا که رفته‌ام
بیست دینارم میدهند که بجای دیگر روم و قبول
نمیکنم امیر از خنده بیخود شد و گفت زنهار
تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند
بیت بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ؛
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل
حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن
همیخواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا

گفت ترا مشاهره

مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس از بهر چه زحمت خود میدهی گفت از بهر خدا
میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی ؛ ببری رونق
مسلمانی باب پنجم در عشق و جوانی حکایت خواجه حسن میمندی را گفتند سلطان محمود را
چندین بندگان صاحب جمال است که هر یک بدیع جهانی اند چونست که با هیچکدام از ایشان
چنان میل و محبتی ندارد که با ایاز و او را چندان حسنی و جمالی نیست گفت هرچه در دل
فرود آید در دیده نکو نماید بیت آنکه سلطان مرید او باشد ؛ گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشاه بیندازد ؛ کسش از خیل خانه ننوازد ؛ کسی بدیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی ؛ وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو ؛ فرشته ایش
نماید بچشم کروبی حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با او بسبیل مودت و
دیانت نظری داشت با یکی از صاحبدلان گفت دریغ این بنده با چندین حسن و شمایل
که دارد در زبان درازی و بی‌ادبی نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی و
محبت ازوی توقع مدار خدمت که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوکی
برخاست بیت خواجه با بنده پری رخسار ؛ چون درآمد ببازی و خنده ؛ نه عجب
گر چو خواجه حکم کند ؛ وین کشد بار ناز چون بنده حکایت پارسائی را دیدم
بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر داشت و نه یارای گفتار عاقبت رازش از پرده
خلاف افتاد چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک سوداش نکردی و گفتی
بیت کوته نکنم ز دامنت دست ؛ ور خود بزنی بتیغ تیزم ؛ بعد از تو ملاذ و

ملجائی نیست ؛ هم در تو گریزم ار گریزم
باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را
چه شد تا نفس خسیس غالب آمد زمانی
بفکرت فرو رفت و گفت بیت
هر کجا سلطان عشق آمد نماند ؛
قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره
اوفتاده تا گریبان در وحل
حکایت یکی را دل از دست رفته بود
و ترک جان کرده مطمح نظرش جای
خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه متصور
شدی که بکام آید یا مرغی که بدام

بود که مدام افتد بت چو در چشم شاهد نیاید زرت ؛ زر و خاک یکسان نماید برت
یاران نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری
اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت بت دوستان گو نصیحتم مکنید ؛ که مرا دیده بر
ارادت اوست ؛ جنگجویان بزور پنجه و کتف ؛ دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط محبت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن بت تو که در بند خویشتن باشی
عشق باز دروغ زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن ؛ شرط یاریست در طلب مردن
گر دست دهد که آستینش گیرم ؛ ورنه بروم بر آستانش میرم ؛ متعلقانش که نظر شفقت
در کار او داشتند چون پندش دادند در نگرفت بندش نهادند سود نکرد و هیچ فایده
نداد بت دردا که طبیب صبر میفرماید ؛ وین نفس حریص را شکر میباید ؛ آورده اند که
روز و شب بر سر میدان در برابر قصر شاهزاده بایستادی و سخنان دلاویز گفتی تا روزی
که ملکزاده بعزم میدان بیرون آمد یکی از ندما گفت این جوان مدتیست که شوری
در دل و سودائی در سر دارد و بغایت لطیف طبع و شیرین زبانست سخنان عجب میگوید
و نکتهای بدیع می آرد گویا دل آشفته است پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این
گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند عاشق چون دید که معشوق عزم او دارد بر زمین
نشست و بگریست و گفت بت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ؛ مانا که دلش
بسوخت بر کشتهٔ خویش ؛ چندانکه ملکزاده سخن گفت و ملاطفت نمود و پرسید که از
کجائی و چه نامی چون و چه پیشه دانی بیچاره چنان در قعر بحر محبت مستغرق بود که مجال

[illegible]

عجب از زنده

عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم حکایت دانشمندی را دیدم پای بند محبت شخصی
گشته چندان که محبوب جور و جفا کردی بیچاره تحمل نمودی روزی بملاطفتش گفتم دانم که ترا
در محبت این منظور علتی که موجب زلتی باشد نیست لیکن خود را متهم و بدنام کرده بدین
جور و تعدی و خواری از بد ادبی کشیدن لایق قدر علما نباشد گفت ای یار عزیز دست
عتاب از دامنم بدار که بارها درآنچه نصیحت کردی اندیشه کرده ام و صبر بر جفای او مرا
سهل تر می نماید که از دیدار او و بزرگان گفته اند دل بمجاهده نهادن آسانتر که دیده
از مشاهده فرو گرفتن بت

هر که دل پیش دلبری دارد ؛ ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن ؛ نتواند بخویشتن رفتن
وانکه با او بسر نشاید برد ؛ جور و سختی ازو بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار ؛ چند ازان روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست ؛ دل نهادم برآنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ؛ ور بقهرم براند او داند

حکایت یکی از متعلمان که کمال بهجتی داشت معلم را از آنجا که
حکم بشریت است با حسن بشرهٔ او سری بود و نظری فرمود نابرین زجر و توبیخی که بر دیگران
کردی در حق او روا نداشتی و گاهی که بخلوتش دریافتی گفتی نه آنچنان بتو مشغولم ای
بهشتی روی ؛ که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ؛ ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم ؛ وگر مقابله
بینم که تیر می آید ؛ پسر بغایت زیرک بود باری گفت چنانکه در آداب درسم اجتهاد فرمائی

[illegible]

مرا دیدی چراغ فرو نشاندی گفتم بدان نشستم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان گفته‌اند بیت
گر گرانی به پیش شمع آید ؛ خیزش اندر میان جمع بکش ؛ ور شکرخنده‌ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش حکایت یکی را از دوستان مدتی بود که ندیده بودم ناگاه
ملاقات افتاد گفتم کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی در جواب گفتم
بیت دیر آمدی ای نگار سرمست ؛ زودت ندهیم دامن از دست ؛ معشوق که دیر دیر بینند
آخر کم از آن که سیر بینند حکایت شاهد که با رقیبان بجفا کردن آید حکم آن بود که
از غیرت و مضادت خالی نباشد بیت اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی ؛ وان جئت فی
صلح فانت محارب ؛ یک نفس که برآمیخت یار با اغیار ؛ بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی ؛ مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت
یاد دارم که در ایام شباب من و دوستی چون دو بادام در یک پوست صحبت داشتیم ناگاه
او را اتفاق غیبتی افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی
نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم مانده باشم
بیت یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده ؛ که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن ؛ رشکم آید که
کسی سیر نگه در تو کند ؛ باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن حکایت در عنفوان جوانی
چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی
کالبدر اذا بدا بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ؛ در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد
اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم برکشیدم و دامن ازو درکشیدم و مهره

گفتم بیت [illegible] ؛ [illegible] بیت [illegible] ؛ [illegible]
گفتم بیت [illegible] ؛ [illegible] تتعذر ان الوصل والمرء جاهل ؛ [illegible] قبل المصائب ؛ [illegible]

و جمال یوسفی متغیر شده و سیب زنخدانش چون به گرد غبار نشسته و رونق بازار حسنش
شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم بیت آن روز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی ؛ امروز بیامدی بصلحش ؛ کش فتحه و ضمه برنشاندی

تازه بهار تو ورقت زرد شد ؛ دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی ؛ دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست ؛ ناز بر آن کن که خریدار تست
سبزه در باغ گفته‌اند خوش است ؛ داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز ؛ دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست ؛ بس که بر میکنی و می روید
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش ؛ این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش ؛ نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

حکایت یکی را پرسیدند از اهل بغداد که ما تقول فی الامرد گفت لا خیر فیهم مادام
لطیفا یتخاشن واذا خشن یتلاطف یعنی تا خوب و لطیف و نازک اندامست درشتی
کند و سخت گوید و چون سخت و درشت شد چنان که بکاری نیاید لطف کند و دوستی نماید
بیت امرد آنگه که خوب و شیرین است ؛ تلخ گفتار و تندخوی بود ؛ چون بریش
آمد و بلعنت شد ؛ مردم آمیز و مهرجوی بود ؛ سوال کردم و گفتم جمال [illegible]
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست ؛ بخنده گفت ندانم چه بود رویم را ؛ مگر بماتم

حکایت گفتم [illegible] بیت
یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته
و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع
والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری ازو بسلامت بماند گفت
اگر از مه رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند ؛ وان سلم الانسان
من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم بیت شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطیی با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می‌برد و می‌گفت
این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب

البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین **بیت**	علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت برو مسا باشد	بداختری چو تو در صحبت تو بایستی

ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد عجب‌تر آنکه غراب از مجاورت طوطی بجان آمده بود
و ملول شده لاحول کنان از گردش ایام می‌نالید و دست تغابن بر یکدیگر می‌مالید که این
چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر
دیوار باغی خرامان میرفتمی **بیت** پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویله رندان
تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین خودرائی ابلهی ناجنس
هرزه درائی بچنین بلا مبتلا کرده است **بیت** کس نیاید بپای دیواری که بر آن صورتت نگار
کنند گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل بدان آوردم
تا بدانی که چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا صد چندان وحشت

بیت زاهدی در سماع رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی گر ملولی ز ما

ترش منشین که تو هم در مذاق ما تلخی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میان
شان رسته چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون برف نشسته و چون یخ بسته
حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بوده بودیم و نمک خورده و حقوق بیکران
ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت و نفرتها در میان پیدا شد

و دوستی سپری گشت با این همه دلبستگی
از هر دو جانب بود بحکم آنکه شنیدم
که در مجمعی دو بیت از سخنان من
میخواندند که **بیت** نگار من چو در
آید بخنده نمکین نمک زیاده کند بر
جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش
بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست
درویشان طایفه درویشان بر لطف
این سخن نه بر حسن سیرت خویش آفرین
برده بودند و او هم درین جمله مبالغه کرده و
بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده
بخطای خویش اعتراف نموده معلوم شد

که دو خو

که از طرف او نیز رغبتی هست این ابیات نوشتم و فرستادم و صلح کردیم **بیت** نه ما را در میان عهد

و وفا بود جفا کردی و بدعهدی نمودی	بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی	هنوزت گر سر صلح است باز آ

کزان مقبول‌تر باشی که بودی **حکایت** یکی را زن صاحب جمال درگذشت و
مادر زن فرتوت در خانه متمکن بماند مرد از محاوره او بجان برنجیدی و بحکم صداق
از مجاوره او چاره ندیدی طایفه از دوستان بپرسیدنش آمدند یکی گفت چگونه
در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن **بیت**

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر داشتم بروئی در تموزی
که حرارتش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت
تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترصد که کسی حر تموز
از من ببرد آبی فرو نشاند ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنائی دیدم که بلاغت
دلبری روی نمود که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب
تاریک آفتاب برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب بر دست
گرفته و شکر از آن در آن ریخته و بگلاب عرق برآمیخته اند بگلابش مطیب کرده بود

با نظر خود از یوسف گل رویش بدر دیدم
[illegible]
بیت
[illegible]
[illegible]
خرم آن فرخنده طالع [illegible]
باچنین روی [illegible]
[illegible]
ستانی روز محشر با امداد
[illegible]
به است [illegible]
حکایت سالی محمد خوارزمشاه با
ختا از برای مصلحتی صلح اختیار کرد
بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم نحوی

در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در شان امثال او گفته شده است ب
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت • جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت • من آدمی
بچنین شکل و خوی و قد و روش • ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت • مقدمه نحو
زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم
و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولودم پرسید گفتم
خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم ب بلیت بنحوی یصول مغاضبا •
علی کزید فی مقابلة العمرو • علی جر ذیل لیس یرفع راسه • و هل یستقیم الرفع من عامل الجر
لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار درین زمین فارسی میباشد اگر بگویی بفهم
نزدیکتر بود چه کلم الناس علی قدر عقولهم امری گلست گفتم ب طبع ترا تا هوس
نحو کرد • صورت عقل از دل ما محو کرد • ای دل عشاق بدام تو صید • ما بتو مشغول و تو با
عمرو زید • بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی گفته بودش که این سعدی بود دوان
آمد بوداع و در کنارم گرفت و تلطف نمود و تاسف خورد که چندین روز چرا
نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت بستمی گفتم ب با وجودت زمن آواز نیاید که
منم گفت چه بود اگر درین خطه چندروزی برآسایی تا بخدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی	که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم ب
بوسه دادن بروی دوست چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع بستان کرد
روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد
ان لم امت یوم الوداع تاسفا
لا تحسبونی فی المودة منصفا
حکایت خرقه پوشی با کاروان حجاز
همراه ما بود یکی از امرای عرب
مر او را صد دینار بخشیده تا قربان کند
دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و

مالهاشان

و مالهاشان پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری در گرفتند و فریاد بی فایده میکردند
گفتم ب گر تضرع کنند و گر فریاد • دزد زر باز پس نخواهد داد • مگر آن درویش
که بر قرار خویش مانده بود و تغیری در روی پدید نیامده بود گفتم مگر آن معلوم ترا
نبردند گفت بلی ولیکن مرا با آن زیاده الفتی نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد
ب نباید بستن اندر چیز و کس دل • که دل برداشتن کاریست مشکل • گفتم آنچه گفتی
موافق حال منست که در زمان جوانی مرا با جوانی اتفاق مخالطتی افتاد و صدق مودت
تا بحدی که قبله چشمم جمال وی بودی و سرمایه وصال عمرم او ب مگر ملائکه بر
آسمان وگرنه بشر • بحسن منظر او در زمین نخواهد بود • بدوستی که حرامست بعد از او صحبت
که هیچ نطفه چو تو آدمی نخواهد بود • ناگاه پای اجلش بگل زمین فرو رفت و دود فراق
از دودمان برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و در مفارقتش میگفتم ب

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل	دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم	این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
تا گل و نسرین نفشاندی نخست	گردش گیتی گل رویش بریخت
آنکه قرارش نگرفتی و خواب	خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم که بقیت عمر فرش هوس در نوردم و گرد
مجالست نگردم ب دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل • دیگر امروز
از فراق یار میپیچم چو مار • سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج • صحبت گل خوش

حکایت
یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال او بگفتند
که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده
و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضر
کردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس
انسانی چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی
و ترک صحبت مردم گفتی
بنالید و گفت ب
ورب صدیق لامنی فی ودادها •
الم یرها یوما فیوضح لی عذری •
کاش کانان که عیب من گویند

رویت ای دلستان مه پیکر ؛ تا بجایی رسید در نظرت ؛ با خبر در دست بهار بیندی
تا حقیقت معنی سر دعوی گواهی دادی و گفتی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد
که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه شده است فرمود که طلبش
کنند در احیای عرب بگردیدند تا او را بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بازداشتند
ملک در هیأتش نظر کرد زنی دید سیاه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین
خدم از حرمش بجمال ازو پیش بود و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت و گفت ای
ملک ترا از دریچهٔ چشم مجنون بجمال لیلی نظر بایستی کرد تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کردی بیت

تن درستان را نباشد درد ریش	جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود	با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو من	حال من باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن	او نمک بر دست و من بر عضو ریش
ترا بر درد من رحمت نیاید	رفیق من یکی همدرد باید
که با او قصه میگویم شب و روز	دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سر خوش داشت و نعل دلش در
آتش مدتها در طلبش مضطرب و پویان بود و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان بیت
در چشمم آمد آن سهی سرو بلند ؛ بربود دلم ز دست و در پای فکند ؛ این دیدهٔ شوخ میکشد دل
بکمند ؛ خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند ؛ تا شنیدم که در گذری روزی پیش قاضی

بازاند بوقی ازین معنا بود که کسی [illegible] در اینجا وصف [illegible] [illegible] بیت آن شاهد [illegible]

[illegible]

والله که در شهان مسلح جوبند بیت انگور نو آورده ترش طعم بود ؛ روزی دو سه صبر
کن که شیرین گردد ؛ این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول درگاه که ملازم
او بودند زمین خدمت ببوسیدند و اجازت خواستند اگرچه ترک ادب باشد که سخنی
عرضه داریم و بزرگان گفته‌اند بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست ؛
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ؛ ولیکن بحکم سوابق نعمت خداوندی که ملازم روزگار
بندگانست چون مصلحتی بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست
که پیرامون صحبت این پسر نگردی و طمع نکنی و بساط ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی
منیعست تا بگناهی شنیع ملوث نشوی و حریف اینست که دیدی و حدیثش اینکه شنیدی
بیت یکی کرده بی‌آبرویی بسی ؛ چه غم دارد از آبروی کسی ؛ بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال ؛ قاضی را نصیحت یاران یکدل خوش آمد و پسند افتاد و بر حسن
رای و ثبات وفای ایشان آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست
و مسئله بی‌جواب ولیکن بیت ملامت کن مرا چندانکه خواهی ؛ که نتوان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم ؛ سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم این بگفت و کسان را بتفحص کار او
برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته‌اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست
و آنکه بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد بیت هر که زر دید سر فرود آرد
ور ترازوی آهنین دوشست ؛ زر کند کار مردان چون نند ؛ زر زند ابها غبار بر دارد
فی‌الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر که قاضی همه شب شراب در سر دارد

[illegible] بیت [illegible]

[illegible]

قاضی درین حال که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشستی خیز و تا پای داری گریز که
حسودان بر تو دقتی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند تا آتش فتنه که هنوز اندکست به آب تدبیری فرو نشانیم
مبادا که چون بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی متبسم در وی نظر کرد و گفت بیت
پنجه در صید برده ضیغم را ٭ چه تفاوت کند که سگ لاید ٭ روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می‌خاید ٭ ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری
حادث شده چه میفرمائی گفت او را از فضلای عصر میدانیم و یگانه دهر می‌شناسیم
باشد که معاندان در حق وی بغرض خوضی کرده باشند این سخن در سمع قبول نشنید
مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته‌اند بیت تندی بسبک دست بردن بتیغ ٭
بدندان برد پشت دست دریغ ٭ شنیدم که سحرگاهی با تنی چند از خاصان ببالین قاضی
فراز آمد شمع را دید نهاده و شاهد خفته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی
بیخبر از ملک هستی اندک اندک بلطفش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی
دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب ملک فرمود من قبل المشرق قاضی
گفت الحمد لله که در توبه همچنان باز است بحکم حدیث پیغمبر علیه و آله که فرمود لا تغلق
باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها صدق رسول الله استغفرک اللهم
و اتوب الیک توبة عبد ظالم مسرف معترف بذنبه لا یملک لنفسه ضرا و لا نفعا و لا
موتا و لا حیوتا و لا نشورا بیت این دو چیزم بر گناه انگیختند ٭ بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم ٭ ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ٭ ملک گفت درین حالت که بر هلاک

خویش اطلاع یافتی توبه چه سود کند چه فایده دهد بیت چه سود از دزدی آنگه توبه کردن ٭ که نتوانی کمند انداخت بر کاخ ٭ بلند از میوه گو کوته کن دست ٭ که کوته خود ندارد دست بر شاخ ٭ ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل
خلاص صورت نبندد و این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند قاضی گفت مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت بیت بآستین ملالی که بر من افشانی ٭ طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محال است ازین کمند که هست ٭ بدان کرم که تو داری امیدواری هست
ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف
شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن بینم که ترا از
قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند و نصیحت پذیرند گفت ای خداوند جهان پرورده
نعمت این خاندانم نه من تنها این گناه کرده‌ام بغیرهای دیگر را بینداز تا من عبرت
گیرم ملک را ازین سخن خنده گرفت و بعفو از خطای او درگذشت و متعنتان که بکشتن او
اشاره میکردند گفت بیت هر که حمال عیب خویشتنید ٭ طعنه بر عیب دیگران مزنید ٭
هر که در خانه مرده دارد ٭ مویه بر مرده کسان نارد بیت بیت

جوانی پاکباز پاک رو بود ٭ که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم ٭ بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد ٭ مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج تشویر ٭ مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفت جهان بر وی برآشفت ٭ شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش ٭ که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ٭ ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی ٭ چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند ٭ دگر چشم از همه عالم فرو بند

ملامت عشق تو کاندر زبان افتاد
همی صاحب ... بر کشتی
از مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین بس ...

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان فارسی بداند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان فارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی‌شود اگر بکرم قدم رنجه کنی

فردا یا پس فردا دعوتی عظیم باشد شاید که وصیتی بکند قبول کردم چون ببالینش فراز رفتم می‌گفت

بیت دمی چند گفتم برآرم بکام ✽ دریغا که بگرفت راه نفس ✽ دریغا که بر خوان الوان عمر ✽ دمی خورده بودیم گفتند بس ✽ معنی این دو بیت را بعربی با شامیان می‌گفتم و تعجب

میکردند از تأسف او با وجود عمر دراز بر حیات دنیا گفتم چگونه‌ای گفت چگویم **بیت**

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی ✽ که از دهانش برون میکنند دندانی ✽ قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت ✽ که از وجود عزیزش بدر رود جانی ✽ گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته مرض اگر چه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند و مزاج اگر چه مستقیم باشد اعتماد بقا را نشاید اگر اشارت کنی طبیبی را بخوانیم تا معالجه کند دیده برکرد و بخندید و گفت **بیت** دست بر هم زند طبیب ظریف ✽ چون خرف بیند اوفتاده حریف ✽ خواجه در بند نقش ایوانست ✽ خانه از پای بست ویرانست ✽ پیرمردی بنزع می‌نالید ✽ پیرزن صندلش همی مالید ✽ چون مخبط شد اعتدال مزاج ✽ نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با وی نشسته و دیده و دل بوی بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی تا باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد و از جمله شبی میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط خدمت بجای آورد و پیوسته موافق و مشفق و مهربان بود و خوش طبع و شیرین زبان **بیت**

تا توانم دلت بدست آرم ✽ ور بیازاریم نیازارم ✽ ور چو طوطی شکر بود خورشت ✽ جان شیرین فدای پرورشت ✽ نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد **بیت** وفاداری مدار از بلبلان چشم ✽ که هر دم بر گلی دیگر سرایند ✽ خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی **بیت** ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ✽ که با چون خودی گم کنی روزگار

چندانکه

چندانکه ازین نمط با او سخن گفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد که ناگاه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت چندین سخن که تو گفتی در ترازوی فهم من وزن آن یک سخن ندارد که روزی قابله من میگفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری **بیت** لما رأت بین یدی بعلها ✽ شیئا کأرخی شفة الصائم ✽ تقول هذا معه میت ✽ وانما الرقیة للنائم **بیت** زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد ✽ بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد **بیت** پیری که ز جای خویش نتواند خاست ✽ الا بعصا کیش عصا برخیزد ✽ فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عده منقضی شد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی تهی دست بدخوی جنگجوی بیهوده گوی جور و جفا دید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق تعالی میگزاردی و میگفت الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم **بیت**

با این همه جور و تندخویی	بارت بکشم که خوبرویی
با تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوب روی	نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیاربکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوب روی شبی حکایت کرد که در همه عمر مرا بجز این پسر نبوده است و درختی است درین وادی که زیارتگاهست و مردم بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بحق تعالی نالیدم تا مرا این فرزند بخشید شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی گر من بدانستمی آن درخت کجاست تا دعا کردمی و پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم

عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت شده **بیت** سالها بر تو بگذرد که گذار ✽ نکنی سوی تربت پدرت ✽ تو بجای پدر چه کردی خیر ✽ تا همان چشم داری از پسرت **حکایت** روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و در پای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان می‌آمد گفت چه نشینی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **بیت** ای که مشتاق منزلی مشتاب ✽ پند من کار بند و صبر آموز

آب تازی دو رنگ رود شتاب ÷ اشتر آهسته میرود شب و روز حکایت جوانی چالاک خوشروی و لطیفه خندان ظریف شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لبش از خنده فراهم روزگاری برآمد که ما را با او اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و کودکان همه نوخاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده و داس از صحبت در چیده پرسیدمش چگونه گفت تا کودکان آوردم دیگر کودکی نکردم بیت ما ذا الصبی والشیب غیر لمتی ÷ وکفی بتغیر الزمان نذیرا ÷

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنان که سبزه نو
دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجه شیری برفت	راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود	گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی بیت چه خوش گفت زالی بفرزند خویش ÷ چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن ÷ گر از عهد خردیت یاد آمدی ÷ که بیچاره بودی در آغوش من ÷ نکردی درین روز بر من جفا ÷ که تو شیرمردی و من پیرزن حکایت توانگری بخیل را

پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربان برلختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیتر که گله دور است صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان بیت دریغا گردن طاعت نهادن ÷ گرش همراه بودی دست دادن ÷ بدیناری چو خر در گل بمانند ÷ ور الحمدی بخواهی صد بخوانند حکایت پیری را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نیست

گفتند جوان

گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چگونه الفت بود بیت پیر هفتاد ساله جوانی میکند ای شیخ مقری چشم روشت ÷ زور باید نه زر که بانو را ÷ گزری دوست‌تر که ده من گوشت ÷

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری	خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختری خوبروی گوهر نام	چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود	ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت	مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت	که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان	که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست	ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت یکی از وزرا پسری داشت کودن پیش یکی از دانشمندان فرستاد که این را تربیتی کن مگر عاقل و مودب شود روزگاری تعلیمش کرد و موثر نبود نزد پدرش کس فرستاد که این کس عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد بیت چون بود اصل گوهری قابل ÷ تربیت را در او اثر باشد ÷ هیچ صیقل نکو نداند کرد ÷ آهنی را که بدگهر باشد ÷ سگ بدریای هفتگانه بشوی ÷ که چو تر شد پلیدتر باشد ÷ خر عیسی گرش بمکه برند ÷ چون بیاید هنوز خر باشد حکایت حکیمی پسران را پند همی داد و میگفت جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه

بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هنرمند هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند بیت سخت است پس از جاه تحکم بردن ÷ خو کرده بناز جور مردم بردن ÷ وقتی افتاد فتنه‌ای در شام ÷ هر یک از گوشه‌ای فرا رفتند ÷ روستازادگان دانشمند ÷ بوزیری پادشا رفتند ÷ پسران وزیر ناقص عقل ÷ بگدایی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم پسر پادشاه میکرد و ضرب بیمحابا زدی و زجر بی قیاس کردی
پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت و زخم چوب بنمود پدر را
دل بهم برآمد ادیب را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندان زجر و توبیخ نمی کنی
که جگرگوشه مرا سبب چیست گفت سخن باندیشه باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد
همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان
هرچه رفته شود هر آینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام الناس چندان اعتبار ندارد ب
اگر صد ناپسند آید ز درویش ٭ رفیقانش یکی از صد ندانند ٭ وگر یک بذله گوید پادشاهی
از اقلیمی باقلیمی رسانند پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا
حسنا اجتهاد از آن بیش باید کرد که در حق اولاد عوام الناس ب هرکه در خوردیش
ادب نکنند ٭ در بزرگی فلاح از او برخاست ٭ چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ٭ نشود خشک
جز باتش راست ٭ ملک را حسن تدبیر معلم و لطف تقریر او پسند آمد و موافق افتاد
خلعت و نعمتش داد و پایه منصبش از آنچه بود بلندتر گردانید حکایت معلم کتابی را
دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار و گدا طبع ناپرهیزگار که
عیش مسلمانان بدیدارش تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیاه کردی جمعی از
کودکان پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جور و جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه
یارای گفتار گاه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه
نهادی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و از مکتبش براندند و جای

او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کسی بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از دل برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند و باعتماد حلم او ترک علم دادند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی ب استاد و معلم چو بود بی آزار ٭ خرسک بازند کودکان در بازار ٭ بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم

معلم اولین را

معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بجای خود نشانده بی تکلف برنجیدم
و لا حول گفتم که باز ابلیس را چرا معلم ملایک کردند پیری ظریف جهاندیده بشنید و
بخندید و گفت نشنیده بیت پادشاهی پسر بمکتب داد ٭ لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح آن نوشته بزر ٭ جور استاد به که مهر پدر حکایت پارسازاده را
نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری شعار نهاد فی
الجمله از سایر معاصی منکری نماند که نکرد و مسکری که نخورد بنصیحتش گفتم ای فرزند
دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی راست که دخل
معین دارد ب چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ٭ که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد ٭ بسالی دجله گردد خشک رودی ٭ عقل و ادب پیش
گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت
نای و نوش این در گوش نیاورد و از سخنم اعراض نمود و بر من اعتراض کرد و گفت
راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست
ب خداوندان کام و نیکبختی ٭ چرا سختی برند از بیم سختی ٭ برو شادی کن ای یار
دلفروز ٭ غم فردا نشاید خوردن امروز ٭ فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد
فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه عالم افتاده ب هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم ٭ نام نکوئی چو برون شد بکوی ٭ در نتوانی که ببندی بروی
دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترک مناصحتش

گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک ب گرچه دانی که نشنوند بگوی ٭ هرچه دانی ز نیکخواهی و پند ٭ زود باشد که خیره سر بینی ٭ بدو پای اوفتاده اندر بند ٭ دست بر دست میزند که دریغ ٭ نشنیدم حدیث دانشمند ٭ تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم بر میدوخت و لقمه لقمه [illegible]

دلم از ضعف حال او بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بناخن ملامت
خراشیدن و نمک بر ریش پاشیدن با دل خود گفتم **بیت** حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی ❁ درخت اندر بهاران برفشاند ❁ زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت تربیتش کن چنان که یکی را از فرزندان
خود تربیت کنی ادیب خدمت کرد و تقبل نمود سالها چند سعی کرد و بجایی نرسید و پسران
ادیب در فضل و بلاغت بغایت رسیدند ملک ادیب را مواخذت کرد و معاتبت
نمود که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجای نیاوردی گفت بر رای ملک پوشیده
نماند که تربیت یکسانست ولیکن استعداد بحسب قابلیت جدا متفاوت و طباع مختلفست
بیت گرچه سیم و زر ز سنگ آید برون ❁ در همه سنگی نباشد زر و سیم ❁ بر همه عالم
همی تابد سهیل ❁ جایی انبان می شود جایی ادیم **حکایت** یکی را از پیران می شنیدم
که با مریدی میگفت ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمی زاد بر روزیست اگر بروزی ده

بودی بمقام از ملائکه درگذشتی	**بیت**	فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفه مدفون و مدهوش		روانت داد و فهم و عقل و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش		ده انگشتت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش		کنون پنداری ای ناچیز همت

که خواهد کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را میگفت یا بنی
انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که

عملت چیست و نگویند پدرت کیست **بیت** جامه کعبه را که میبوسند
او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد
حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را
بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن
پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته
پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد

جز چنین نخواهد بود و چون در حالت خوردی با مادر و پدر چنین معامله میکرده اند لاجرم در بزرگی
چنین مقبلند و محبوب **بیت** پسری را پدر وصیت کرد ❁ کای جوانمرد یاد گیر این
پند ❁ هرکه با اهل خود وفا نکند ❁ نشود دوست روی و دولتمند **حکایت** فقیره درویشی
حامله بود و آن درویش را مدت عمر فرزند نیامده بود و نذر کرد که اگر خدای تعالی مرا پسری
دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و سفره
درویشان بموجب شرط بنهاد و بعد از چند سال که از سفر شام بازآمدم بمحلت آن دوست
برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه اسیر شده گفتم بچه سبب گفتند پسرش
خمر خورده و عربده کرده و خون ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت او سلسله بر نای
و بند بر پای کشیده و محبوس گردانیده اند گفتم بلا را بحاجت از خدا خواسته **بیت**
زنان باردار ای مرد هشیار ❁ اگر وقت ولادت مار زایند ❁ از آن بهتر بنزدیک
خردمند ❁ که فرزندان ناهموار زایند **حکایت** طفل بودم که بزرگی را پرسیدم
از حال بلوغ گفت مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و احتلام و برآمدن موی
پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق تعالی بیش از آن باشی
که در بند حظ نفس خویش و هر که در او این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نشده اگرچه
عمرش بصد سال رسیده **بیت** بصورت آدمی شد قطره آب ❁ که چل روزش قرار اندر رحم ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	❁	بتحقیقش نشاید آدمی خواند ❁
❁ جوانمردی و لطف است آدمیت	❁	همین نقش هیولانی مپندار ❁

هنر باید که صورت می توان کرد
بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر
حکایت سالی نزاعی در پیادگان حجیج افتاده بود و داعی در آن سفر پیاده بود
انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم
کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیاده عاج چو عرصه
شطرنج بسر میبرد

چون پیاده سر عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میگردد یعنی به از آن می شود که بود و پیادگان حاج بادیه
بسر بردند و بتر شدند **بیت** از من بگوی حاجی مردم گزای را * کو پوستین خلق
بآزار میدرد * حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک * بیچاره خار میخورد و بار میبرد *

حکایت هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه این است
بیت تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی * وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت مردکی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم
چارپایان میکشید میل در دیده او کرد و کور شد حکومت بداور بردند
گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین مثل آنکه هر که
ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد نزدیک عاقلان بخفت رای منسوب
گردد **بیت** ندهد هوشمند روشن رای * بفرومایه کارهای خطیر * بوریاباف
اگرچه بافنده است * نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی را از بزرگان ائمه پسری
وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را
شرف و عزت بیش از آن است که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد
و خلایق بر آن گذرند و سگان بر آن شاشند اگر بضرورت چیزی می نویسید این دو بیت
کفایت است **بیت** وه که هرگه که سبزه در بستان * بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار * سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت
پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای بسته عقوبت میکرد

گفت ای پسر خدای عز و جل همچون تو مخلوقی را اسیر حکم تو گردانیده و ترا بر
وی فضیلت نهاده پس شکر نعمت باری تعالی بجای آور و چندین جفا بر
وی مپسند مبادا که فردا در قیامت
به از تو باشد و شرمساری بری

بیت بر بنده مگیر خشم بسیار * جورش مکن و دلش میازار *
او را تو بده درم خریدی * آخر نه بقدرت آفریدی *
این حکم و غرور و خشم تا چند * هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش * فرمان ده خود مکن فراموش خبرست از خواجه
کائنات صلی الله علیه و سلم که فردا بزرگترین حسرتها در روز قیامت آن باشد که
بنده صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را در دوزخ **بیت** بر غلامی که طوع خدمت تست *
خشم بیحد مران و طیره مگیر * که فضیحت بود بروز شمار * بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه من شد
سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او را زه کردندی و زورآوران
روی زمین پشت او را بزمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه
پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق
شمشیر سواران ندیده **بیت** نیفتاده در دست دشمن اسیر * بگردش نباریده
باران تیر * اتفاقا من و آن جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که
پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر
کنان گفتی **بیت** پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند * شیر کو تا کف و سرپنجه مردان
بیند * ما درین حال که ناگاه دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد ما کردند بدست
یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی **بیت** بیار آنچه داری
ز مردی و زور * که دشمن بپای خود آمد بگور * تیر و کمان را دیدم از دست جوان
افتاده و لرزه بر استخوان **بیت** نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای *
بروز حمله جنگ آوران بدارد پای * چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها

کردیم و جان بسلامت بردیم **بیت**
بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته
و با درویش بچه مناظره در پیوسته
که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین
و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه بکار برده

بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر آن کرده گفت خاموش
که تا پدرت زیر این سنگ گران بر خود بجنبیده باشد پدرم ببهشت رسیده باشد بیت
خر که کمتر نهند بر وی بار ؛ بی شک آسوده تر کند رفتار ؛ که موت الفقراء راحة وموت
الاغنیاء حسرة ؛ چه درویشان چیزی ندارند که بحسرت بگذارند بیت
مرد درویش که بار ستم فاقه کشد بدر مرگ همانا که سبکبار آید وانکه در نعمت و آسایش و
آسانی زیست ؛ مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید ؛ بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
خوشتر از حال امیری که گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیدم در معنی حدیث اعدا
عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست
گردد مگر نفس را که چندانکه با وی مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند واو بیش رساند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ؛	وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

حکایت جدال سعدی با مدعی در توانگری و درویشی یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان
در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده
و سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت
شکسته بیت کریمان را بدست اندر درم نیست ؛ خداوندان نعمت را کرم نیست
مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند
و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر راحت

دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد بیت توانگران را وقف است و نذر و مهمانی ؛ زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی ؛ تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی ؛ جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی ؛ اگر قدرت جود است و گر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوه

نظیف

نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای
بسته چه سیر خیزد و از دست گرسنه چه خیزد بیت شب پراگنده خسبد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش ؛ مور گرد آورد بتابستان ؛ تا فراغت بود زمستانش
جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز
این بدان کی ماند بیت خداوند نعمت بحق مشتغل ؛ پراگنده روزی پراگنده دل ؛
پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده
خاطر همه اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته و عرب میگوید اعوذ بالله
من الفقر المکب وجار لا احب و در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت نه
پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه الصلوة
والسلام بفقر طایفه است که مردان میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه
ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند و صورت زهد و ورع نمایند و معصیت کوشند
بیت ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ؛ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج ؛
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی ؛ تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ ؛ درویش بی معرفت
نیارامد تا فقرش بکفر نینجامد چنانکه در خبر است ؛ کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید
جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن وابنای
جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق عز و علا در
محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد و میفرماید اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی

که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت تشنگان را نماید اندر خواب ؛ همه عالم بچشم چشمه آب ؛ حالی که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور

مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا
بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را ببی سر و پایی معیوب گردانند بعزت مالی
که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همکنان نشینند و خود را از همه بهتر پندارند و نه آن در
سر دارند که سر بکسی فرود آرند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و
بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش **بیت** گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم
کون خرش شمار وگر گاو عنبرست ‖ گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت
غلط کردی که بنده درمند چه سود که ابر آذارند چون نمی بارند و چه فایده که چشمه آفتابند
چون بر کس نمی تابند و چه حاصل که بر مرکب استطاعت سوارند چون نمی رانند و چه مقصود
کرده کار خیر چون خر در گل فرو مانند هرگز قدمی از بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی
ندهند درمی بار دهی در یابند و دمی بی سیل بوا نرسد مالا بمشقت فراهم آرند و بخست
نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که او
بخاک فرو رود **بیت** بی سعی و رنج کسی نعمتی بدست آرد ‖ دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد
گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی و اگر نه هر که طمع
یکسو نهد کریم و بخیل بر وی یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست
بخیل کیست گفت بتجربه آن میگویم که متعلقان غلیظ بر در بدارند و غلیظان شدید
گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا
در نیست و راست گفته باشند **بیت** آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست ‖ خوش گفت

پرده دار که کس در سرای نیست گفتم
بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده
اند و از رقعه گدایان بفغان و محال
است اگر ریگ بیابان در
شود که چشم گدایان پر شود
بیت دیده اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیده تلخی دیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف
اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد
و حلال از حرام نشناسد
بیت سگی را گر کلوخی بر سر آید ‖ ز شادی بر جهد کاین استخوانیست

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند ‖ لئیم الطبع پندارد که خوانیست اما صاحب دنیا بعین
عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان
بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی دست دغایی بر کتف
بسته یا بینوایی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا
بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته
و محتملست اینکه نفس اماره از درویش مطالبتی کند و چون قوت احصانش نباشد
بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند یک شکمند مادام که این برجایست آن
برپاست شنیدم که درویشی را با حدثی بخبثی گرفتند با آنکه شرمسار شد بیم سنگسار
بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی
الاسلام و از جمله موجب سکون و جمعیت که درون توانگران را میسر است یکی آنکه
بیت هر شب صنمی چو ماه در بر گیرند ‖ هر روز بنو جوانی از سر گیرند ‖ هر دم با نگاری
صحبت دارند که صبح تابان را از صباحت او دست بر دل بود و سرو خرامان را
از خجالت او پای در گل **بیت** بخون عزیزان فرو برده چنگ ‖ سر انگشتها کرده
عناب رنگ ‖ و محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد ‖ کی التفات کند بر بتان یغمایی ‖ اغلب تهی
دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند **بیت**
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد ‖ کین شتر صالحست یا خر دجال چه مایه

مستوران بعلت درویشی در عین
فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی بر داده
با گرسنگی قوت پرهیز نماند ‖ افلاس عنان از کف تقوی بستاند
حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر شهری
بودی از جوش گدایان بیچاره
شدی و جامه بر او پاره کردندی
چنانکه در طیبات آمده است
بیت در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتم نه بلکه بر مال ایشان حسرت می‌خوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

بیت

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح • کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست • دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی • بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست • تا عاقبت دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست که لئن لم تنته لارجمنك القصه دشنامم داد و سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

بیت

او در من و من در او فتاده • خلق از پی ما دوان و خندان • انگشت تعجب جهانی • از گفت و شنید ما بدندان • القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حلیهٔ ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل سر برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان که هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست • گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند • نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

بیت

اگر ژاله هر قطره در شدی • چو خرمهره بازار ازو پر شدی • مقربان حضرت عزت جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست

مناهی و ملاهی

مناهی و ملاهی نعم طایفه چنین که گفتی هستند قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد یا جهان طوفان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از قهر خدای عز و جل نترسند و گویند

بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را از طوفان چه باک
و راکبات جمال فی سوادجها	لم یلتفتن الا من ساح فی الکثب
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفهٔ دگر خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده و میان بخدمت بسته و در رحمت گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مظفر مؤید منصور مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و الدین ابونصر بن سعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه

بیت

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند • که دست جود تو با خاندان آدم کرد • خدای خواست که بر عالمی ببخشاید • بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد • قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس ما اسب فصاحت در مبالغه دوانید و اثر در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و ختم سخن بدین دو بیت کردیم

بیت

مکن ز گردش ایام شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست • بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

بیت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد • که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

نصیحت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

شنیدی بیت آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت / سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

موعظه عرب گوید جد و لا تمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بهر آینه بتو باز میگردد

بیت
درخت کرم هر کجا بیخ کرد / گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری / بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر / ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی / منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

نبشته دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و با دوستان نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و بدان عمل نکرد

بیت
علم چندانکه بیشتر خوانی / چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر / که برو هیزمست یا دفتر

ارشاد علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

بیت هر که پرهیز و علم و زهد فروخت / خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

اشارت عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار

بیت بی فایده هر که عمر در باخت / چیزی نخرید و زر بینداخت

اخبار ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد و پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاجترند که خردمندان بقربت پادشاهان چنان که زمین تشنه بباران

بیت
پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه دفتر به از این پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

نکته سه چیز با سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و ملک بی سیاست و علم بی بحث

دیگر اوقات ملوک را لطف و قهر ضرورتست

بیت
گاهی بلطف گوی و مدارا و مردمی / باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بعنف گوی که صد کوزه نبات / گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

پند رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان

بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی / بدولت تو گنه میکند بانبازی

نصیحت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی / ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

نصیحت هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که روزی دشمن شود و هر بدی که توانی بدشمن مرسان شاید که وقتی دوست گردد و رازی که خواهی که نهان ماند باکس مگوی اگرچه دوست معتمد و مخلص باشد که بر اسرار تو از تو مشفق تر نخواهد بود

بیت
خاموشی به که ضمیر دل خویش / با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند / که چو پر شد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت / که بر انجمن نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و حکما گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

بیت
امروز بکش چو میتوان کشت / کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را / دشمن چو بتیر میتوان دوخت

سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمسار نباشی

بیت
میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقل است و خود در میان سوختن
در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش

نبشته هر که با دشمنان دوست صلح میکند سر آزار دوستان دارد

بیت بشوی ای خردمند از آن دوست دست / که با دشمنانت بود هم نشست

حکمت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

بیت با مردم سهل خوی دشخوار مگوی / با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

لطیفه تا کار بزر برمی آید جان در خطر افکندن نشاید و عرب گوید آخر الحیل السیف

بیت چو دست از همه حیلتی درگسست / حلالست بردن بشمشیر دست

نصیحت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

قادر شو ابر تو نبخشاید (بیت) دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ؛ مغزیست
در هر استخوان مردیست در هر پیرهن (اشاره) هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او
برهاند و او را از عذاب خدای عزوجل (بیت) پسندیدست بخشایش ولیکن ؛
منه بر ریش خلق آزار مرهم ؛ ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ؛ که آن ظلمست بر فرزند آدم
(ارشاد) نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف
آن کار کنی که آن عین صواب بود (بیت) حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ؛
که بر زانو زنی دست تغابن ؛ گرت راهی نماید راست چون تیر ؛ از آن برگرد و راه دست
چپ گیر (تشبیه) خشم که بیش از حد وحشت آرد و لطف نمودن بی اندازه هیبت برد
نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند و نه چندان نرمی نمای که دلیر گردند (بیت)

درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که نازل کند قدر خویش
درشتی و نرمی بهم در بهست	چو فاصد که جراح و مرهم نهست
نه مر خویشتن را فزونی نهند	نه یکباره تن در مذلت دهند
شبانی با پدر گفت ای خردمند	مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان	که گردد چیره گرگ تیز دندان

(اشارت) دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و دیگر زاهد بی علم (بیت)
بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمان بردار (نصیحت) پادشاه
باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را بر روی اعتماد نماند خشم اول در

خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بدشمن رسد یا نرسد (بیت) نشاید بنی آدم خاکزاد
که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی
نپندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هر چه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن
(بیت) بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی

ز دست خوی بد خویش در بلا باشد (پند) چون بینی در سپاه دشمن خلاف و تفرقه
افتاد تو جمع باش و اگر متفق و جمعند از پریشانی اندیشه کن (بیت) برو با دوستان آسوده
بنشین ؛ چو بینی در میان دشمنان جنگ ؛ و گر بینی که با هم یک زبانند ؛ کمان را زه کن و بر باره
تیر بر جنگ (حکمت) سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب
آید مار کشتی و اگر آن مظفر شد از دشمن رستی (بیت) روز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ؛
که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت (تشبیه) دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسله دوستی
بجنباند (بیت) ایمن مشو از تملق دشمن دون ؛ کو را بجز این غرض نبود مقصودی (نصیحت)
خبری که دانی که از گفتن آن دلها بیازارد خموش باش تا دیگری بگوید (بیت) بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد بیوم بازگذار (پند) پادشاه را بر خیانت کسی واقف کردن وقتی که بر قبول
آن کاملا واثق باشی و الا در هلاک خود می کوشی (بیت) بسیج سخن گفتن آنگاه کن ؛ که دانی که در
کار گیرد سخن ؛ هر که نصیحت خودرا میکند خود بناصحی محتاجست (بیت) گر نصیحت کنی تو
ای خودرا خویش را و گر نصیحت ای خودرا (نصیحت) فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر
که این دام زرق نهاده و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه
که در کعبش دمند فربه نماید (بیت) الا تا نشنوی مدح سخن گوی ؛ که اندک مایه نفعی
از تو دارد ؛ که گر روزی مرادش بر نیاری ؛ دو صد چندان عیوبت بر شمارد (تذکره)
متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد (بیت) مشو غره بر حسن گفتار خویش ؛
بتحسین نادان و پندار خویش (حکایت) همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال (بیت)

یکی جهودی و مسلمانی خلاف میکردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان
به طیرگی گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست
خدای تعالی جهود میراند
جهود گفت بتوریت سوگند میخورم که گر خلاف گویم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم
(حکمت) ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند
حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر
حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت (بیت)

روده تنگ به یک نان تهی پر گردد | نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت | مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز | بصبر آبی بر این آتش زن امروز

موعظه هرکه در حال توانائی نکوئی نکند در حال ناتوانائی سختی بیند **بیت**

بد اختر تر از مردم آزار نیست | که روز مصیبت کسش یار نیست

هرکه زود برآید دیر نپاید خاک مشرق شنیده‌ام که کنند | بچهل سال کاسه چینی

صد بروزی کنند در کاشان | لاجرم قدرش همی بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد | و آدمیزاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بجائی نرسید | وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست | لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید **بیت** بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان سمند بادپای از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند **موعظه** نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال فضل آن به | **بیت** که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحت کرد | جوز بی مغز را سبکساری

ارشاد هرکه با داناتر از خود بستیزد تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

هرکه با بدان

[illegible]

ضرب هرکه با بدان نشیند نیکی نبیند **بیت** گر نشیند فرشته با دیوی وحشت آموزد و دیگر ریوی از بدان نیکوئی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی **نصیحت** مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هرکه در مجادله چست در معامله درست **بیت** بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد **نصیحت** اگر هر شب شب قدر بودی قدر را چه قدر بودی **بیت** گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی **ارشاد** نه هرکه بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست توان شناخت ز اسرار ذات آن مفهوم که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم **تادیب** هرکه با بزرگان ستیزد خون خود ریزد **بیت** خویشتن را بزرگ می بینی راست گویند یک دو بیند لوچ زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی با غوچ **فایده** بزرگی را پرسیدند که با وجود چنین فضیلت که دست راست راست انگشتری در انگشت دست چپ چرا است گفت ندانی که اهل فضل محروم باشند **بیت** آنکه خط آفرید و روزی بخت یا فضیلت همی دهد یا بخت **فایده** پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر زدن نه کار خردمندانست **بیت** جنگ و زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست **حکمت** ضعیفی که با قوی دلاوری کند و پنجه اندازد یار

[illegible]

چون اهل هنر به چند نگار بیت سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد
و شرم ندارد بیت کند هر آینه غیبت حسود کوته دست چو در مقابل گنگش بود زبان
مقال شعر اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی بلک صیاد خود دام ننهادی
بیت اگر نبودی محتاج آب و نان درویش نهاده بودی بر فرق چرخ گردون پای
لطیفه زاهدان سد رمق خورند و حکیمان دیر دیر و عابدان نیم سیر و پیران تا عرق
کنند و جوانان تا طبق برگیرند اما قلندران چندان که در معده جای نفس نماند و
بر سفره روزی کس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب ه شبی ز معده سنگی
شبی ز دلتنگی پند مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه بیت
ترحم بر پلنگ تیزدندان ه ستم کردن بود بر گوسفندان پند هر که را دشمن پیش
است اگر نکشد دشمن خویشست بیت نکند مرد هوشیار درنگ ه سنگ در دست و
مار بر سر سنگ گروهی از حکما بخلاف این مصلحت دیده اند که در قتل محبوسان تأمل و
تأنی اولی باشد بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و اگر بی توقف
قتل رود و در تحمل که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع گردد و پشیمانی سود ندارد

نیک سهل است زنده بیجان کرد	بیت	کشته را زنده باز نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز		که چو رفت از کمان نیاید باز

حکایت حکیمی که با جهال در افتد باید که حرمت و عزت توقع ندارد و عالمی که با
جاهلی بنزد کار کند طوطی بود با زاغ در قفس و جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب شود

عجب نیست که سنگی گوهری را بشکند بیت نه عجب گر فرو رود نفسش ه عندلیبی غراب هم قفسش ه گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند ه تا دل خویش نیازارد و درهم نشود ه سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکند ه قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بفلک رسد همان خسیس است استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهری

عجب

علویست ولیکن بنفس خود چون هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه
از نیست بلکه از خاصیتی که از ویست بیت چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ه
پیامبرزاده گی قدرش نیفزود ه هنر بنمای اگر داری نه گوهر ه گل از خارست و
ابراهیم از آزر شعر خردمندی که در زمره اوباش سخن بروی بسته شود شگفت
که در نزد کار روا نارا بدواند دیگری ره را برماند و آواز بربط با بانگ دهل
نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند بیت بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بی شرمی بینداخت ه نمیداند که آهنگ حجازی ه فرو ماند ز بانگ
طبل غازی ترجمه مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون
طبله عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی
بیت عالمی را میانه جهال ه مثلی گفته اند صدیقان ه شاهدی در میان کوران است
مصحفی در سرای زندیقان نصیحت دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید
که بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره ه زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ
اشاره عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز
بیت در خرمی بر سرای ببند ه که بانگ زن از وی برآید بلند شعر
رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل است و جنون بیت
تمیز باید و تدبیر و رای و آنگه ملک ه که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست
موعظه جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابد روزه دار که گرد کند و بنهد هر که

ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند ه بیچاره در آیینه تاریک چه بیند ه
اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده نگاه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند بیت قطرة علی قطرة اذا اتفقت ه نهر و نهر علی نهر اذا اجتمعت ه بحر ه اندک اندک بهم شود بسیار ه دانه دانه است غله در انبار

نصیحت عالم را آن به که سخاوت از عامی بحکم در گذارد که هر دو طرف را
زیان دارد و سبب این کم شود و جهل آن مستحکم بیت هر کجا داغ بایدت فرمود
چون تو مرهم نهی ندارد سود تشبیه معصیت از هر که صادر گردد ناپسندیده
باشد و از علما ناپسندیده‌تر که علم سلاح شیطان است و چون خداوند سلاح را اسیری
برند شرمساری زیادت بود بیت عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از ره اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد حکایت جان در
حمایت یکدمست و دنیا وجودی در میان دو عدم دین فروشان دنیا چه خرند و
یوسف عزیز فروشند تا چه خرند بیت دین بدنیا دهند تا چه خورند مع یوسف کنند تا چه
خورند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین وان ا
اعبدونی هذا صراط مستقیم ولی چه فایده بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که
بریدی و با که پیوستی نزهت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان بیت
دامش مده اگه بی نماز است ور خود دهنش ز فاقه باز است کو فرض خدا نمی گذارد
از قرض تو نیز غم ندارد تشبیه هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند
لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر
نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکردی بیت آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست مصرع حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند
ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش مسکین در آب و گل است

[illegible] ادب [illegible] بیت [illegible]

[illegible] حکمت [illegible] بیت [illegible]

نافرده

ناله و آه و بستر بالشکایت برآید از دهنی و فرشته که وکیلست بر خزانه باد و چه غم خورد
که بمیرد چراغ پیرزنی تنبیه ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل
مرو که جان نبری بیت جهد رزق ارکنی و ارنکنی برساند خدای عز و جل و ور روی
در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل کر جهانرا بخشم برسوزی نه بهندت
فرود تر از روزی نخوری بیش از آن که قسمت تست که بهمه پیشها بیاموزی
تشبیه بانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا که هست برسد بیت شنیده که
سکندر برفت تا ظلمات بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات موعظه
صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد بیت مسکین حریص در همه
عالم نمیرود او در قفای رزق و اجل در قفای او نصیحت تو انگر فاسق کلوخ زر
اندود و درویش صالح شاهد خاک آلود این چون دلق موسی مرقع و آن چون
ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب بیت

هر کرا جاه و دولتست و بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه	بسرای دگر نخواهد یافت

تادیب حسود در دست دشمنی چنان گرفتار است که هرگز از چنگ عقوبت او
خلاص نیابد چه او از نعمت حق تعالی بخیل است و مردم بیگناه را دشمن بیت

الا تا نخواهی بلا بر حسود	که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی	که او را چنان دشمنی در قفاست

[illegible] بیت

سرهنگ لطیف خوب دلدار ؛ بهتر ز فقیه مردم آزار **اشارت** عالم بی عمل را ماند بزنبور بی عسل **بیت** زنبور درشت بی مروت را گوی ؛ باری چو عسل نمیدهی نیش مزن **موعظه** مرد بی مروت زنست و زاهد طامع رهزن **بیت** **بیت** ای بناموس کرده جامه سفید ؛ بهر پندار خلق و نامه سیاه ؛ دست کوتاه باید از دنیا آستین چه دراز و چه کوتاه **حکمت** دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **بیت**

پیش درویشان بود خونت مباح	گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن	یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی	یا بنا کن خانه در خورد پیل

نصیحت خلعت سلطان اگرچه عزیز است خرقهٔ خلقان خود از آن بعزت‌تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خویش از آن بلذت‌تر **بیت** سرکه از دسترنج خویش و تره ؛ خوشتر از نان دهخدا و بره **حکمت** خلاف راه صوابست و نقض رای اولوالالباب زهر گمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن **حکایت** محمد غزالی را پرسیدند چگونه بدین منزلت رسیدی گفت بدانچه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **بیت** امید عافیت آنگه بود موافق عقل ؛ که نبض را بطبیعت شناس بنمائی ؛ بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن ؛ دلیل راه تو باشد بعز دانائی **تنبیه** هرآنچه دانی که ترا معلوم خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل منمای که

هیبت را زیان دارد **بیت** چو لقمان دید کاندر دست داود ؛ همی آهن بمعجز موم گردد ؛ نپرسیدش چه میسازی که دانست ؛ که بی پرسیدنش معلوم گردد **پند** از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدا در سازی **بیت** حکایت بر مزاج مستمع گوی ؛ اگر دانی که دارد با تو میلی ؛ هر آن عاقل که با مجنون نشیند ؛ نگوید جز حدیث روی لیلی **حکمت** هرکه با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان

در او اثر نکند بفعل ایشان متهم شود چنانچه اگر کسی بخرابات رود و بنماز کردن منسوب گردد الا بخمر خوردن **بیت** رقم بر خود بنادانی کشیدی ؛ که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانائی یکی پند	مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای شهری خر شوی تو	وگر نادانی ابله‌تر شوی تو

حکمت حلم شتر چنانچه دانی که اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ براند گردن از متابعتش نپیچاند اگر کوهی هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد که او را آنجا براند زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعتش ننماید که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و دشمن بملاطفت دوست نشود بلکه طمع زیاده کند **بیت**

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش	وگر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی	که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

ادب هرکه در پیش سخن دیگران افتد تا پایهٔ فضلش بدانند هرآینه مایهٔ جهلش معلوم کنند **بیت** ندهد مرد هوشمند جواب ؛ مگر آنگه کزو سؤال کنند ؛ گرچه بر حق بود فراخ سخن ؛ حمل دعویش بر محال کنند **حکایت** ریشی درون جامه داشتم و شیخ هر روز پرسیدی که چونست و نگفتی که کجاست احتراز کند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هرکه سخن نسنجد از جوابش برنجد **بیت** تا نیک ندانی که سخن عین صوابست گوی ؛ باید که بگفتن دهن از هم نگشائی ؛ گر راست سخن گوئی و در بند بمانی ؛ به زانکه دروغت دهد از بند رهائی **حکمت** دروغ گفتن بضربت شمشیر ماند اگر نیز جراحت درست شود

نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغ گفتن منسوب شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال الله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل **بیت** یکی را که عادت بود راستی ؛ خطا گر کند درگذارند ازو ؛ وگر نامور شد بقول دروغ ؛ دگر راست باور ندارند ازو **موعظه** اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس

نگارا همه هرگز فراموش	نگردد در رنج صد قوش سنگ
ور عسری نوازی سفله را	بکبر شدی آید با تو در جنگ

نصیحت از نفس پرور هنر نیاید و بی هنر سروری را نشاید **بیت** مکن رحم بر گاو بسیار خوار ؛ که بسیار خوار است بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خرتن بجور کسان در دهی **حسنه** در انجیل آمده است ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشغول شوی و اگر درویش کنمت ملول گردی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بخدمت کی شتابی **بیت**

گر اندر نعمتی مغرور و غافل	ور اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگهدارد **بیت** وقت خوش آن را که بود ذکر تو مونس ؛ ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس **معروف** اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزه عنایت کند بد از ابنکان در رساند **بیت** گر بمحشر خطاب قهر کند ؛ انبیا را چه جای معذرتست ؛ پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست **ادب** هر که بتادیب دنیا عبرت نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر لعلهم یرجعون **بیت** پندست خطاب دگران آنگه بند ؛ چون پند دهند نشنوی بند نهند **پند** نیک بختان بحکایات و امثال پیشینیان پندگیرند پیش از آنکه پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند **بیت** نرود مرغ سوی دانه فراز ؛ چون دگر مرغ بیند اندر بند ؛ پندگیر از مصائب

کدای نیک

بشارت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام و وزیر بدنام **بیت** غمی کز پی شادمانی بری ؛ به از شادی کز پیش غم خوری **عذر** زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار **بیت** کرت خوی من آمد ناسزاوار ؛ تو خوی نیک خویش از دست مگذار **بشارت** حق عزوعلا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد **بیت** نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ؛ کسی بحال خود از دست کس نیاسودی **نشیره** زر از معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل بجان کندن **بیت** دونان نخورند و گوش دارند ؛ گویند امید به که خورده ؛ روزی بینی بکام دشمن ؛ زر مانده و خاکسار مرده **موعظه** هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید **بیت** نه هر بازو که در وی قوتی هست ؛ بمردی عاجزان را بشکند دست ؛ ضعیفان را مکن بر دل گزندی ؛ که درمانی بجور زورمندی **حکمت** شاه از برای دفع ستمکاران است و شحنه از بهر قطع خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند تر د قاضی **بیت** چو حق معاینه دانی که می باید داد ؛ بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی ؛ خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس ؛ بقهر از و بستانند مزد سرهنگی **مطایبه** همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی **بیت** قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ؛ ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار **لطیفه** قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری **بیت** جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست ؛ که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست ؛ جوان سخت

بیت موحد چو در پای ریزی زرش — چو شمشیر هندی نهی بر سرش **بیت**

امید و هراسش نباشد زکس — برینست بنیاد توحید و بس

فایده حکیمی را پرسیدند با وجود چندین درخت برومند که در جهانست هیچکدام را آزاد نمی خوانند که سرو را که خود ثمری ندارد و درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی که گاه تازه اند و گاه پژمرده و سرو را که هیچ ندارد همیشه تازه و سبز است و صفت آزادگان این است **بیت** بسرو گفت کسی میوه نمی آری بر جواب داد که آزادگان تهی دستند **حکایت** درویشی در مناجات می گفت یارب رحم بر بدان کن که بر نیکان خود کرده که ایشان را نیکو آفریده **بیت**

فریدون گفت نقاشان چین را — که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار — که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

برآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم

ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

تمام شد کتاب گلستان بتوفیق ملک منان بتاریخ چهارشنبه ششم شهر محرم الحرام من شهور سنه خمس و اربعین و ثمانین بعد الف من الهجرة النبویة المصطفویة علیه الف

الف تحیة [illegible]

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا درنوشت
دو کونش یکی قطره از بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی / کی از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلق است و دانای راز
مرو را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم / ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور / اگر چند بی دست و پایند و زور

به امرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد — وز انجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش — فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین فکر گم — که وحشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط — قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد
نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت — ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است — یکی دیدها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد — وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون — کزو کس نبرد است کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی — نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینه دل کنی — صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوئی از عشق مستت کند — طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری — وز انجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردهای خیال — نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت — گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند — برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیم

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی الوری یا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتب خانه چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیی فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات عزی برآورد گرد — که توریت و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک در گذشت — بتمکین و جاه از ملک در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد
خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دارالسلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بست / ثنای تو طه و یس بست
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام
ز بهر تماشا که دوستان / کتابیست خوش نام او بوستان
که باد خزان را برو دست نیست / در آفاق مانند او دست نیست
درین بوستان هست هر میوه / که آید ز هر میوه اش شیوه

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه یافتم / ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن بر دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود ازان قند دست / سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبست و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
الا ای خردمند پاکیزه خوی / خردمند نشنیده ام عیبجوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایه فضل خویش / بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست
مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج جهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر که وقفست بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناک از غمی که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن‌فرازان نکوست گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد رواست زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود که صیت کرم در جهان می‌رود
جوادی خردمند نیکو نهاد ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ای که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق ببینم پس از تو سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
ترا سد یأجوج کفر از زرست نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد سپاست نگوید زبانش مباد

تویی بحر بخشایش و کان جود که مستظهرست از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد و از اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد دگر هرچه گویم فسانست باد
همینت بس از کردگار مجید که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک
سعد بن زنگی

اتابک محمد شه نیکبخت خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند بجازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز | سر پادشاهان گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه | که پیرایهٔ سلطنت خانه
نگهدار یارب ز چشم بدش | بپرهیز از آسیب چشم خودش
خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیی و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد | وز اندیشه بر دل گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد
خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و انصاف

چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان

بگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده سر بر این در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توی | توانای درویش پرور توی
نه کشور خدایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردن کشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار | خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین | حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست | همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای | بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد | نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار | وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست و رو از طریقت متاب | بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت هرمز و نوشیروان

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان

[illegible]

زمستکبران دلاور بترس · از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب · که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور · رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت · که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش · که مزدور خوشدل کند کار بیش

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت · در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی · نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای · که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر · کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود · بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن · نچندانکه دود دل پیره زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت · بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ورتر در آفاق کیست · که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش · ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند · همان به که نامش به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار · که معمار ملکست پرهیزکار

بد اندیش تست آن و خونخوار خلق · که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست · که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی · چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات موذی بمالش مکن · که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست · که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید · نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر · چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان · چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست · در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند · که آوازهٔ رسم بد بشنوند
اگر بایدت نام نیک و قبول · نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند · که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب · کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست · که سیاح جلاب نام نکوست
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست · که دشمن توان بود در زی دوست
ندیمان خود را بیفزای قدر · که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگذاریت گردد کهن · حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست · ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید · چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوایی تباه · نوشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش · بهنگام پیری مرانم ز پیش

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عمل گر دهی مرد منعم شناس · که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن به دوش | از او برنیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید بر او ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار | امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک | نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم | نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروان سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار | به از قید و بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمان بران شاه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

[illegible]

گر آید گنهکاری اندر پناه | نه شرطست کشتن به اول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند | دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار | درختی خبیثست بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی | تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تأمل در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی | سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان دیده و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرومانده بی برگ و رخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز حراق و او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونام اندیش داشت | سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه | سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد | ستایش کنان دست بر سر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی | که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیبی آزرده دیدم دلی

[illegible]

ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من
معاشش بباید بحکمت آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بدست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیکسال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بهش دید و بیش / نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کاربست / که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم / که بر وی وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه / که بر وی تواند زدن طعنه
امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام / بخدمت میان بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از سدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو سیمین بدن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوته نظر بی بصر

از اسرارش اگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان
وزیر اندرین شمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که باشند کامش سرشت / خیانت پسند است و شهوت پرست
سفر کردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد بایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم کسی گوش داشت / که زین هر دو یکتن در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چو من آزمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را نیک روزی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت / روان بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر / که دودش برآمد چو مجمر بسر
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلارای خردمند زندان براز
چو گفتی نیاید بشمشیر باز
نگه کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر بر یکی بنده کرد
پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش
حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر
نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد
ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام
بآهستگی گفتش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم
باسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیار دان
چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک
نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت آنچه بر من برفت
شهنشه برآشفت کاینک وزیر
تقل میدیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت
کز او هرچه آید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم
کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که سلطان فروتر نهادش ز خویش
چو خسرو فضیلت نهد بر دوم
ندانی که دشمن بود در دوم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست
چو بیند که در عزمن ذل اوست
بگویم گرت ... حدیثی درست
اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب
که ابلیس را دید شخصی بخواب

ببالا صنوبر بدیدن چو حور
چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند
بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخ شان از بهشت
کنونم بکین می‌نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک
ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد آنرا غمست
که سنگ و ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم
مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند
سر دست فرمان دهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان‌آوری
ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام
نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
کزین زمره خلق در بارگاه
نمی‌باشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت
حق است این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته‌ای هست اگر بشنوی
که حکمت روان باد و دولت قوی
نمی‌بینی که درویش بی‌دستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا بوده دستگاه جوانی ز پیش
بلهو و لعب زندگانی ز پیش
ز دیدار اینان نیارم شکیب
که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشته باید کفن
که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود
قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهان داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم که کن بوقت سخن | بیفتاده یک یک چو [illegible] کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم | که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز | بپایان رسید آخر این برگریز
چو دانشور این در معنی بسفت | بگفتند ازین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه | کز این خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی | بگفتار خصمش بیازردمی
به تندی سبک دست بردی به تیغ | بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی | که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال | بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش | به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند | برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند | ببازوی دین گوی دولت برند
از آنها نبینم درین عهد کس | وگر هست بوبکر سعد است و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افکنده سایه یکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم | که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده‌ای | که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
صواب است پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد

نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک | که از وی گریزند چندین ملک

باب دوم در بخشایش حال ضعفا

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک
بر ایشان ببخشا و راحت رسان | وگر دانی اندر تبارش کسان
گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران | ولیکن در اقلیم دشمن مران
که او بر حصاری گریزد بلند | رسد مردم بیگنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خیانت بود دست برد
کزان پس که بر وی بگریند زار | بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی‌پدر | وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام
در آفاق اگر سربسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهی دستی آزاد مرد | ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت در انصاف

شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز | ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است | وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله در تن کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش / به دل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست این که آمد به جنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

برآورد چوپان [illegible] خروش / که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسبان شه پرورم / به خدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد به جای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزینه پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آذین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت / که با زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار / به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

ایضا

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور / ولیکن نبردیم با خود به گور
چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

حکایت

ابادری

ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم به گوش
نگهبان مسکین بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در گذر دیده‌ای / ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت به مهر آمدم پیش باز / نمیدانیم از بداندیش باز
ندانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آورم از هزار
مرا گله‌بانی به عقلست و رای / تو هم گله خویش داری بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

پند

تو کی بشنوی ناله دادخواه / به کیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت به گوش / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت به دستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستاننده و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق / که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز / غریب از برون گو به گرما بسوز

سپاسنده داد آنکس خداست | که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت عمر عبدالعزیز

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری | فرومانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود از روشنائی روز
قضا را درآمد یکی خشکسال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق
فتادند در وی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع | فرو میدوید بر عارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار | دل خلقی از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر | نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر باز | بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نبیند مگر قامت مهوشان

یکی بیت پرنغز دوش آمدم بگوش | که میگفت گوینده ...
مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دالی

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می خسبی ای فتنه روزگار | بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس | نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک تکله

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت شاهی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد چون خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی | که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفت کای تکله بس
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
طریقت بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده و دلق نیست
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیک مردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بدانست دانا کز این ... | برین عقل و دانش بباید گریست
بگفت ای بزرگ و جوان ... | ... رفتی بشیر و ...

تو هم بزرگ و دون کهوان ... | که بعد از تو باشد غم خود خورد
دلا بیشه باشد غم خویش خور | که عقلی از تو بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است

برین پنج روزه اقامت مناز بیندیش و تدبیر رفتن بساز

گر از سیم و زر ماند و گنج و مال پس از وی بچندی شود پایمال

وز آنکس که خیری بماند روان دمادم رسد رحمتش بر روان

الا تا درخت کرم پروری گر امید داری کز او برخوری

یکی را که سعی قدم پیشتر بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار نیابد بسی مزد ناکرده کار

بهل تا بدندان برد پشت دست تنوری چنان گرم و نانی نبست

بدانی گه غله برداشتن که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدادوستی را در اقصای شام گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای بگنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش که در می‌نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کان پیر هشیار بود یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی بسرپنجگی پنجه برتافتی

[illegible] سوز و بی رحمت و خیره کش ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از این ظلم و عار ببردند نام بدش در دیار

ید ظلم جایی که گردد دراز نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستی است ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم با کسی چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عارف هوشیار برآشفت و گفت ای ملک هوش دار

وجودت پریشانی خلق از اوست ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی نپندارمت دوستدار منی

مده بوسه بر دست من دوستدار برو دوستداران من دوستدار

چرا دوست دارم بباطل منت چو دانم که دارد خدا دشمنت

خدادوست را گر بدرند پوست نخواهد شدن دشمن دوست دوست

موعظه

مها زورمندی مکن با کهان که بر یک نمط می‌نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ که گر دست یابد برآیی بهیچ

مبر گفتمت پای مردم ز جای که عاجز شوی چون درافتی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیزنده شور که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم گو خوش بخند که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت که سستی بود زین سخن درگذشت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخشکید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در باغ سبزی نه در کوه شخ / ملخ بوستان خورده و مردم ملخ
دران حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم که قوی حال بود / خداوند سیم و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جائی که تریاک نیست
نگه کرد رنجیده بر من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد
یکی اول از تن درستان منم / چو ریشی ببینم بلرزد تنم
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود / که دکان ما را زیانی نبود
جهاندیده گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد / که بیند که درویش خون میخورد
مگو تن درستست رنجوردار / که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند / نخسپد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان بود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت پسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت در ظلم و عدل

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند / نه آن جور بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسروی عادل نیکرای
چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیک مردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی بدین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بیزوال
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | به هر یک پسر زان یکی بخش داد
مبادا که بر یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | به جان‌آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل | وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بی حد و مر بود گنج و سپاه
به حکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزانه تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق به هنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودکی نامجوی | پسندیده رو بود و پاکیزه خوی
ملازم به دلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد به تأیید ملک از سران | نهادند سر بر خطش سروران

دگر دولت افزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوش بکرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی
پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر
که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نماند و رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی برگرفت | به ناکام دشمن بدو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا | که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن | نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد | تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا که این مرد بد می‌کند | نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفان مفکن به کتف قوی
که فردا بمحشر کند خسروی | گدایی که پشتش نیرزد جوی
چو خواهی که فردا شوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد به قهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن‌دل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت

به دنباله راستان کج مرو
اگر راست خواهی ز سعدی شنو

موعظه

نکوجای از سلطنت بیش نیست
که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبک‌تر روند
حق این است و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد
جهانبان به قدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام

چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب
نه هر آدمی زاده از دد بهست | که دد ز آدمی زاده بد بهست
سوار نگون بخت بیراه رو | پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانه نیک مردی نکاشت | کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

غم و شادمانی بسر میرود	بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج	چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان درست	وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت	نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حجله	سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم	بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وفاق	گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش	چو از مردگان پندت آید بگوش

نصیحت

نکوکار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک افتدش
شرانگیز هم در سر شر شود	چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست	چنان جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی	که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را	که بر وی فضیلت بود سنگ را
بهست از دد انسان صاحب خرد	نه انسان که در مردم افتد چو دد

نکوی

گزیری بچاهی در افتاده بود	که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید	بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس	که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی	ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی	که دلها بنالد ز دستت همی
تو ما را همی چاه کندی براه	بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی خوب محضر یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق	یکی تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو	که گندم ستانی بوقت درو
رطب ناورد چوب خرزهره بار	چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت ظلم بر مظلوم کردن

حکایت کنند از یکی نیکمرد	که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز	که نطعش بینداز و خونش بریز
یکی گفتش ای نامور شهریار	چه خواهی ازین پیر ازو دست دار
که خلقی برو تکیه دارند و پشت	روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیش گیر | ز خردان اطفالش اندیشه گیر
که دشمن ندانی زنان و ودی | که افتد بنالد سحرگه بدی
بترس از دلها بیچ تو در بس | که روز پسین ابر نیست جز بس
نخسبد ستمدیده مظلوم ز ظالم بترس | ز دود دل صبحگاهی بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی
نبود ای جوان روی آن خوب بخت | که حجاج را دست محنت ببست

ز ابلیس بد کردن نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیرمردان درشت | چو با کودکان برنیائی بمشت
بخوردی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان زبس رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران | نکردم دگر روز بر لاغران

اندرز غفلت داری

الا تا بغفلت نخسبی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد | که میبرد بر زیردستان حسد
ندیمی زمین ملک بوسه داد | که هر روزت آسایش و کام باد
درین شهر مردی مبارک دمست | که در پارسائی چو اوی کمست
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائی برین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعا از کی ای هوشمند | که چون رشته در سودنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت | بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر داد و دین | ببخشای و بخشایش حق ببین
دعای منت کی شود سودمند | اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
بباید [illegible] | دعای [illegible]

شنید این

شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت | حق است این حکایت که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بخوان
ولی بر دعا همچنان دست راست | که رنجور افتاده بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو گنجشک کو رشته بر پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش | فشاندند در پا و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت | حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو با سر رشته بار دگر | مبادا که تا کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای | که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راستست | نه هر باری افتاده برخاستست

فی الموعظه

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال

قزل گفت چندین که گردیده‌ای / چنین جای محکم کجا دیده‌ای
بخندید کاین قلعه‌ای خرم است / ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردن‌کشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نزدیک شد روز عمرش به شب / شنیدم که می‌گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغ است و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می‌نماید به دست / که دهشت زبانش بگفتن ببست
که دستی به جود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از حرص و آز
کنونت که دستست گوئی بزن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت / که گردن به الوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای / که در لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق‌شناسی جهاندیده‌ای / هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان‌آور کاردان / حکیمی سخن‌گوی بسیاردان

چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا است و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

قزل ارسلان جان بجان‌بخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تختگاه / نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی دولت و ملک سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی بسر برد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست / چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری ده‌خداست

[illegible] و عالی گهر کیقباد / که در بابت [illegible] زوال باد
[illegible] گو [illegible] سال [illegible]
ز عهد فریدون و ضحاک و جم / [illegible]
[illegible] زوال / [illegible] محال
چنین گفت فرزانه [illegible] / [illegible] عیش [illegible]

اگر پارسا باشد و پاک رو / طریقت شناس و نصیحت شنو
وزین ملک روزی که دل بر کند / سراپرده بر ملک دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال / ز ملکی بملکی کند انتقال
بر کس چه نقصان اگر پارساست / که در دین و آخرت پادشاست
کسی را که بخت و فرمان دهش / جهانداری و کامرانی دهش
گرش سیرت خوب زیبا بود / همه وقت عیشش مهیا بود
دگر زورمندی کند بر فقیر / همین پنج روزش بود دار و گیر
چو فرعون زنگ تباهی نکرد / بجز تا لب گور شاهی نکرد

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که روزی بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
تگاور بدنبال صیدی براند / شبش درگرفت از حشم بازماند
بتنها ندانست روی و رهی / بیفتاد ناکام خود در دهی

[illegible] ... جهان ... [illegible]
چو زورآوری ... [illegible]

بهوده

به بیهوده مگر فهم این کارش / برو چون نداری بس کار خویش
نباید کسی پیش تو معذرت / چو وا بینی از مصلحت دور بیت
ملک را درشت آمد از وی جواب / بگفتا تا چه بینی صواب
که بیداد ام از عقل بیگانه / نه بیستی همانا که دیوانه
بخندید بدگای ترک نادان خموش / مگر حال حضرت نیاید بگوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست / چرا گشتی ناتوانان شکست
جهانجوی گفت ای ستمکاره مرد / چه دانی که آن برای چه کرد
دران بحر شاهی چنانش بود / که دلها ازاو بحر اندیشه بود
جزایر ز کردار او پرخروش / جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آنگه ز بهر مصالح بخت / که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست / ازان به که در دست ظالم درست
بخندید دهقان روشن ضمیر / که پس حق بدست فتاد ای امیر
نه از جهل می بشکنم پای خر / که از دست سلطان بیدادگر
خر آنجا که لنگ و بیمارکش / ازان به که پیش ملک بارکش
تو آنرا نکو نیکی که کشتی گرفت / که چون تا ابد نام زشتی گرفت
ستمگر جهان ملک دولت براند / که شنعت برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه با جان مسکین درویش کرد

[illegible] ... درویش ... [illegible]

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | لب از خشم بر هم نهاد و نخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد | ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند | سحرگه پی اسب بشناختند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم | کزو شب صباحش بود و در دوش گلیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش | که مارا نه چشم آمد و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث | که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
همی آهسته سر برد پیش سرش | فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کس از پای مرغی نیاورد پیش | ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت | بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره راه گریز
شمرد آندم از زندگی آخرش | بگفت آنچه گردید در خاطرش
نبینی که چون کارد بر سر بود | قلم را زبانش روان تر بود

[illegible] برآورد و گفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که تو دانی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره بیگنه کشتن است
[illegible]

چو بیداد کردی توقع مدار | که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپدت دیدگان | نخفته ز دست ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه | که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن | پس چرخه نفرین کنان پیرزن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش | ز سرمستی غفلت آمد بهوش
زمانی سرش در گریبان بماند | پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند از او برگرفت | سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی | شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان | رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی | نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست | هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند | ملامت کنان دوستدار تواند
ترش روی بهتر کند سرزنش | که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست | اگر عاقلی یک اشارت بس است

چو دور خلافت بمأمون رسید | یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی | بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد

گرفت آتشی در وی از خشم و بیم
همی خواست کردن دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر زن
ولیکن مکن با من این یک سخن
بگفت از چه بر دل گزند آیدت
چه خصلت ز من ناپسند آیدت

رسانیدن امر حق طاعت است   ز زندان نترسم که یک ساعت است
همان دم که در خفیه این راز گفت   حکایت بگوش ملک باز گفت
بخندید کو ظن بیهوده برد   نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام   بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست   که دنیا همین یک نفس بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم   نه گر سر بری بر دل آید غمم

بگفت ار زبی دردی آشفت سرم   ز گند دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم   بیکبار رو گند دهان دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت   بشورید و بر خود بپیچید سخت
دلش گرچه در حال از او رنجه شد   دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست   که عیب من او گفت یار من اوست
نزد پیش آن کس نکوخواه توست   که گوید فلان خار در راه توست
بگمراه گفتن نکو میروی   جفای تمامست و جوری قوی
هر آن کس که عیبش نگویند پیش   هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است   کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یک روز داروفروش   شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند   ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به پرویزن معرفت بیخته   به شهد عبارت برآمیخته

شنیدم که از نیکمردی فقیر   دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود   ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه   که زورآزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت   مصالح نبود این سخن گفت گفت

ترا گر بسا هست فرمان و گنج   مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بدروازه مرگ چون درشویم   بیک لحظه با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز   بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند   به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند   چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد   که گویند لعنت برو کین نهاد
وگر برسر آید خداوند زور   نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا   که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس   کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی   که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم   گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت   گرت نیکروزی بود خاتمت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت   نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت   که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار   دلش پر ز حسرت تنش سوکوار
گهش جنگ با عالم خیره کش   گه از بخت شوریده روی ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق   برفتی تلخابه اش در حلق
گه از کار آشفته بگریستی   که کس تلخ ازین تلخ تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره   مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این   برهنه من و گربه را پوستین
دریغ از فلک ... ساعتی   ... نخفتی
... می اندر ... کاری ... بس ... دمی

شنیدم که روزی زمین ملک گفت / طعام ز بخشندگان پوشید باف
دهان بی زبان بند بشکفت و راز / که ای خواجه با بینوایی بساز
نه این است حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بسی بگذرد روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده باری بسر می برد / وگر سر باوج فلک می برد
در آن دم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت کنند از جفاگستری / که فرماندهی داشت در کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا / بشب دست پاکان از او در دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان
[illegible] گفتم ای خسرو نیکرای / [illegible]
[illegible] نادان [illegible] / [illegible]
که ضایع بود [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ترا عادت

ترا عادت ای پادشه حق روی است / دل مرد حق گوی از اینجا قوی است
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نبود از ظالم از من بجان / برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت سپاس
که در باب خیرت بجد داشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
بتدبیر باید جهان خورد و کوس / چو دستی نشاید بریدن ببوس
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
مراعات دشمن چنان کن که دوست / که وی را بفرصت توان کند پوست

[illegible] / [illegible]
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی درگسست
حلال است بردن به شمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان برمپیچ

اگر وی ببندد در کارزار
ترا قدر و هیبت شود صد هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد به حشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست
که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی به لطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن‌کشی

چو دشمن درآید به عجز از درت
بدر کن ز دل خشم و کین از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
که کار آزموده بود سالخورد

درآرند بنیاد رویین ز پای
جوانان به شمشیر و پیران به رای

بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی کزان دو که یابد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد
به تنها مده جان شیرین به باد

اگر بر کناری به رفتن بکوش
وگر در میانی لباس دشمن بپوش

اگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد به هیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن به شب راه‌ها
حذر کن نخست از کمین‌گاه‌ها

میان دو لشکر چو یکروزه راه
بماند بزن خیمه بر جایگاه

ندانی که دشمن چو یکروزه راند
سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم
که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت به زوبین و تیغ

به دنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار
به از جنگ در حلقهٔ کارزار

دلاور که باری تهور نمود
بباید که مقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یأجوج باک

سپه را در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید به کار

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ
چرا دل نهد روز هیجا به مرگ

نواحی ملک از کف بدسگال
به لشکر نگه دار و لشکر به مال

ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می‌خورند
نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ

به پیکار دشمن دلیران فرست
هژبران به ناورد شیران فرست

به رای جهاندیدگان کار کن
که کار آزموده است گرگ کهن

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگ‌ها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید رو از پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار
نترسد چو پیش آیدش کارزار

به کشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی

به گرمابه پرورده و عیش و ناز
برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن
که روز وغا سر بپیچد چو زن

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا به جان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برد / که دانا و شمشیرزن پرورد
هر آنکو قلم یا نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
نه مردی است دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت برفتش به بازی ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / که در دولت صلح از و بیش ترس
زره پوش خسبند جنگ آوران / که بستر بود خوابگاه زنان

بسا کس به روز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
به خیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد رویین لشکرگه است
میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی
که کشورگشایان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ / به کشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل به دست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

[illegible]

سپاهی که عاصی شود در امیر ‌ ‌ ورا تا توانی بخدمت مگیر
نداشت سالار خود را سپاس ‌ ‌ ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار ‌ ‌ درخت خبیث است بیخش برآر
نوآموز را ریسمان کن دراز ‌ ‌ نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار ‌ ‌ گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد ‌ ‌ ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برگیری از دست دشمن حصار ‌ ‌ رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار ‌ ‌ برآرند عام از دماغش دمار
دگر شهریان را رسانی گزند ‌ ‌ در خیر بر شهر و لشکر ببند
مگو دشمن تیغ زن بر در است ‌ ‌ که انباز دشمن بشهر اندر است

بتدبیر جنگ بداندیش کوش ‌ ‌ مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی ‌ ‌ که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت ‌ ‌ در خیمه گویند بر غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد ‌ ‌ چپ آوازه افکند و بر راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست ‌ ‌ بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری ‌ ‌ که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی ‌ ‌ چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند ‌ ‌ دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه ‌ ‌ برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار ‌ ‌ ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد ‌ ‌ اگر بر فریدون زند جان برد

اگر هوشمندی بمعنی گرای ‌ ‌ که معنی بماند نه صورت بجای
یکی خار پای یتیمی بکند ‌ ‌ بخواب اندرش دید صدر خجند
که میگفت و در روضه‌ها میچمید ‌ ‌ کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری ‌ ‌ که رحمت کنندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست ‌ ‌ که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است ‌ ‌ نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار ‌ ‌ خداوند را فضل و منت شمار
که چشم از تو دارند مردم بسی ‌ ‌ نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران ‌ ‌ غلط گفتم اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل ‌ ‌ نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی بگاه ‌ ‌ مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید ‌ ‌ در اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید ‌ ‌ سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبایی بگفت ‌ ‌ برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک ‌ ‌ یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام ‌ ‌ که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل ‌ ‌ بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان ‌ ‌ نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع ‌ ‌ نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز ‌ ‌ چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری ‌ ‌ که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست ‌ ‌ که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال — که گبر است پیر تبه گشته حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید
خطاب آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان — ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او میبرد پیش آتش سجود — تو واپس چرا میبری دست جود
گره بر سر بند احسان مزن — که آن زرق و شید است و این مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان — که علم و هنر میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که اهل خرد دین بدنیی دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد — از ارزان فروشان برغبت خرد

زبان دانی آمد بصاحبدلی — که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی از آن بر دلم ده منست
همه شب پریشان از او حال من — همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز حرف لا من عرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه‌ام تا کدام کریم — از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — بر او گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد — ابو زید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست

اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگه داشتم
دگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آب روی — ز دست چنان گربزی یاوه گوی
خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

یکی مرد و دنیا از او یادگار — خلف ماند صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست از او بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش — مسافر بمهمان سرا اندرش
دل خویش و بیگانه خوشنود کرد — نه چون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت گری گفتش ای باد دست — بیکره پریشان مکن هر چه هست
زر و ناز و نعمت نماند بسی — مگر این حکایت نگفتت کسی

درین روزها زاهدی با پسر — شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو و خانه پرداز باش — جوانمرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش بین بود و کار آزمای — پدر را ثنا گفت کای نیک رای

[illegible] چو مردی بود و [illegible]
چو در [illegible] [illegible]
[illegible] وقت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
گه روز نوا [illegible]
بهر وقت [illegible]
که بیچاره در ده [illegible]
[illegible] آخرت [illegible]
[illegible]
[illegible] دشمن [illegible]

مشایخ [illegible] دعا خوانده اند
[illegible] مصلی [illegible] نموده اند
مقالات مردان بمردی شنو
نه از سعدی از سهروردی شنو

اگر هر چه داری بکف برنهی | گفت وقت حاجت نمانی تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند ور سیم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد را رگ بکفت
پراکنده دل گشت ازان عیب جوی | برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست | پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخستی نگه داشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای | فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار | که دیوار عقبی کند زرنگار
بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت بری
چنان خورد و خفتند کاهل نظر | ندیدند ازان عین با او اثر
بآزادمردی ستودش کسی | که در راه حق سعی کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل | چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست | که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
حقیقت همینست کاهل یقین | نکوکار بودند و تقصیر بین

از شیخ دانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش
دگر آنکه در نفس خودبین مباش
شنیدم که بگریست شیخ [illegible]
چو بر خواندی آیات [illegible]

شبی دائم از هول دوزخ نخفت | بگوشش آمد صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی | مگر دیگران را رهائی بدی

بنالید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای | که این جو فروشیست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس | بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر | چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق اند | خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

شنیدم که پیری براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از راه بر تافتی

[illegible] الف [illegible]
گدای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الف [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] مبارک [illegible]
[illegible]
[illegible]

گشا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان شب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر اندر کشید
همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه داری چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌ را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت‌نشین
بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفاهست در آب و آئینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه درخورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی ازان لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت
که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندین درم
که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمانش بنوشت و بستاد مرد
که ای نیکنامان آزاده مرد

بدارید چندی کف از دامنش
وگر می‌گریزد ضمان بر منش

وز آنجا بزندان در آمد که خیز
ازین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس
قرارش نماند اندر آن یک نفس

چو باد صبا زان زمین سیر کرد
نه سیری که بادش بگردی رسد

گرفتند حالی جوانمرد را
که حاصل کن این سیم یا مرد را

بچارها

به بیچارگی راه زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت
بر او پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفت ای جلیس مبارک نفس
نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نیامد بنزدیک عقلم پسند
من آسوده و دیگری پای‌بند

بمرد آخر و نام نیکو برد
زهی زندگانی که نامش نمرد

تنی زنده‌دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده‌دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده‌دل گر بمیرد چه باک

الا گر جفا کاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر او بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم کند خیر با نیکمرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی
چراغی بنه در زیارتگهی

بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نگردد اسیر   که بیچارگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی   که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام   مکن زور بر ضعف درویش عام
نصیحت شنو مردم دوربین   نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند   که با خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند   وزو بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت   بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست   مبادا که روزی شوی زیردست

بنالید درویشی از ضعف حال   بر تندروئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ   بروزو بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت   سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست   مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام   براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار   شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد   عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر   نه بارش رها کرد و نه بارگیر

قفا خوردش قضا بر سر از فاقه خاک   مشوش صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت   برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد   توانگر دل و دست و درویش نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال   چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست   ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را   که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک

چو نزدیک بردش ز خوان بهره   برآورد چون خویشتن نعره
شکسته دل آمد بر خواجه باز   عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی   که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت   براحوال این پیر شوریده بخت
که مملوک او بودم اندر قدیم   خداوند املاک و اسباب و سیم
چنان روزگارش بکنجی نشاند   که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز   کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست   ستم بر کس از گردش دور نیست
من آنم که آن روزم از در براند   بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من   فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری   گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد   بسا کار منعم زبر زیر شد

یکی سیرت نیکمردان شنو   اگر نیکمردی و آزاده رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش   بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید   که سرگشته هرجانبی میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت   بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش   پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار   که جمعیت باشد از روزگار
سیاه اندرون باشد و سنگدل   که خواهد که موری شود تنگدل
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد   که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است   که جان دارد و جان شیرین خوش است
مزن بر سر ناتوان دست زور   که روزی بپایش درافتی چو مور

ببخشید بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست | توانا تر از تو هم آخر کسیست

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید از و دشمنی در وجود
مکن بد که بینی بد از یار نیک | نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیک خوست | بسی بر نیاید که گردند دوست

بره بر یکی پیشم آمد جوان | بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش همچنان میدوید | که جو خورده بود از کفش با خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش | که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیک مرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کند است دندان یوز | که مالد زبان بر پنیرش دو روز

یکی روبهی دید بی دست و پای | فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر میبرد | بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری برآمد شغالی بچنگ

شغال

شغال نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد | که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست | گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان
نه خود را بیفکن که دستم بگیر | که دستم بگیر و ...
خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست | که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم | شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرا نورد | برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست | بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت | ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و بلطف و کرم مرد بود | ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
از آنها که با ما در آن ربع بود
یکی مرد شیرین و خوش طبع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به
بعزت سرش دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند
نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار
دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست
بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه گاهیست سست

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی برآب
که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست
وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی هنرمند و دانا بطی
روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو
صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود
براسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت
بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست
بدندان حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام
چرا پیش ازینم ندادی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از ترس باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود
جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب
طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی
شهنشه ثنا گفت بر جان وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو
ازین خوبتر ماجرایی شنو

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بوده است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی از او بر سرش

که چند از مقالات آن بادسنج
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

کسی را بخون ریختن برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من
نخواهد بنیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش   کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان   بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود   بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای   که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم   که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان   چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش   که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر   که فرخنده رایست و نیکوسیر
سرش پادشاه یمن خواستست   ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا که اوست   همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم   سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
مبادا که چون صبح گردد سفید   گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد   جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست   گهش دیده بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد   چو آزادگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم   بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت   وزانجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد   بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر   چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد   نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد   ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی   هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش   بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت   بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی   شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم   که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند   که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول   نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر   گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین   که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم   بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم   که مولای من بود اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای   گشودند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ   که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن   مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند   بتنها و یاران من در کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی   بسمع رسول آمد آواز وی
بفرمود بر قوم دیگر عطا   که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد   طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر   که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود   همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی   بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست   جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر   ز دوران گیتی نیاید
۱۲۰

حکایت

ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز دادین خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی ذکر وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند ازان نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر بر او برگذشت
بچشم سیاست درو بنگریست / که سودای او بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سالار عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل

[illegible]

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو مرده بنشست مرد / جگر گرم از آه و لب سینه سرد
بدیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفائی کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل درآوردش و خوان کشید
بیاسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از گریه‌اش قطره چندی چکید / سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده را دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون بر تو شد سهل این کار سخت
که برکرد این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته‌نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سرانگشت حسرت بدندان گزید

[illegible]

موعظه

[illegible]

دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان

ندانی که چون راه بردم بدوست / که هر کس که پیش آمدم گفتم اوست

از آن اهل دل در پی هر کس اند / که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک و لعلست و سنگ

برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوش است / نبینی که چون با دشمن کش است

بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی

گرت خاک پاکان شوریده سر / فقیر و حقیر اند اندر نظر

تو هرگز نبینی ازیشان بچشم [illegible] / که ایشان پسندیده حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان و تلخی کشان / که آیند در حشر دامن کشان

ببوس ار گرت عقل و تدبیر هست / ملک زاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهربند / بلند اخترش سر برآرد بلند

بسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماند ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر بیاسایدش / نه دادی که روزی بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد / ز یک دستش آمد بدیگر نخورد

نهاده پسر چنگ در نای خویش / پسر نای و چنگی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندر است

چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمی است بالای گنجی مقیم

از آن سالها می‌بماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغ است ازین روی بر تافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوان مرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر / بنزدیک تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی / بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره جانی ببرد
ملک زان حکایت چنان برشکفت / که چیزیش بخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص / که کردی که بر جانت آمد خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می نهد / که روز فروماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلائی درشت / عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعد است کشورخدای
[illegible] ای جهان تازه روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رب العالمین

غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتت اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نماند / شکیبائی از روی یارش نماند
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد و گر دشمنم
نه نیروی صبر و نه پای گریز / نه امکان بودن نه جای ستیز
مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داد در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او / بگفتا بپایش درافتم چو گو
مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که معشوق باشد یکی / نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من / توئی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و درگذر / که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت

شنیدم که از لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت آیتی
همی رفتی و دیدها بر پیش / دل دوستان کرده جان در پیش
نظر کردی آن دوست در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بگرداندم لاشه در خون خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست و خنجر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هر چ او کند / اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه در کوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان ترکنم / که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آب دان عمیق / که داند که سیراب گردد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنان بکامی رسند / که در دور آخر بجامی رسند

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
کسی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بگفتا که این خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتش خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید / بدرد از درون ناله برکشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زردروی
همینجا برآرم دو دست نیاز / که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خوانان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغی بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر

[illegible]

همی گفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه درکنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دلازار از ترش مگیر
دریغ است روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آن روی بسته‌ست در / به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی / گرین ره بدر دیگری دیدمی
مپندار گر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست

حکایت

[illegible]

ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلس خرقه سوز
نیوشنده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحت گر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه‌ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق زنند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
گرت عقل یارست از ایشان رمی / که دیوانند در صورت آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو غازی بخود در نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

[illegible]

شنید این سخن پیر فرخنده فال / بخندید و پیر دیرینه سال
جوابی چو پیرانه ای گفت خوش / که گر خوبرویست بارش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن
چرا سرکشی زانکه چون سرکشد / بحرف وجودت قلم درکشد
رضا ده بفرمان حق بنده‌وار / که چون او نیابی خداوندگار
یکم روز بر بنده دل بسوخت / که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد هزار / مرا چون تو ناید خداوندگار

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که یکچند بودم سرم با طبیب
نمیخواستم تن درستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش ای مرد بیچاره زن / به سرپنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه شیر مردافکنی / چه سودت دگر پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / یکی جره و سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پری‌وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند / تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار / نباید بنادیدن روی یار
بناخوش چنین زندگانی کنم / جفا بینم و مهربانی کنم
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست / اگر راست پرسی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نشست / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندم همان آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی / چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل دردمندست ریش / تو نیزم منه بر جراحت نیش
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیف است نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی — غریبست سودای بلبل بروی
مجنون دگفت این حکایت کسی — بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر جوی اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند — وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند — بیغما ز سلطان پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ — ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه — مشو غافل از خدمت پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا دیده تا باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جائی که برخاست گرد — نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب — رسیدیم بر خاک مغرب براب

مرا یک درم بود برداشتند — بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود — که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت — بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد — مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب — خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت — نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده پی — ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند — که ابدال در آب و آتش روند
پس آنانکه در وجد مستغرق‌اند — چنان دان که منظور عین حق‌اند
نگه دارد از تاب آتش خلیل — چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست — نترسد اگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی — چو مردان که بر خشک تر دامنی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند — بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک — پری و آدمی زاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند ازان کمترند — که با هستیش نام هستی برند
اگر آفتابست یک ذره نیست — وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد — جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر — قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن — غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا — یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید — پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت — ز هیبت بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی — بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بگفت ای سالار و فرماندهم / ولی عزم است تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آسوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو آن بی‌خبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت

گرت دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز / چه بودت که بیرون نیایی به روز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثناگفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله بس دید در نقش زر / بر آشفت و برکند خلعت ز بر
ز سوز تپش چنان شعله در جان گرفت / که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت / چه بودت که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای / در آخر نبایست زد پشت پای

بپیچد که اول زنیم و [illegible]
نه ای زنده زین خادم [illegible]
بگو تا زنخش افکند [illegible]
[illegible]

حکایت

شنیدی که در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باید

بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانش و دست برین نگاشت
اگر عز و جاه است اگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / که داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل به دست کسی / گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / به دف بر زدندش به دیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان سر برآشوب کرد / که بام و دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
کرا پای خاطر بر آید به سنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت / در آغوش آن مرد وی را بتاخت
سحر کو مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود
به پایی فرو رفت نزدیک بام / برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت‌گری سرزنش آغاز کرد / که خود را بکشتی در این آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش / که ای یار چند از ملامت خموش

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر درد عشقی کم [illegible]
[illegible]

مترس از محبت که خاکت کند … که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست … مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد … که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست … وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور … سماعست اگر شوق داری و شور
مگس پیش شوریده پر نزد … که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر … به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش … ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند … به آواز دولاب مستی کنند
به رقص اندر آیند دولاب‌وار … چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند … چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش حیران مست … که غرقست از آن می‌زند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست … مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او … فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد بازی و لهوست و لاغ … قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت‌پرست … به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر … نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور … ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر حدای عرب … که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سرست … اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی … که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی … به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد … سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افشانده خوی … که آتش به من در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست … چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات … فشانند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست … که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که خود چابکی در شنا … برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق … که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی‌حاصلی … چو پیوندها بگسلی واصلی

مقالات شمع با پروانه

کسی گفت پروانه را کای حقیر … برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا … تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد … که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور … که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست … نه از عقل باشد گرفتن به دوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی … که جان در سر کار او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت … قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست … که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی … مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند … تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک … چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
نه دل در پی دلستان می‌کشد … که مهرش گریبان جان می‌کشد
مرا همچنان دور بودم که سوخت … نه این دم که آتش به من در فروخت
نه خود را بر آتش به خود می‌زنم … که زنجیر شوقست در گردنم

[illegible]

ز آن سکند یار درویش پای / که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / که او هست اگر من نباشم رواست

مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال

یکی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لجام / نگویند آهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویم فرا چون خودی میکنی

پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم / دل از جان بیکبار برداشتم

سر انداز در عاشقی صادقست / که بد زهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نوشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

حکایت

ز آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی‌گفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

مثل

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک / بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند از این آدمی

مثل

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم

[illegible]

حکایت

[illegible]

ز عابدان گفت روزی ببرد / که خاشاک مسجد بیفشاند و گرد
همان کاین سخن مرد ره رو شنید / برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی و رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که آلوده به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که این بام را نیست سلّم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

حکایت

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن‌بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / به چشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانی است قدر بلند

ازان نامور

ازان نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده‌خوی
اگر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نخوانی به چشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبرکنان
چو استاده‌ای در مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست / یکی در خراباتی افتاده مست
گر این را بخواند که نگذاردش / ور آن را براند که باز آردش
نه مستظهر است این به اعمال خویش / نه آن را در توبه بسته‌ست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه‌نامه سخت‌دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
به سر برده ایام بی‌حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام
به ناراستی دامن آلوده‌ای / به ناداشتی دوده اندوده‌ای
نه پایی چو بینندگان راست‌رو / نه گوشی چو مردم نصیحت‌شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان به هم چون مه نو ز دور

هوی و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه‌نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست / به غفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / به مقصورهٔ عابدی برگذشت
به زیر آمد از غرفه آن خلوت‌نشین / به پایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته‌اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور

بحسرت تأمل کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غمم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت برفت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگم به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری برد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من افتد فبئس القرین
درین گوشه نالان که بیکار بر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی اندرش
وزان نیمه عابد سری پرغرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل نه درخورد ماست
بگردن در آتش در افتاده / بباد هوا عمر بر داده
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
چه خیر آید از نفس تردامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پس کار خویش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود کز وحی از جلیل الصفات / در آمد بعیسی علیه الصلوات

که گر عالمست این و گر دون جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم
ببخشودم از وی عملهای زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با او بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار / که او را بجنت برند این بنار

که گر

که آن را جگر خون شد از سوز و درد / و این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
بدین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بیهنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نکرد از عبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاددار
گنه کار اندیشناک از خدا / بسی بهتر از زاهد خودنما

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست / همین شرمساری عقوبت بسست

بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی خود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه از صف آخرترین / بغرّش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر لطف و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین پایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرّف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / ز خاصیت نیشکر اندر اوست
بدین فهم و دانش نخوانم کست / وگر می‌رود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گل یکی / چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
ز منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش در او دیده چون فرقدین
وزانجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرخیره بود
بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل با خبر / قوی تر که هفتاد شمشیر و تیر
برآورد پیر جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
یکی گفتش ای قدوه راستی / برین بد چرا نیکویی خواستی
چو بد مرد را نیک خواهی ز بهر / بلا خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیشش حرام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم

[illegible]

دف و چنگ

دف و چنگ باید کر کارساز / برآورده زیر از میان ناله راز
بفرمود و در هم شکستند خورد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکسته چنگ و گسسته رود / بسر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
روان گشته می از بط سرنگون / توگفتی روان از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را برو چشم خونین پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام / نشستن نمی شد ز روی رخام
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
دگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان را سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر دید و زندان و بند / چنین سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بدان داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیر باران پلنگ

[illegible]

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست
گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره‌دل مرد صافی‌درون
قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغ است ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی
بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل — بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد به دست — به دلتنگ رویی به کنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی‌کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش‌روی را
به دوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیک آمده‌ست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد ترش‌روی خور
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت
حرامت بود نان آن کس چشید — که چون سفره ابرو به هم درکشید
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

هنر در چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید — به خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد — به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده‌روز — بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم زور بازو و بیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم — که دندان به پای سگی دربرم
توان کرد با ناکسان بدرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای — بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر — گرو برده از زشت‌رویان شهر
مدامش به روی آب چشم سبل — دویدی ز بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به نان خوردنش هم‌نشست — وگر مردی آبش ندادی به دست
ز گفت اندرو کار کردی نه چوب — شب و روز ازان خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی به کاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی
من از بهر تو بندهٔ خوب‌روی
به دست آرم این را به نخاس بوی
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گران است اگر راست خواهی به هیچ

حکایت

شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد
بدستان بسر طبع و خوش باد و نیک / مرا زو طبیعت نشود خوی نیک
چو زه کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویش جان در تن آویخته
شبش جا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بزحمت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم دران بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که این جمله ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده بار پارسائی فروش
چه داند لت انبان بیدار مست / که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر

سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف پرسی سگ حق شناس / بسی بهتر از مردم ناسپاس
برف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن رحمت ای مرد بر هیچکس
بخندید معروف و گفتا بخفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی برد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و نامت بمیرد چو جسم
وگر پروراني درخت کرم / بر نیک مردی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراشتند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
دمادم بپوشند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی

ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامه مردم اینان کنند
سفید و سیه پاره بر دوخته / بسا کیسه پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای / زمین گرد و شبکور و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم‌اند بسیار خوار / پس آنگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین می‌خرند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر / بجز خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرا گفت ازین شیوه نادیده گوی / نبیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و گفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
وجودم نیازرد و رنجم نداد / یکی تیر افکند و بر ره فتاد
تو برداشتی آمدی سوی من / همی در نشانی بپهلوی من
بخندید صاحبدلی نیکخوی / که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز از بدم آنچه گفت اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که گفت / من از خود یقین می‌شناسم نهفت
وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کسی در جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس
به محشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بدآموز من / بیا گو ببر نسخه از پیش من

کی ان نورده

ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می‌برآمد بجوش
یکی شخص ازان جمله در سایه‌ای / بگردن بر از حله پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت
در آن وقت نومید آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست
که یا رب برین بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایه همتش / مقیمند در راحت و نعمتش
همه شادمان و همه دل بجای / همه شاکر از درگه یک خدای
درختیست مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنی / درخت برومند را کی زنی
بسی پایدار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

باب

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی

بجز مردم آزار را خون و مال / که از شرع ... بریده باد بال
کسی را که با خواجه تست جنگ / بدستش چرا می‌دهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند / به بازوی خود کاروان می‌زند

جفاپیشگان را بده سر به باد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد

زنش گفت از اینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پس کار خویش / گرفتند یک روز زن را به نیش

زن بیخرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و می‌گفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / به شمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زده‌ست این مثل پیر ده / ستور لگدزن گران بار به

اگر نیک مردی نماید عسس / نیارد به شب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار / بقیمت‌تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال باید یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

مثل

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت / که گر سرکشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آبکاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ور نه دل برکن از گوسفند

ز ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را به شمشیر دست

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا می‌برد تا به آتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبرکس است

سعید آورد پند سعدی بجای / که تدبیر ملک است و توفیق رای

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند اگر مرهمش

گدایان از پادشاهی نفور / به امیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمار است در عیش مل / سلحدار خار است با شاه گل

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند

دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی‌اند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل

[illegible]

گرت جان بخواهد که کف بنهی　وگر تیغ بر سر نهد سر بنهی
چو عشقی که پیدا داد و بر هواست　چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق　که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل　بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته　چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان　که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنان شان بگوش　بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت گزین　قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا برکنند　بیک ناله شهری بهم برزنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی　چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب　فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند　سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز　ندانند از آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار　که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست　وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد　که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای　نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام　خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل　همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند　ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتند از پیش　بگفتند [illegible] ازینجا برو
دگر باره [illegible]　دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

کسان مرد راه خدا بوده اند　که آماج تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند　که صاحبدلان بار دونان برند
گر از خاک مردان سبوئی کنند　بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت ترحم بر حال ضعیفان

ملک صالح از پادشاهان شام　برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی　برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست　هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت　پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب　چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری　که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز　که در کام و عیش اند و در عز و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت　من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست　که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی　که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ　برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید　دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب　ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان [illegible]
[illegible] روانش بیابد بیاران خود
[illegible] نشستند با [illegible]
دو آتش نشان کرد دل از وجود
[illegible]
یکی گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت
بخندید و در روی درویش گفت

من آن کس نیم کز غرور و حشم
ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
که امروز تخم سعادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند از او دیده بر دوختی
یکی حرف حکمت نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد
انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی میروی
تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و بازآی پر معرفت

حکایت

یکی از ملک بنده ای سر بتافت
بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بجلاد گفتا که خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام
در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش
دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
خداوند رایت شد و طبل و کوس

بلطف از چنان سهمگین جایگاه
رسانیدش از پایه دار بجاه

غرض زین سخن آنکه گفتار نرم
چو آبست بر آتش مرد گرم

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت

ز ویرانه عارف ژنده پوش
یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست
درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید
بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد
که شرم آمدش بحث این راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای
هلا گفت بر در چه پائی درآی

مپنداری ای دیده روشنم
کزین در سگ آواز کردی منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد
نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی
ز شیب تواضع ببالا رسی

در این حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برانند از اهل سخن
که حاتم اصم بود و باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد

نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دام باشد و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گشتی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با من بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثناگسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیب و عجبم فزون

فرا می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیرودار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش / ز راهی دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگاوری بر دو وجه است و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار / یکی جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرام / بجایی که میدانمت ره برم

سرایست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز / از آن به که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

درون رفت و دستار و جبی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشید بر وی دل نیکمرد

عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند / وگرنه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دست دشمن چو دیو / ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین در ابرو و پیشانی / ز یاری بتندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبهٔ دونان کند / ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت

چو بشنید گفت آن شیدای خوب سرشت / جوابی که شاید بزرش نوشت

دلم خانهٔ مهر یارست و بس / از آن می‌نگنجد درو کین کس

حکایت

به چونش بگفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش / زبون دیده در کار گل داشتش
جفا دیده با جور و قهرش بساخت / به سالی سرایی ز بهرش بساخت
چو باز آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
به سالی ز جورت جگر خون کنم / به یکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیر دستان درشتی مکن

یکی گفت [illegible] باد و بر / که [illegible] دستان [illegible]

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید
پس از غرم و آهو گرفتن به پی / لگد خورده از گوسفندان حی
ز نیروی سرپنجه شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
به ظاهر من امروز از او بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای / به سر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار از او کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد / مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه / به عزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست / به شب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / ترا بربط و بنده را سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا به سیم
از آن دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک مصر از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق / که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او / در دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد / ز شوخی [illegible] برد
از آنجا [illegible] / [illegible]
گدایی که سلطان نشستن چو دید / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] از بهر نام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شنیدم [illegible] / [illegible]

وگر راست گفت ای خداوند پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمن بگوید مرنج — وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت — تو مجموع شو کو پراکنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن — چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر — زبان بند دشمن بسکام گیر
ز آیین عقل است و رای خرد — که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست — زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال — بنقص تو گفتن نجوید مجال
چو دشوار آمد ز دشمن سخن — نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من — که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگنای — نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کو — که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروی که کوری مگر — بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من خطا درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند — که با زیردستان چنین بوده‌اند

[illegible] صبح گاهان
[illegible]

حکایت

[illegible]

دهانی بخنده چو گل باز کرد — چو بلبل بلطفی خوش آواز کرد
که بر من نگردند بختی بسی — که من بخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل — نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند — بزاری طلبکار باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان — نیامد همی گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی — که بر خلق رنجست و سختی بسی
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت — بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست — که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم بازآمدن کرد پیر — که پر شد سبیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت — چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی — پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من — ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان — ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی نزد مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را ز خردان شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

[illegible]
[illegible] خاک شد سعدی [illegible]
[illegible] چنین گفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم

پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در او درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند / در این شیوه زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختم است بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم / جهانی سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت

سعادت به بخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زورآورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید به مردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران به سرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نوشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر

وگر از حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر

به زخم چو پایان روزی بود [illegible]
شفا دادن [illegible] بر او درد بود

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگاور و شوخ و عیار بود

مدامش به خون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور به سرپنجهٔ گاوزور / ز هولش به شیران درافتاده شور

به دعوی چنان ناوک انداختی / که [illegible]

چنان خار در گل ندیدم که رفت / که یکبار او در سپرهای جفت

کمین بر سر جنگجویی بتاخت / که خود و سرش را بهم در بدوخت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد / به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ‌آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس ندید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی

سفر نقل کرد از عراقم به شام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر در عراق اوفتاد

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد

شبی سر فرو برد اندیشه‌ام / بخاطر گذشت آن هنرپیشه‌ام

به دیدار او در سپاهان شدم / به مهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دید از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سفیدش سر از برف موی / دوان آبش از جور پیری بروی

فلک دست قوت بر او یافته / سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی به زانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی ... به رمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری ... گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز ... که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم ... چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباید بدست ... بیازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن و پیل زور ... در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه ... زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم ... چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین ... تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچو تگرگ ... بهر گوشه برخاست باران مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز ... کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز برق کبود ... چو انجم در او برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم ... چو دولت نبد روی برتافتیم
چو زور آورد پنجه جهد مرد ... چه بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کین آوران کند بود ... که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون ... نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای ... فتادیم هر یک بیک گوشه‌ای

بنامردی از هم بدادیم دست
چو ماهی که با جوشن افتد بشست
[illegible]
[illegible]
چو طالع ز ما روی برپیچ بود
سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهان سوز پیکار ساز

بنامردی

به پرخاش جستن چو بهرام گور ... کمندی بکتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد ... که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد ... بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد در خیمه دست ... چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت ... سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر ... نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست ... ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه حرب و ضرب ... برستم درآموزم آیین حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود ... ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست ... نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل تیر جوشن درد ... ز پیراهن بی اجل نگذرد
مرا ورا که تیغ اجل در قفاست ... برهنه‌ست اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت ... برهنه نشاید بشمشیر کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد ... نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت ... طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد ... عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال ازین رفت و زنده‌ست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کاین حمار کند دفع چشم بد از کشته‌زار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش بکرد و بماند ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی بیفتاد و مسکین بجستش بسی
به آخر سر ناامیدی بتافت کسی دیگرش نا طلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم براندند و ما همچنان در عدم
نه روزی به سرپنجگی می‌خورند که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
بکوی گدایان درش خانه بود زرش همچو گندم به پیمانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود و مال دگر تنگدستان صاحب عیال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
[illegible] زر و سیم [illegible] [illegible] نیکبخت
[illegible] [illegible] پاکجان
برآورد صافی دل صوف پوش چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ به سرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور بسرمه که بینا کند چشم کور
همه فیلسوفان یونان و روم ندانند کرد انگبین از زقوم
نیاید نکوکاری از بدرگان محال است دوزندگی از سگان
ز وحشی نیاید که مردم شود بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نباید گذشت بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است که یک دانه گندم به هامون در است
زغن را نماند از تعجب شکیب ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز بپایش در افتاد قیدی دراز

ندانست از آن دانه بر خوردنش که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که می‌گفت و گردن به بند نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست قضا چشم باریک‌بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار غرور شناور نیاید بکار

به خوبش گفت شاگرد منسوج باف	چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست	که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست	نگارنده دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده است	که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر	نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد	خدایش به روزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد	که گر وی ببندد که داند گشاد

مثل

شتر بچه با مادر خویش گفت	پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار	ندیدی کسم بارکش در قطار
اگر ناخدا جامه بر تن درد	خدا کشتی آنجا که خواهد برد
مکن سعدیا دیده بر دست کس	که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بست	که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر	وگرنه سر ناامیدی بخار

اندر اخلاص

عبادت باخلاص نیت نکوست	وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چو زنار مغ بر میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت بر کنند از سرش
نماند بجز جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من

منه جان من آب زر بر پشیز	که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندوده کان را به آتش برند	پدید آید آنگه که مس یا زرند

مثل

ندانی که بابای کوهی چه گفت	بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ	که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند	هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده حوردیس	که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت	که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت	بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد	بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش	فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز	فتاد اندرو آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم	چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم	نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر ازان طفل نادان ترست	که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز
که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان | بدوزخ فتادم سر از نردبان

مثل

نکو سیرتی بی تکلف برون | به از نیکنام خراب اندرون

به نزدیک من شب رو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که رویش در وست

ره راست رو تا بمنزل رسی | تو در ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی کو بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت در قبله‌ای در نماز | چو در چشم مردم گزاری دراز

درختی که بیخش بود برقرار | بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | برین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ | جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهل است دوخت | گرش با خدا بتوانی فروخت

بلانی

[illegible]

به بازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند | سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت با خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش داری چو پند پدر

گر امروز پندم نرا نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحت نگوید کست | اگر عاقلی یک اشارت بست

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را | خبر ده حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می پروری میکشی

کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است | بدین بودن آئین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای | بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل برو اختیار

[illegible]

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هر دوان کرد خرج
یکی گفتش از محرمان در نهفت / چه کردی بدان هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد وان تهی
همی میرد عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
کرمی غذائی که دو را دوام / نخیزد اخت جز حرص خوردن مدام
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این معده پیچ پیچ
چو دوزخ که گر پر کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
پلنگی که گردن کشد از وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / تو ترک طمع کن که کی خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی پر طمع نزد خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز این سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت / برای جوی دامن در بریخت
چو سیراب خواهی شد از آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدر ها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می بایدت زآستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
کشد مرد پرخواره بار شکم / دگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

مثل

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقه راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی را از ایشان معده بیباک بود / ازین تنگ چشمی شکم خواره بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد / درین نوبت افتاد در نخل و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل روده کان فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طیفری / چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده

گفت این [illegible] بشنو از [illegible]
چو آن [illegible] برده پایه [illegible]
تا هم برین باشد [illegible]
و بکی [illegible]
عطاوت [illegible]
کی باشد [illegible]

حکایت

یکی از بزرگان صاحب [illegible]
[illegible]
پسر شد [illegible]
کرد [illegible] عالم [illegible]

چه خوبست تشریف میر ختن / وزان خوبتر خرقه خویشتن
گر آزاده بر زمین خفت و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده گفتش ای خاکسار / برو طعمه از خوان یغما بیار
بخواه و مدار ای پسر شرم و باک / که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست / که ای نفس خودکرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از بره بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میچکید / همی گفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند [illegible]
خداوند [illegible]
کر [illegible]

حکایت

[illegible] آورده بود
[illegible] آورده بود
[illegible]
[illegible] اندر [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

توانا است آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم | نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم
مپنداری این قول معقول نیست | چو راضی شدی سنگ و سیم یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک | چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان‌پرست | که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون به ملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاه است و نامش گداست
گدا را که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستایی و جفت | به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد | چه بر تخت سلطان چه در دشت کرد
اگر پادشاه است اگر پینه‌دوز | چو خسپند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس | که برخیزد از دستت آزار کس

[illegible]

یکی خانه بر راه سیل ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای | که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش به کوه
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیزچنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده جمعی بکشت | دگر جمع کردند همرای و پشت
چنانش در حصار کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس | که صعبم فروماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون دینارپرست | که گنج سلامت به کنج اندر است

مثل

کمال است در نفس مرد کریم | گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود

[illegible]

دگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه / نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خورده زر ز دندان گاز / بجویند شمعش بجویند باز

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سرآورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکوئی پرآوازه داشت
ازین سرو قدی سمن سینه / سراپایش از حسن گنجینه
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبوده است بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سفید
ز سرتیزی آن آهن سنگ زاد / نعیب پری رخ زبان در نهاد
بموئی که کرد از نکوئیش کم / نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار و در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در و رفته بود / چو چوگان دل اندیشه آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

بدو گفت چون منش از نزد او دست / که تر دوستان را بود عهد سست
پری‌وش بباید و خوبروی / پدر گو بمهرش بینداز موی
مرا جان بمهرش در آمیخت / نه خاطر بمویی درو آویخت

چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / چه دانی که آب حیات اندروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌نوائی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

مثل

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسب و چوگان و میدان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه / چه در بند پیکار بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن برنیائی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و کین و حرص و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجه عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

باب هفتم در فواید خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز

ادب بد

[illegible]
[illegible]

سخن تا نگویی بر او دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیوبندیست در چاه دل
به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن به ریو

فراوان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس
نخواهی شنیدن دگر گفت کس
نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نگردد خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز
نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوختست
که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامی یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر زبان
بیک لحظه شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ
که زود از تنش سر جدا کن بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست
مکش بنده را کاین گناه از تو خاست

تو دانی

تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند
نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنچه گر برملا اوفتد
جهانی ازو در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن
بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

یکی خوب خلق خلق‌پوش بود
که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور
بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد
که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم
چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
که در مصر نادانتر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت
سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی
به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم
که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز
چو گفتی و رونق نماندت گریز
اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود
که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بنطق است و عقل آدمی زاده فاش
چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند وی را بچنگ

[illegible]

فقاع خورد و عریان و گریان نشست
جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده نبودی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن از گزاف
چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس
به آبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف‌گیران هزار
که سعدی نه اهلست و پرهیزکار

روا باشد ار پوستینم درند
که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت عضد

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغان خوش‌خوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستان‌سرای
یکی نامور بلبل خوش‌سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش‌نفس
تو از گفت خود مانده‌ای در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعن زبان‌آوران رسته بود

حکایت

[illegible]

ز طعن

[illegible]

شب از درد چوگان کسی نخفت
دگر روز پرسش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی‌ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ
پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برگذشت
یکی در میان آمد و سر شکست

کسی بهتر از خویشتن‌دار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش
دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز
نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده‌هوش
خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز
بچشم درآمد سیاهی دراز

در آغوش او دختری چون قمر
فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که ای ناخداترس بی‌نام و ننگ

بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر
سفید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

اگر کشتش نیاید ز پیری اجل | زنی دست در ستر نامحرمی
همیکرفته یاد دوده [illegible] | فرو مانده سر در گریبان تنگ
بدر جستم از جامه حالی چو تیر | که ترسیدم از زجر زنا دو پر
برهنه دوان رستم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار | که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو در | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم در کشید
پس آنگه بر آشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش در آور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل

[illegible] زبان بازو [illegible]
[illegible] اندر آرد بجوش
زمانی [illegible] دوران [illegible]
[illegible] زبونان ندید
[illegible] احتشام [illegible]
در آورد [illegible] طعام و جوش
[illegible] جز [illegible]
[illegible]
[illegible] ازین [illegible]
اشارت [illegible]
[illegible] وان [illegible]

بدان

بگردن در از جور دشمن حسام | به از طعنه شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بخفت [illegible] | نیامد بر او جوش بجای که داشت
شب از شرمساری و خجلت نخفت | دگر روز طائی بخندید و گفت
مریز آب روی برادر بکوی | که دهرت نریزد بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیک و بد | مگو ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی | دگر نیک مردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست | چنین دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان | وزین فعل بد می‌بباید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست خواهی سخن خود بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود | نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه دیدی بهی | که بر غیبتش مرتبت می‌نهی

[illegible] دزدان [illegible] کمینم
[illegible] بازوی مردی [illegible]
[illegible] کند [illegible]
[illegible] دیوانه [illegible]

حکایت

[illegible]
[illegible] لب [illegible]
[illegible] فلان [illegible]
چو من [illegible]
[illegible] اندرون [illegible]

شنید این سخن پیشوای ادب / به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست / ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی
یکی گفت حجاج خونخواره‌ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد
نه بیداد ازو بهر پند آیدم / نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میرود / مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید بر کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین / بجنبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده‌ی یار شوریده حال / ز طیبت حرامست و غیبت حلال

سرگذشت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوه [illegible]
بی گشتن [illegible] دست ورزی
بالسم [illegible] اول [illegible] بکوی
دوم [illegible] گوشی
بی [illegible] ب اروی زن
ز بس [illegible] نادرفن
دل او [illegible] برون ز [illegible] بوی
[illegible] دل [illegible] بای
[illegible] ران [illegible] ای
بین [illegible] بابر [illegible] ای
[illegible] ازین [illegible] بسر [illegible]
[illegible] کرد و [illegible]

شنید این سخن ده خدای قدیم / برآشفت و گفت ای رحیم لئیم
ز مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها بخست / بشوی آنکه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت به نیکی برند
وگر شرمت از دیده ناظر است / نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستیم چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز دست زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی / حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردان بزشتی برم / نگویند جز غیبت مادرم

[illegible] مردان صاحب خرد
[illegible] جان [illegible]
که طاعت [illegible]
رفیقی که غایب [illegible] ای نیکنام
دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
[illegible] باطل خورد
[illegible] بشنی ابزد
۸ آنکه بود نام مردم ببد
[illegible] از وی [illegible]
[illegible] دیگران
[illegible] در جهان [illegible]
[illegible] در جهان [illegible]

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند / کز و خلق بینند جور و گزند
حلالست از و نقل کردن خبر / که تا خلق باشند از و بر حذر
دوم پرده بر بی‌حیایی متن / که او میدرد پرده خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / بهل تا بگردن در افتد بچاه
سوم کژترازوی ناراستخوی / ز فعل بدش هر چه خواهی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقال از و نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

حکایت نکوهش غماز و مذلت

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن‌تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت فریدون با وزیر

فریدون

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نمانده است و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقایت بخواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از و شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر / نگون طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر که عالم زبان درکشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند
وگر چه کسی را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش
که آوخ چرا حق نکردم بگوش

مثل

زن خوب فرمان بر پارسا
کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درش
که یاری موافق بود در برش

همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخانه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی
بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن
نظر در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دلنشین تر که خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دلارام باشد زن نیکخواه
ولی از زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه بآوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی

ز زندان قاضی گرفتار به
که در خانه بانوی ابرو گره

سفر عید باشد بدان کدخدا
که بانوی بد باشدش در سرا

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ

در خرمی بر سرایی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش
سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی
بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست
از انبار گندم فرو شوی دست

بران بنده حق نیکوئی خواستست
که با وی دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای برجای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست

بپوشانش از چشم بیگانه روی
وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب بدطبع گنجست و مار
رها کن زن خوب ناسازگار

چو نغز آمد این یک سخن زان دو تن
که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای خواجه هر نوبهار
که تقویم پارین نیاید بکار

زنان شوخ و فرمان ده و سرکشند
ولیکن شنیدم که در بر خوشند

کسی را که بینی گرفتار زن
برو سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک دو شب در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر
چنان میبرم کآسیاسنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل

ازان سنگ بالائی ای جان پور
چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی
روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آنگه که خارش خوری

حکایت

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین
ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

نگه دار از آموزگار بدش
که بدبخت و بی ره کند چون خودش
یکی دعوی بود در کوی من
دو هم جنس مردم در ان انجمن
دو جوینای مردم بر آورد از کوی
چنین گفت آن یکجو بدی
نهادش به مردان عالم از آن
فزونی و دیگر بیش مردان
ز مردان سخنت ازدان مخنث بجای
ازان دل بجبت که بدرمان نخست
کنارو پس آمده ... بجست
مثل

چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای

چو فرهنگ و رایش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برار
وگر دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز فرزند را دسترنج
وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
مبادا که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار و پرهیز خود از خدا و رسول
که دانا نگوید سخن بی فضول
اجل ... پیش ... در ان ...
... و ... در روی ...
... و ان ... که ... بل
... بپیش ... سکلاجی ...
... که این خانه را نام ...
... جنین گفت ... روان بهمی
... نکان ندانی ...
... که دیگر ... دانی ...

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

در پرهیز کردن از احداث

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته
چه ماند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل بر قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت
کزان روی دیگر چو غولست زشت

گرش پای بوسی ندارد شناس
ورش خاک گردی ندانند شناس

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم نهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پری چهره هرچه اوفتادش بدست
همه در سر و مغز خواجه شکست

نه عقل است و نه معرفت یکجوم | اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر چه بند | دگر عاشقی لت خورد سر بلند
اگر بنده را همی پروری | بهیبت بدارش که بر خوری
و گر خواجه اش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

مثل

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند | که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در کهست | که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شور عشق حال
بر انداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم برآورد و بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار | بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفت کاین عابدی پارساست | که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربود دست خاطر فریبی دلش | فرو رفت پای نظر در گلش

ملی

محقق همان بیند اندر ابل | که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب | فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست خاطر فروز | چو آتش در او روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند | کزین آتش پارسی در تبند

مثل

اگر در جهان از جهان رسته ایست | در از خلق بر خویشتن بسته ایست
فراهم نشینند تر دامنان | که این زهد خشکست و آن دام نان
کس از دست جور زبانها نرست | اگر حق پرستست اگر خودپرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان | به دامن درآویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست
تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک | گر اینان نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست | ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده اند | که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش | یکی اهرمن خوی دیگر سروش

بجان آید از طعنه بر وی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت است و برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده‌بین / که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین

غنی را غنیمت بگویند و پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش در سختی است / بگویند از ادبار و بدبختی است
وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر بینوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره‌روز
وگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش دهد پایه
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستش در است / حریصش شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بدارد ز کار / گدا پیشه خوانندش و پخته‌خوار
اگر ناطقی طبل پریاوه / وگر خامشی نقش گرمابه
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خوریست / که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی‌تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوت خوش کند

دلازن

یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نبیند بد مردم نیک بین
یکی را که علم است و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن درافتاد چون خر بگل

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی برزدم بانگ بر وی درشت / هم او گفت مسکین بجور بس
گرت بر کند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و تیره‌رای
وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرزه گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن‌دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث مردم نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست

بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خوئی بود در سرشت
نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره روی
که ننماید آینهٔ تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم
چو در خویش پنهم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنم
چو خود را بتأویل پشتی کنم

چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم
تصرف مکن در کج و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم
که حمال سود و زیان خودم

اگر بر تم خوب اگر منکر است
خدایم بسر از تو داناتر است

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب
که چشم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را به ده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ
جهانی فضیلت بر آور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند و اندرون تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش
چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت
سفید و سیاه آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور مغز پسته بینداز پوست

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد اوست

ندارد

عطائیست هر موی از او بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از کرم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
ببین تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان ز آیینه گرد
که صیقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست
که بازو بگردش در آورد و دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق دان نه ز سعی خویش

بسر پنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفت ز ناف

چو نافت بریدند روزی گسست
به پستان مادر در آویخت دست

دو پستان که امروز دلخواه تست
دو چشمه هم از پرورشگاه تست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست و پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دلست
پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
بر اندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموخت علم و رای
سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش

ببین تا یک انگشت از چند بند
بصنع الهی بهم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای
نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یکلخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست
که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

رگت در تنست ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام

بانعام خود دانه دادت نه کاه
نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر
مشو غره و سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ
مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند دیده بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایی ز ادهم فتاد
بگردن درش مهره برهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و سر راست شد
وگر وی نبودی روان خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش
نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی
که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود
سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ
که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

نگه داشت ... کودکی با پدر
که ای تا بود بعجب ...

[illegible]
...

زبان آمد از بهر شکر و سپاس
بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش
به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع ایزد نکوست
ز عیب برادر فروگیر و دوست

حکایت

شب از بهر آسایشت است و روز
مه روشن و مهر گیتی فروز

صبا هم برای تو فراش وار
همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند
که تخم تو در خاک می پرورند

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام
تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخل بندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند
قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک
زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد
بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس
که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملائک بر اوج فلک

[illegible]

گفتار اندر بخشایش بر ناتوان در توانائی

[illegible]

چو مردانه رو باشی ای تیزپای
بشکرانه با کندپایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یک چند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل
بلرزش درافتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آمد که هش
که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام
که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد خزانی وزید
شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پری چهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش
ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بر او بس نبود
که دور سپهر انتظارش فزود

[illegible]

تو خوش خفته در هودج کاروان … مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال … ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد … پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در بنه … چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود … همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ … که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مسکین و گفت … ز دور فلک چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست … که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی … چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد … تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام … بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش … یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای … که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر … بصورت جهودی آمدش در نظر

[illegible]

ز ره بازپی

ز ره بازپس مانده میگریست … که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز … ز دور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن گر بخر برنه‌ای … که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت … بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد … جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری … که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند … مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست … که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت … مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست … که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست … بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد … که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر در اسباب وجود عالم تدبیر

سرشتست باری شفا در عسل … نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج … ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن … برآید چه سود انگبین در دهن

[illegible]

اگر باد و برف است یا نفس بگذرد / نفس معده دل در حرارت آورد
چو در دیگ معده بجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در اینها بیندیشد اهل شناخت / که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد
پس آنگه چو روی نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای / نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای

گفتار در توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده چیزی بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
گرت فهم بودی نشیب و فراز / گر او در نکردی بر ویت فراز
سر آورد و دست از عدم در وجود / در و جود بنهاد و در سر سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

[illegible]

حکایت [illegible]

بوستان

بتی دیدم

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بدو گفتم ای برهمن / عجب دارم از کار این حجره من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ارچه دانا و صاحب دلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

[illegible]

چه صنعت در صورت این صنم که اول پرستنده کانش منم
عبادت بتقلید گمراهی است خنک رهروی را که آگاهی است
برهمن ز شادی برافروخت روی بخندید و گفت ای پسندیده خوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست برآرد به یزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم که بردم در آن شب عذابی الیم
همه شب در این قید غم مبتلا یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه کار ناشسته روی بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند دران بتکده جای سوزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکباره از ایشان برآمد خروش تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی ببالوس گریان شدم که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل عجب نیست گر سنگ گردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست مجاور سر ریسمانی بدست
که ناچار چون برکشد ریسمان برآرد صنم دست بر آسمان
بفورم از آن حال معلوم شد چو داود کاهن برو موم شد
برهمن شد از روی من شرمسار که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم نگونش بچاه اندر انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن بماند کند سعی در قتل من

پسندد که از من برآید دمار مبادا که رازش کنم آشکار
[illegible]
چو از کار مفسد خبر یافتی ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی هنر نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغا برانگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در آن بقعه دیگر مپای
چو زنبورخانه برآشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک تر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز خندان نگشت
در اقبال و تایید بوبکر سعد / که مادر نزاید چو او قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر می کشند / که پیوسته از غیب در می کشند
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
دگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم گفتار در موعظه و توبه

الا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / باسباب رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / چو گردت برآید عملهای خویش
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده تر / تهی دست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک بدر رویش هلال
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا که سبز است و تازه خوید / بریده شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بوی مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشیند ز پیری غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از زاغ برکنده بال
مرا غله در وقت آمد درو / شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / بود پیر مسکین سفیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بر طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیک‌رای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام / که گویی بگل در فرو رفته‌ام
بدو گفت دست از جهان برگسل / که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانان ز پیری مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که صبحم سفیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که دور جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح‌پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

در موعظه گوید

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گویی بزن
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / حساب از همین یک نفس کن که هست
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شبی قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن / چو افتاده دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که برمی‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشاند جو / چه گندم ستاند بوقت درو

چو شیب اندر آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آید ز خوابت چه سود
من امروز کردم ازو خود امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امیدواری که خرمن بری

بخود

بشهر قیامت مرو تنگدست / که سودی ندارد بحسرت نشست
اگر فیست چشم خرد بسته گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود آید آن را که سرمایه خورد
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز داننده کان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بگیرد بهول
غنیمت شمر این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست / نه وقتی که سر رشته بردت ز دست
اگر پهلوانی وگر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
ازو کش اگر ... نگشت / وود دیگ با غدود باید بند
ازین جندان بود دست ندود / کی باشد وقت دیگر کرد
ندول دیگ بخوزده صلحان / الکنند یاد بود کرد و ما

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز / که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن / شنیدم که میگفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت

مثل

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودای دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال / درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه سیم خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم / روم بعد ازین عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست / که جائی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل میسرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو کس دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که روزی سرایش بزر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آگنده خاک استخوان / که از توتیا حقه سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور اجل سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجه زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بگریست تا خاک شد زیر گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارف هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی در و دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من
برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد
نه چندان نشیند درین دیده خاک / که بازش بمعجر توان کرد پاک
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان می‌برد تا سر شیب گور
اجل ناگهان بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
نگهدار وقت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما بسی گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

گفتار در عاقبت حال

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بخرمایی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلا رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از شرم پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولو العزم را دل بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

به ناز و طرب نفس پرورده گیر … به ایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می‌پرورید … چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر بستر جان سپردن بخفت … زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری … ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد … کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست … که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما … خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ … که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو … چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کز او بر خوری … نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید … که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا داری از دوست بیگانگی … که دشمن گزینی بهم خانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای … چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز … بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه‌توز … همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی … کی از دست دشمن جفا بردمی
بناچار دشمن بدرد پوست … رفیقی که بیهوده آزرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن … که خود بیخ دشمن برآید ز بن
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد … که دشمن نیارد نگه در تو کرد
نپندارم این زشت‌نامی نکوست … بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

[illegible]

یکی مال مردم بتلبیس خورد … چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی … که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با من است ای فلان آشتی … بجنگم چرا گردن افراشتی
دریغست فرموده دیو زشت … که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و بی‌باکیت … که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی … شفیعی برانگیز و عذری بگوی
وگر دست قدرت نداری بکار … چو بیچارگان دست زاری برآر
اگر رفت از اندازه بیرون بدی … چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز … که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گناه ای پسر … که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت … که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی … ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است … که بر جاده شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی … تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست … دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت … ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی منع کردش که تبت یداک … مرو دامن آلوده در جای پاک
در ایوان پاکان امیدوار … گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد … کرا نقد باید بضاعت برد
بود دامن از گرد زلت بشوی … که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست … هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست … ز دیر آمدن غم ندارد درست

بصورت اجل دست خواهش نشست | برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآب روی | بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش | کسی را که هست آب و از تو بیش
بقهر ار براند خدا از درم | روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم | بغوغای خلق اندر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر | برو دامن نیکمردی بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فروشوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند | مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست | که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر عاشقی داری این حلقه کوب
[illegible]
بود خوشه چینی بکش سعدی صفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون با خرد باید انباز گشت
که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت | نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست | که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمر اندر بدی | تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد | مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند | از او نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی منتظر بود بر منظری | گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی | که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی
چو بشنید دانای روشن روان | برو برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسائی از خدمت هیچکس | برو جانب حق نگهدار و بس

[illegible]
[illegible]

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان بسرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شوی شرمسار / مرا شرم باید ز پروردگار
چو سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذرآوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه در جای پاک / که زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که در وی فتد دیدها
براندیش از آن بنده پر گناه / که از خواجه بگریزد از چندگاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
چو کین آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه / شود روشن آئینه دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند

جوانی

چو بر کس نیاید ز جورت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
وگر حجت داری فریبت زیر / زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگوید اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش ندارد خداوندگار
وگر کند رایی بود در بندگی / ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز فلک بگذری / وگر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چو گان شه مهمان / بود تا چو بلبل برآید فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر بخت سوز / کناه آب رویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز یزدان بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذر خواهان نبندد کریم
نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد گنه آب چشمش بسی
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذر خواه / که سیل ندامت نشستش گناه

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین دلارام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشوریده حال و دگر گونه رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه اندر کنارش نهد
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون خودی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بعالم بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه / سپهرم بود کمترین پایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

ایضاً

تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرومانده نفس اماره‌ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات مردان آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

گر چشم ز روی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام | مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست | وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم | که جز در شعاعت نبیند کسم
مرا اگر بگیری بانصاف و داد | بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم | که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند | کنون کآمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی | مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما | همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی | نمی گنجد اندر خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم | که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند | جوابی بدادش که حیران بماند

[Margin:]
نبینی بصورت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تو دانای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی برخاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

مغی در بروی از جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپیش بت آن پیر ناپاک دین | بزاری بنالید رو بر زمین
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برارد مهمات کس | که نتواند از خویش راندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برار | وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز آن مغ آلوده روی بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد | سر وقت صافی برو تیره شد

[Margin:]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | عزیز تو خواری نبیند ز کس
[illegible] | [illegible]
اگر دعوتم رد کنی ور قبول | [illegible]
[illegible] | [illegible]

محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم
تهی دست و امیدوار آمدیم

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بمقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم
که یا رب بفردوس اعلا برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت
نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست
که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنهکار امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر
در توبه بازست و حق دستگیر

امیدست کز کار من بد روا
...

کسی را که پیری در آرد ز پای
چو دستش نگیری بخیزد ز جای

من آنم ز پا اندر افتاده پیر
خدایا بلطف خودت دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فرومایگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندکی زلّ دانمم
بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش
تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود
نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه
بدوزخ فرست و ترازو مخواه

کرم دست گیری بجائی رسم
ورم بفکنی برنگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق
ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کجی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید
که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز
برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه تر دیده نیست
که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست
امیدم بامرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

تم الکتاب بستان الشیخ مصلح الدین سعدی الشیرازی بعون الله و حسن توفیقه و الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی نبیه محمد المصطفی و آله المعصومین و عترته الطاهرین

داوم

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را / پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان / رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش / یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف / فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله / الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید / باری ز آب چشمه کند سنگ توتیا
دریای لطف اوست و گرنه سحاب کیست / تا در زمین مشرق و مغرب کند سخا
الشاکر المطیع لک یا صانع الوجود / فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش / اصحاب فهم در صفتت بی سر و پا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب / نام تو غم زدا و کلام تو دلربا
بی سکه قبول تو نقد امل دغل / بی خاتم رضای تو سعی عمل خطا
جائی که تیغ قهر برآرد مهابتت / ویران کند بسیل امل جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر / گردنکشان مطاوع و گنجوران گدا
گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی / کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا

الهامش از

الهامش از جلیل و ثنااش ز جبرئیل / ذاتش نه از طبیعت و لطفش نه از هوا
چندین هزار سکه پیغمبری زدند / اول بنام آدم و خاتم بمصطفی
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار / با وحی آسمان چه زند سحر سامری
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد / خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
دانی که در بیان او انشی کورست / یعنی چه گفته اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه سر از خاک بر کشد / خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا
ای برترین مقام ملایک بر آسمان / با منصب تو زیرترین پایه علا
یارب بدست او که قمر دو نیم شد / تسبیح گفت بر کف میمون او حصا
تریاق درد مان رسول آفرید حق / صدیق را چه غم اند ز زهر جانگزا
افتادگان شهوت نفسیم و دستگیر / ارفق لمن تجاوز و اغفر لمن عصا
آن یار غار سید صدیق نامور / مجموعه فضایل و گنجینه صفا
مردان قدم بصحبت مردان نهاده اند / لیکن نه همچنانکه تو در کام اژدها
مردان بود که مال و تن و جان فدا کند / تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بد او / گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانه دین صاحب رسول / سر دفتر خدای پرستان پارسا
دیوان که خلق عالمش از دست عاجزند / عاجز شدند کرچه شود اندر [illegible]
دیگر جهان سیرت عثمان که بر گرفت / در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا

[illegible]

دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت — لشکرکش مروت و سلطان اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست — مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان — وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه — یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پاکان راستگوی — یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم — امید هست بر کرمت عفو ما مضی
دلهای خسته را کرم مرهمی فرست — ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند — ما را بس است رحمت فضل تو متکا
چشم گناهکار بود بر خطای خویش — ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما ببخش — روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
عدل است اگر عقوبت ما بی‌گنه کنی — لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز فلک بگذرد بشر — ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان ز تو خوفست و خوف — باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن تو بلطف دعای خویش — کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر و حوالت بکس مکن — الا الیک حاجت درماندگان فلا
ما بندگان حاجتمندیم تو کریم — حاجت همیشه پیش کریمان شود روا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود — ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا

سهل است اگر همه [illegible] نظر کنی
[illegible]
ای پادشاهی که [illegible] مردان [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible] خداوندی [illegible]
[illegible]

ابر و باد

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ — گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی — گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
پهلوی ضعیف بود و دل قوی — صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست — فرعون کامران به و ایوب مبتلا
غم نیست زخم خورده راه خدای را — دردی چه بود که طبیب کند دوا
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست — یکدانه چون رهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چاره کاری نساختی — اکنون که چاره نیست ببیچارگی درآ
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست — وآن چیز از کسی که نه بینی تو اش لقا
تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم — تا هیچ توشه نستانی غنا
گوئی که هیچ سنگدلان پند نشنود — بر کوه خوان که باز بگوشت آیدت صدا
نا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست — کحلیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی

ایضا

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
شکفته‌ئیست که از طین برون کند گل و نسرین — همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بار خدائی که صورت گل خندان — درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
نسیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی — ز هر دریچه نگه کن چشم حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهرهٔ خوبان — که دیده شاهد عاجز کنند [illegible] را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بلبلان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را

امیر مشرق و مغرب خدیو که دیر رب
که هیچ ملک ندارد چنین حفیظ و امین را

دران حرم که نهندش چهار بالش حرمت
خبر ز استان نرسد خواجگان روی زمین را

چو شیر رایت او را صبا کند متحرک
مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را

ملوک روی زمین را باستان جلالت
چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

دیار دشمن او را منجنیق چه حاجت
که رعب او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل
پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

سنان دولت او دشمنان دولت و دین
چنان زنند که سنگ ستاره دیو لعین را

بعهد ملکت وی اندر نماند دست تطاول
مگر سواعد سیمین و بازوان ثمین را

همیشه دست تطاول گرفته دامن فضلش
روا مدار که دریابد آستین معین را

شروع فکر من اندر ثنای خاصیت او
تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را

حال اگر نماید کسی بدیع نباشد
چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را

دران حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد
تو شوخ دیده مگس بین که برگرفته طنین را

ایا رسیده بجائی کلاه گوشه قدرت
که دست همت او پایه آسمان و زمین را

ز اشتیاق تو بنسیم وصف رتبت باید
ز اشتیاق چنانم که تشنه ماء معین را

تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش
نه شب فروش چه داند بهای در ثمین را

نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز
بر اذ فدای نباشد نگاهدار و معین را

در سخن به دو مصرع چنان لطیف ببندم
که چون تو عاقل و هشیار پرورند یمین را

که تحقیق کرد با نسیم کار باید
او را که چنین دست دهد [illegible]

ایضاً

از جهان هیچ جان جانی زنهار نیست
مردم دانا بجهان درکش ارزانی نیست

[illegible]

شب مردان خدا روز جهان افروز است
روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجه دیو ببازوی ریاضت بشکن
کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدا
مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه اطفال رهند
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

بتو ترسم نکند شاهد روحانی رو
کالتماس تو بجز راحت جسمانی نیست

خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست

آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی
که خود اندر همه طرف جز بیابانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
بشنو ار در نخورم فایده دو جهانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخنگوی و مصالح گوئی
بعمل کار برآید بسخندانی نیست

تا بخرمن نرسد تشنه بیابان که ترا
چاره کار بجز دیده بارانی نیست

گر گدائی کنی از در که او کن باری
که گدایان درش را سر سلطانی نیست

یا رب از نیست بهست آمده صنع توایم
وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

در برانی و گرم بنده مخلص خوانی
روی نومیدیم از در که ربانی نیست

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

ایضاً

وقت است که مرد و زن بهار [illegible]
[illegible]

[illegible]

چه حاجتست بیان باستماع سماع / که بی وفائی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری / بهای ملکت یکروزه زندگانی نیست
دلا رحیل برین کاروانسرای مبند / که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی / بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرند / که در جهان بتر اندر زبان زبانی نیست
عمل بیار و علم بر مکن که مردانرا / رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست
مخور جو ادبار کاه و تخم کاشتنرا / امید خرمن اقبال آن جهانی نیست
کسی که حیف بود دست بر خود او زدن / علی الخصوص خود آن دست [illegible] نیست
زمین به تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی / سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت / نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زورآوری کند زرها / بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست

ایضا

علم دولت نوروز بصحرا برخاست / زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
تا رباید کلاه قاقم برف از سر کوه / تیرگی تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری / که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
چه هوائیست که خلدش بتحسر بنشست / چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست

طارم اخضر از عکس چمن حمرا شد / بسکه بر طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمه چنگست که در بزم صبوح / بلبلانرا ز چمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقه صوفی بدمید / سوز دیوانگی از سینه دانا برخاست
عاشق امروز [illegible] دانا برخاست / که دل [illegible] دانا برخاست
هرکجا طلعت خورشید رخی سایه فکند / بیدلی خسته کمر بسته بیغما برخاست
هرکجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود / عاشقی همچو من از گوشه زلیخا برخاست

تحی لعنی.

سنبلش گفت و عقل ز سر دل برمید / عاشق هرکس سنبلم که چه ز سودا برخاست
با رخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت / پیش قدش سرو ندانم بچه بالا برخاست
سر بالین عدم باز نه ای نرگس مست / که ز خواب سحر از نرگس شهلا برخاست
روز رویت چو برانداخت نقاب از کاکل / گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ورق خوبی معشوق بهم برگردند / قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
رگ عشقش بنه صبر جهان غارت کرد / که جهان در حرم راز مصفی برخاست
سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن بس / که قلم را الم از دست تو سودا برخاست

ایضا

هر آن نصیب که پیش از وجود نهادست / هر آنکه در طلبش سعی میبرد بادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع / که هرچه حاکم عادل کند نه بیدادست
کلید فتح اقالیم در خزانه اوست / کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طایفه کج همی نماید راست / گمان برند که نقاش غیر استادست
اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی / دوبینی از قبل چشم احول افتادست
هر آنکه رنج و بخیل آفرید و روزی داد / طمع بخوردن روزی هم او فرستادست
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک / بیاد دار که این پندم از پدر یادست
اگر بپای بپوئی وگر بسر بروی / معیشت نخورد روزی که ننهادست
نه مایه است بزرگی و ملک بی پایان / بدیگران که تو بینی بعاریت دادست

کرا بمعرفتی دل درافکنت بندی / [illegible]
کمال [illegible] / [illegible] بنیادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند / که روی آب نه جای قرار و بنیادست

ایضا

حمد لله تعالی که علی رغم حسود / باز جز آمد و چنگش بنوای مسعود
مطرب از شعله کوس بشارت بزن / [illegible] امروز [illegible] و عود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید / گر همی از نفسش بوی عبیر آمد و عود

سعد الدهر بتسبیح طلوع الامال / سبح الدهر بتیسیر حصول المقصود

رحمت بار خدائی که لطیف است و کریم / کرم بنده نوازی که غفور است و ودود

گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را / نتواند که همه عمر برآید ز سجود

خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق / وفد منصور رسیدی آید و در خانه فرود

پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای / پارسایان را ظلی که ابد ممدود

شمس دین سایه اسلام جمال آفاق / صدر دیوان و سرخیل و سپهدار جنود

صاحب عالم عادل حسن خلق حسین / آنکه در عرصه گیتی نظیرش مفقود

بجوانمردی و درویش نوازی مشهور / بتوانگر دلی و نیک نهادی مشهود

ذکر تصنیف نتوان کرد از این بیش بفضل / نام حاتم نتوان برد از این پس بجود

هیچ خواهنده نماند از کف جودش محروم / هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود

شرط عقل است که حاجت بر کس نبرد / که نه از مهر دل و دوستی کرم آید جود

سفله گو روی بگردان که گرفتار دونان / کس از او چشم ندارد کرم نامعهود

نیک بختان بخورند و غم دنیا نخورند / نه که بر گنج عشق ماند و نه بر عاد ثمود

هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای / دولتش دیر نماند که کفور است و کنود

نام نیکو طلب عاقبت نیک اندیش / کین دو چیز است که می‌ماند و باقی همه دود

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم / تا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

مرا نصیحت گفتی سعدی [illegible]
[illegible] مرا زیم [illegible] چون داود
[illegible] نی که نو بلبلش گویی
[illegible] سر بماند محمود
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] کنه [illegible] بود
[illegible] و حسرت فردا
[illegible] بلند محمود
[illegible] و صف نا بر [illegible] اغلاق
[illegible] نتوان گفت عود
[illegible] ان بوده
[illegible] زود ما زاد بود

من چگویم اگر اوصاف جمیلت شمرم / خلق آفاق بمانند طرقی نامعدود

همه آن باد که در بند رضای تو زیم / اهل اسلام و تو در بند رضای معبود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد / خامه آن مخبرها را که قیاسند و قعود

نیک خواهان ترا خاتمت نیکو باد / بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد / مدد رحمت ایزد و عدد رمل زرود

ایضا

چه نیک بخت کسانی که اهل شیرازند / که زیر سایه بال بلند پروازند

بروزگار همایون خسرو عادل / که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند

مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش / روان بکله بوبکر سعدی جا نازند

خدایرا ز تو بر خلق دولتیست عظیم / گران بشکر دگر نعمتی نپردازند

سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف / از آسمان بسر خویشتن نیندازند

بلاغت ید بیضا و موسی عمران / بسحر و کید چه ماند که ساحران سازند

دعای صالح و طالع رفیق بخت باد / که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضا

فضل خدایرا که تواند شمار کرد / یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

آن صانع لطیف که بر فرش کاینات / چندین هزار صورت الوان نگار کرد

ترکیب آسمان و طلوع ستارگان / از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

[illegible] دهقان وادی
[illegible] ولیکن دهاد
[illegible] بر [illegible] ان
[illegible] بنشاند
[illegible] زمین بدوخت
[illegible] بر [illegible] زاد
[illegible] بیاراید آفاق
بستان [illegible] زار کرد
چندین هزار منظر زیبا [illegible]
ذلک [illegible] اختیار کرد
توحید گوی او نه بنی آدم است و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

می‌جویم

شکر کدام فضل بجا آورد کسی / حیران بماند هر که درین فکر کار کرد
آن دام مرغ روح چو بر کالبد نهید / با عقل ار جمع بند که با روی کار کرد
الالست در دهان بلا غلغل یا فضل / این غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سرعت نا بطاعت او برمن نهی / جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه / کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده که سابقه فضل و رحمتش / ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت / دانه نکشت ابله و تخم انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی / جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانه جاوید آدمی است / این جای عرض است نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار / خرد دش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم برفت و قاعده زشت ازو بماند / عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست / محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
تا برده رنج گنج میسر نمی‌شود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
قارون ز دین برامد و دنیا براو نماند / بازی رنگ بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم یار کرده‌ایم / کان تکیه باد بود که بر استعار کرد
الحمدلله از خدای هر چه پسندید نعمت است / بد دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

یکی گوی دولت که بیرون نبرد
ناشکی که در نفس بجگر شمار کرد
چاره آدمی چو بو ... بنی درنج
چون مرد بود ... کرد کار کرد
آن پادشاه و بنده و ملک ... آورد
... و ملک ... خوار کرد

سعدی ... نفس ... درین سخن
... جان ... نثار کرد
... دولت ... کرد
... صاحب ...
... کار کرد

ایضاً له

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / غلام خاطر آنم که دل برو ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است / زمین سخت نگه کن که می‌نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل / همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه ایست بر ره سیل / کسی چراغ نهاده است در دریچه باد
بسی برآید و بی ما فرو رود خورشید / بهار و فصل خزان باشد و دی و مرداد
بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
نکوصفت بتکلف غلام دولت و دین / سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
یکی دعا کنمت بی‌رعونت از سر صدق / خدات در نفس آخرین بیامرزاد
توان برادر صاحب دلی که مادر دهر / بسالها چو تو فرزند نیک‌بخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست / همی تو در اقبال در جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آمد / بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد
بسی ندید و حسرت ز پس نگاه کنند / کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
همین نصیحت من یاد گیر و نیکی کن / که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد
مدبرانه چشم بصیرت که گرد گرد بجوز / ببرد گوی سعادت که حرف گوی نهاد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجدالدین / که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد

ایضاً

کدام باغ ... بوستان ماند
... کجاست ... بوستان ماند
درخت ... ماند
... ماند
سخن دو روی ... با تو دعوی کرد
... بر فضلان ماند
... چو ... خورشید
... در کلاه
... تو ... ماند
... ماند

عجب مدار که نازنده ام محب قوام
که تا بزیر زمینم در استخوان ماند

شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد
که قطره قطره خونش بناردان ماند

غریق بحر مروت ملامتش مکنید
که دست و پا بزند هر که در میان ماند

بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب
که ابروی تو به پیچیدن کمان ماند

جفا مکن که نماند جهان و مهر و داد
وفا و صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بپوشی در کشی چو نافه مشک
طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

خطی مسلسل و شیرین که بر بنا گوشت
بیر گرفتی مهر گلابدان ماند

لبی که بوسه گرفتش وقت خنده گفت
بجای صاحب دیوان ایلخان ماند

امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین
که بارگاه رفیعش بآسمان ماند

خدای خواست که اسلام در جهان او
ز تیر حادثه در باره امان ماند

وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز
کزین دیار نه مرغ و نه آشیان ماند

ضرورتست که بیگانه گیتی ستان خست
که بیگی و بدی از خلق داستان ماند

بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست
ز هول قدر تو بر فرق آسمان ماند

ترا بجام طلائی مثل زنند و خطاست
گل شکفته چه گوید به زعفران ماند

من این غلط نپسندم ز رای روشن تو
که طبع و دست تو گوئی بحر و کان ماند

جلال و قدر بلندت کجا و وهم کجا
من آن نیم که درین موسمم زبان ماند

خنون فضل ترا غایتی و حدی نیست
که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند

جهان نماند و اقبال دور کار تو باد
که نام نیک تو باقی است ار جهان [illegible]
علی الخصوص که سعدی مجال قدر تو [illegible]
حقیقتست که [illegible] بهر دهان ماند
[illegible] غایت [illegible] ازو دریغ
که این نماند و آن دیگر جاودان ماند
[illegible]

ایضاً

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار
که نه وقتست که در خانه نشینی بیکار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرین باد بر آن کس که خداوند دل است
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند
نه همه مستمعی فهم کند این اسرار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوه شیرین از چوب
یا تواند که برارد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجله غیب
بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافه آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می آید
صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار

باد گیسوی درختان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
در دکان بچه رونق بگشاید عطار

ارغوان ریخته بر دکه خضرای چمن
همچنانست که بر تخته دیبا دینار

این هنوز اول آذار جهان افروزست
باش تا خامله گردد بالوان ثمار

عقل حیران بود از خوشه زرین عنب
فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار

[illegible]

پادشاهی نه بدستور کند با کفور | نقش بندی نه بشنجرف کند بازنگار
چشمه از سنگ برون آید و باران از میغ | انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن | اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او | همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که ببندد کمر طاعت او | جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است | شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کرده ما می پوشی | گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت | تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهائی که زما دیدی و نپسندیدی | بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند | راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حیف عمر گرانمایه که در لهو برفت | تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
راز پنهان بتو گویم که سمیعی و علیم | باتو گویم که تو خود مطلعی بر اسرار

ایضا

بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن | پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند | رستم و رویینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک | کز بسی خلقست دنیا یادگار

[illegible]

این همه هیچست چون می بگذرد | تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی | به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب | یا کجا رفت آنکه با ما بود یار
خفتگان بیچاره در خاک لحد | خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست | ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان | من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن | ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست تو بیرون برد | گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر | خرمنی چون بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم | خرده از خردان مسکین در گذار
چون زبردستیت بخشید آسمان | زیردستان را همیشه یاد دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش | زینهاری را امان ده زینهار
شکر نعمت را نکوئی کن که حق | دوست دارد بندگان حق گزار
لطف او لطفی است بیرون از عدد | فضل او فضلی است بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت | شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت یادگار
ملک داران را نشاید روز و شب | گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

[illegible]

دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار

هر که او با مردم بد پرورد
دیر و زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندانکه بتوانی مکن
قتل مار افسون نباشد خرمار

آنکه داری چشم و گوش عقل و هوش
پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند الا عهد من سنگدل
نشنود پند من الا هوشیار

پادشاها زآنچه گویند مدیح
من دعا بت میکنم درویش وار

سعدیا چندانکه میگویی بگوی
حق نباید گفت الا آشکار

هر کرا خوف و طمع در کار نیست
از خطا باکش نباشد وز تتار

دولت نوئین اعظم شهریار
باد تا باشد بقای روزگار

سرور عادل امیر نامور
انکیانو سرور عالی تبار

یارب اندر کارها کن یک نظر
پیش از آن کز ما نیاید هیچکار

ایضاً

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

همیشه در یک شهری جفا و جور آید
چرا که چون سگ تازی نمیروی بشکار

چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین
مدام دل چه فرومانده چون بوتیمار

زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آنک
که ساکنست نه مانند آسمان دوار

[illegible]

دل بیند

وگر به بند و بلای کسی گرفتاری
گناه تست که بر خود گرفته دشوار

مرا که میوه شیرین بدست می‌افتد
چرا نشانم تخمی که نمی‌آرد بار

چه لازمست یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال و بیدار

مثال کردن آزادگان و چنبر عشق
همان مثال پیاده است و کمند سوار

مرا رفیقی باید که در برم گیرد
نه حاجی که من از وی کشم تحمل بار

اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد
وگرنه دوست ندارد تو نیز دست بدار

کسی که از غم و تیمار من نیندیشد
چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار

چو دوست جور کند با من و جفا گوید
میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسم که خاک پای توام
مباش غره که بازت همی کند عیار

گرت سلام دهد دانه می‌نهد صیاد
ورت نماز برد کیسه می‌برد طرار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد ببامداد خمار

میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن
چو پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده
که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده‌ام این رنج و دیده این سختی
ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

طریق معرفت اینست بخلاف ولیکن
بگوش عشق موافق نباید این گفتار

چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند
نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک
چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار

[illegible]

فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید / کدام صبر که برمی‌کنی دل از دلدار
هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت / روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی‌تعب خلق / درخت گل نتوان چید بی‌مشقت خار
درم چه باشد و دینار و دین و سر و تن / چو دوست دست دهد هرچه هست ایثار
بد آنکه دشمن اندر قفا سخن گوید / دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست / رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار
نگویمت که برآزار دوست دل خوش دار / که خود ز دوست صبر نمی‌شود آزار
دگر بگوی که من ترک عشق خواهم کرد / که قاضی از پی اقرار نشنود انکار
رنجر طبع تو امروز در معانی عشق / همه شکفته در [illegible] بدریا بار
هر آدمی که نظر بر یکی ندارد دل / به دلبری ندهد صورتیست بر دیوار
مرا فقیه مپندار و نیک بخت مخوان / که عاقلان نکنند اعتبار بر پندار
فراخ حوصله [illegible] نتواند / که سیم و زر کند اندر هوای یار نثار
ترا که مالک دیناری نیستی سعدی / طریق نیست مگر زهد مالک دینار
از این غزل بگذشتیم و یک غزل مانده است / تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

ایضا

چنان همی رود آن شاهد شکرگفتار / چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
با آفتاب نماند مگر به یک معنی / که در تأمل او خیره می‌شود ابصار

[illegible]

مطاوع تو ام ای دوست گر نداری ننگ / متابع تو ام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت / من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث درد تو با کس نمی‌توانم گفت / که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی / تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
تو از سر من و از جان من عزیزتری / بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شدی حاکمی و فرمانده / وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسانی را / که دوستی به قیامت برند سعدی‌وار
حکایتی به همه گفته‌ایم و همچنان باقیست / هنوز با تو نگردیم دوری از طومار
اگر در سخن اینجا گذشت در سندم / هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار
سخن به اوج مروت رسید اگر برسد / به صدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار
امیر مشرق و مغرب که ملک دین دارد / بیمن همت او اعتماد و استظهار
خدایگان ملوک زمانه شمس الدین / عماد قبله اسلام و قبله زوار
محمد بن محمد که یمن همت او / معین و مظهر دین محمد مختار
اگر به همه عالم نهاد گردن طوع / بر آستان جلالش چو بندگان صغار
زهی کسی این شرف قدر و منزلت دارد / که قصد باب معالی کنند از اقطار
چو کعبه در همه آفاق نقطه باشد / که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم به مدحش چو کرم رو و مرغی [illegible] / که خط بر وم برد و سیدم چو دریا بار

[illegible]

مرا هزار زبان فصیح بایستی | که شکر نعمت او گفتمی یکی ز هزار

چو بندگی نتوانم که بجای آورد | بعجز میکنم از حق بندگی اقرار

وگر بجلوه طاوس شوخی کردم | بچشم نقص منگر چو اهل استبصار

که من بجلوه‌گری پای زشت میپوشم | نه پر و بال نگارین همیکنم اظهار

بر تو هیر فشان سر حکیم را آنچ | که بر محک نزند سیم ناتمام عیار

هنر نمودن اگر نیست لایق حضرت | که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

برای ختم سخن دست بر دعا دارم | امیدوار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که کند آسمان تقلب دور | همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت | نگاه داشته از نائبات لیل و نهار

ایضا

شبی چنین در هفت آسمان بر رحمت باز | ز خویشتن نفسی ای پسر بجود برآر

ز عمر رفته بسیار چون فضایع شد | گرت دریغ نباشد بقیت اندر یاب

گر از مدت عمر آنچه رفت دریابی | که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز

جهان نکن که به چاره‌گری فرو ماندی | کنون که چاره بدست است در حیات بساز

چه روزها که بشب رفت در هوا و هوس | شبی بروز کن آخر بفکر و در نماز

نکو شبی بعبادت چگونه روز کنم | محب را ننماید شب وصال دراز

خدای عزوجل عشاق را و مطلع است | گرش بجهر بخوانی وگر بخفیه و راز

بلاد دست تضرع بنوز ننگ غم
بنی باز نگاه و نگه بادست شاد
بر مسند و فرود آورد روی عجز غال
بلبستان صدا و نگاه بند و نواز
بر بنگ مردان بار نگه دست قوای
بنعم عالم بحضوری بهم

ایضا

چون سعدی در دنیا شد آنکه نیز
سعدی بر سر آن الهی ستیز
چه بود بار دگر ان نیست روی زمین
گو بادشاهی دارد مجبور و فقط و باز

نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم | که تختگاه سلیمان بدست و رجچار

هزار پرده ولی مثل ما شد اندر وی | که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز

بذکر و فکر و عبادات صالحی حجره | بحق روز نهان و بحق نیم نماز

که گوش دار تو این شهر نیکمردان را | ز دست کافر و بد دین و ظالم و غماز

بحق کعبه و آنکس که گرد کعبه بنا | که باد مردم شیراز در غم و ناز

هر آنکسی که کند قصد کعبه اسلام | بریده باد سرش همچو زر شعر بکار

که سعدی از غم شیراز زود گوید | که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

ایضا

شکر و فضل خدای عزوجل | که امیر بزرگ و صدر اجل

شرف خاندان دولت و دین | خانه تحویل کرد و خرقه بدل

دلوش از راه معرفت چو بدید | ملکش باز زد که لا نعجل

نیک بختان براحت ماضی | نغز نشنید عیش مستقبل

حاصل لعب و لهو دنیا چیست | نام زشت و حمار و جنگ و جدل

جای دیگر نعیم بار خدای | چشمه سلسبیل و جوی عسل

حیف بر خویشتن کند نادان | رحم بر خویشتن کند جنبل

ز تو بازآمدی که باز آورد | حسن توفیقت از خطا و زلل

خرقه را تا یکی نگیر دست | نتواند بر آمدن ز وحل

دانی گویی انا الذی لبیغ
ای برادر چو الذی نقبل
بد گمان سر کشیده بازآید
دل ز اقبال سعید این دو دل
بهمین مثل آن در اجید
همه بر دارند بس آن بعمل
تا صرم چون بساره یست بود
نتواند کسی درو جب دل
قلبی حب فنی عبث بود
محل بگوید بود پای جبل
زحل شتری جان نکند
پایه قدرت ای بزرگ محل

گر یکی از زمین نگاه کند
بتأمل بمشتری و زحل

سعدیا قصه ختم کن بدعا
ان خیر الکلام قل و دل

همه کامی و دولتی داری
چه دعا گویمت ای امیر اجل

دوستانت چو بوستان باد آب
دشمنانت چو بیخ مستأصل

دشمنت خود مباد ور باشد
دیده بر دوخته بتیر اجل

ایضاً

توانگری نه بمال است نزد اهل کمال
که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قائل
چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

بچشم و گوش و زبان آدمی نباشد شخص
که هست صورت دیوار را همین تمثال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
بگوش مردم نادان چو آب در غربال

دل ای حکیم برین معبر هلاک مبند
که اعتماد نکردند بر جهان عقال

چنان بلطف همی پرورد که مرد ادیب
دگر بقهر چنان خورد میکند که سفال

بعمر عاریتی اعتماد هیچ مکن
که هر چه روز دگر میرود باستعجال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
که پشت مار منقش است و زهر در اقفال

برفت عمر و فرشتیم راه شرط ادب
زراستی که بیازی برفت چندین سال

کنون که رغبت خیرست و راه طاعت نیست
دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال

زمان نوبه دهد راست و رود [illegible]
[illegible] روز دگر میرود باستعجال
وصال حضرت جانان آخرین بالی باد
که دیر و دور فراق اوفتاده‌ایم و ملال
[illegible] آفتاب وجود ضعیف [illegible]
[illegible] آفتاب فلک [illegible] زوال
[illegible]

بزرگوار خدایا بحق مردانی
که عارفان جمیلند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند
بزور بازوی تقوی و زجر حرب و جدال

بقدسیون له بالحق و الاعلان
یسبحون له بالغدو و الآصال

مراد نفس بداده درین سرای غرور
که گر بهشت فرستند نابوقت مجال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند
بشوق بامید باده و وصال

بسر سبزی این دوستان علی التفضیل
که دستگیری رحمت کنی علی الاجمال

رهی نمیبرم و چاره نمیدانم
بجز محبت مردان مستقیم احوال

مرا بصحبت ایشان امید بسیار است
که بادرداران رحمت کنند بر بطال

بود که صدرنشینان بارگاه قبول
نظر کنند بیچارگان صف نعال

توقع است بانعام دایم المعروف
زبهر آنکه نه امروز میکند افضال

همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمتش
از ابتدا و مربی کجا رود اطفال

من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی
چه خواهی از ضعفا ای کریم

مرا تحمل باری چگونه دست دهد
که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال

تو مال میطلبی این جهان مار است
روا بود که تو مار آوری و گوئی مال

تو راه اگر شناسی که راه عجب بود
که کس نباشد هرگز غریب

ختام عمر خدایا بفضل و مرحمتش
بخیر کن که همین است غایت الآمال

ثنای حضرت عزت نمی‌توانم گفت
که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال

[illegible] بستان [illegible]
[illegible] سلطنت است [illegible]

ایضاً

[illegible]

ندانم از چه گل است آن نگار زیبا | که خط کشید بر اوصاف نیکوان چگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر | چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
بخال مشکی بر خد همچو گوی | نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایه وجود من است | فدای اوست اگر قاطع است اگر واصل
ز هر چه هست گزیرست ناگزیر از دوست | ز دوست نگسل و از هرچه در جهان بگسل
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی | مگر تو نیز فرو مانده درین مشکل
هزار کشتی بازرگان درین دریا | فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویش مشغولند | مرا ز روی تو مشغلیست از جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع | که من بقد تو سروی ندیده ام مایل
بدوستی که ندارد ز کید دشمن باک | وگر تیغ بود در میان ما فاصل
مرا ز خار مغیلان بحال خود بگذار | که دل نمیرود ای ساربان بمنزل
شتر بجهد و جفا بر نمیتواند خواست | که بار عشق تحمل نمیکند محمل
بخون سعدی اگر تشنه ای حلالت باد | که در شریعت ما جرم نیست بر قاتل
تو گوش هوش نکردی که پند دلکش من | ز روزگار مخالف شکایتی بر دل
که آب حسرتم از سر گذشت و پای خلاص | باستعانت دستی توان کشید از گل
چه لعبتی که ندانسته که انسانی | چو گفته اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نه که بهر در فرود آیی | نه جای همت عالیست پای هر منزل

بیا بسرم از خجل عالمی بجدای
که عالم است بعد از و جستن حاصل
نظر بعالم صورت مکن که طالب
بحسن خلق خورند و در غذای جمل
یکی درخت بنبند و داد ثمر ناشد
نشد که آنکه ببیند مرغ غافل
کسی که عشق نباید که قصه از دل
که صاحب دیوان عالم جاه و دل
نزدان کسب که جمال و دلیجی دارد
چنین خبر نتوان گفت از او ما حاصل
از آن کسب که دل و دولت از ایشان
جو او که بر عالم ببخشی نابل

الاهو

رسید اهل خرد را بزرگ کرد و نواخت | بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطره باران و ابر آزاری | که گرد در صدفی را لولوئی حاصل
سپهر نصرت و تمکین علاء دولت و دین | سحاب رافت و باران رحمت وابل
که در فضائل و جاهای خیرست و ثواب | که هر کدام یکی را بیان کند ناقل
خبر ز نقل شنیدیم و مخبرش دیدیم | ورای آنکه از او نقل میکند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او به عجب | که ذکر حاتم امثال او کند باطل
بدستگیری افتادگان و محتاجان | چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
چو زعب سایه حالیش سایه اندازد | برفق باز شود دیش و پشت اجل
امید هست که در عهد جود انعامش | چنان شود که منادی کنند بر سایل
کدام سایل ازین موهبت شود محروم | که همچو بحر محیطست بر جهان ساحل
هزار سعدیش او دائمی دعا گوید | هزار چندان کش موجبست
همه دور عدل تو ای نیک نام نیک انجام | خدایراست بر آفاق نعمتی
همین طریقه نگهدار و خیر کن امروز | بوی برحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد | بپاش دانه حاصل که بر دهد باجل
ثنا و طول بقا هیچ فایده نکند | که در مواجهه آلکت و در اجل
یکی ثنای جمیل تو آنکه در خلوت | دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
ثنای ملک نهادست بسلامت عام | چنانکه عالی خیان نهاده بر ساحل

هزار سال جلال بقای عمر تو باد
بکام دولت آنکس که او بود بدل
بجز دو دولت و بخت و بقا و دولت دادان
مراد و مطلب دنیا و دین و آخرت حاصل

ایضا

بسی صورت بگردیدست عالم
وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت در سرای دیگر انداز
که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال جسم پرورده نعمتی نیست
که لولو باز نیاید در دام

و یا برف گدازان بر سر کوه | که و هر لحظه چیزی می‌شود کم
نیا جابها بزیر پای ناودان | که گر بارش کنی دنیاست معصم
نه دست طامع از دنیا بشوید | نه هرگز چاه پر گردد بشبنم
گل فرزند آدم خشک گردید | نمی‌خسبد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بدست آر | منه بر هم که بر گیرند از هم
فریدون را بسر آمد پادشاهی | سلیمان را برفت از دست خاتم
بهشتی می‌نزند دوران گیتی | که آنرا تا قیامت منت برآهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار | محال است انگبین در کام ارقم
بنقل از نافلان من باد دارم | که شاهان جهان کیخسرو و جم
زمور افتند فریاد خواهان | جهان پر سبر کردندی که ادهم
که موران چون بگردانند سیار | خنک آن بردوان در حلق ضیغم
و ما من ظالم الا و سیبلی | وان ظالم الذی یوما و یظلم
سخن باروی در صاحب دلان است | نگویند از حرم الا بمحرم
حراش باد ملک پادشاهی | که پیشش مدح گویند از نعادم
حدیث زشت در دنیا چو نوان کعبت | درفشش بر سر بکند دنیای معلم
سخن روشن بود پیر کهن را | ندانم بشنود نوین اعظم
جهان سالار اعظم اتکابانو | سپهدار عراق و ترک و دیلم

که روز ... بلحمت کیانی
... دوری ز ... بستم
چنین چند از چه ... باقی
الا گر ... شنوی ...
... که کم گردد ...
جهان ... در میان خلق عالم
... نیکان و پادشاهان ...
... سعدی ...

بکار امروز

بکار امروز تحشم نیکنامی | که فردا بدرود می الله اعلم
مدامت بخت و دولت همعنان باد | بدولت شادمان و بخت خرم
بدست راست قید باز اشهب | بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون | سعادت همسر و اقبال همدم
محرم بر حسود ملکت و جاهت | نماند زنده تا دیگر محرم

ایضا

خدایا چه توان گفت شکر فضل و کرم | بدین کرم که دگر باره کرد بر عالم
بدور دولت سلجوقشاه و سنقرشاه | خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین | خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین فارس دگر آسمان دارد | بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بخدمت او در تیغ خادم دارد | یکی بخدمت او دست بندگی برهم
بقبله گرش روی نکو امارت بست | بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود | که تهنیت بیاید عرب رسانده و عجم
زسر نهادن گردنکشان و جباران | بر آستان جلالت نمانده جای قدم
سپاس بار خدائی که شکر نعمت او | هزار سال نگم از حق او بود یکدم
خوش است بر دل آزادگان جراحت دوست | بحکم آنکه همش دوست خود نهد مرهم
شب فراق بروز وصال حامله بود | الم خوش است با امید شفای الم

... خلاف ... باشد میان ...
... باشد میان ... و ...
... بلیل ... بار ...
... ودنی ... شیران ...
... و ده ... بیش ...
... بستان ... باد ...
... چون ... در ... بستان ...
... چون ... سر ... انجه
... بود ... فم
جهان بعدل ... بود ...
... نوازت و ... بگو

ای کمال بندگان در دین زو قسم
بیک ثانی نیست درعالم چنین
عالم عادل امیر شرف دهر
سرور آفاق شمس الدین حسین
از نهانی ظلمتش چون آفتاب
میدرخشد نور من کل الجبین

انچه در زبان او از شاه و چه دار و دین
انچه زان سخن عشق است و دین
فضل او را بیسیم و زر اندر عهد او
بیع و شری نان کام در پی برضا بیان
بیع زرا ان ... در او
که مردان بی ددر دو ...

بگلبن خلق فرو رفت شرب زین
زنند بر دل بدگوی نشتری محکم

وجود هر که نخواهد دوام دولت او
اسیر باد بزندان پاسبانان عدم

جهان نماند و آثار معدلت ماند
بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم

که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار
نماند و تا بقیامت بر او بماند رقم

خطای بنده نگیری که مهتران ملوک
شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم

خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند
که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم

بدولت همه آفاق ها بلند شدند
چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم

کرم کنند اعادی بندگان سعدی
که سعیش از همه بیش است و خطش از همه کم

همیشه مرتبت باد و خیر باد که خلق
بوده اند در ایام پس چنین خرم

سری مباد که بر خط بندگی تو نیست
وگر بود ببر نیزه باد چون پرچم

ایضا

ای محافل را بدیدار تو زیب
طاعت بر بهوشمندان فرض عین

آسمان در زیر پای همتت
بر زمین بالیده فرق فرقدین

از مقامت تا ثریا همچنان
از ثریا تا ثری فرق است و بین

ای نهاده پای رفعت بر فلک
وی ربوده گوی فضل از ثقلین

کاشکی بودی این مقله در حیات
تا بالیدی خط بر مقلتین

در تو نتوان گفت جز اخلاق
گر کسی گوید جز این مثل است و مین

تا نپندار

تا نپنداری که مشغولم ز ذکر
یا ز خدمت غافلم یک طرف عین

بخت را با دوستان با اتفاق
چرخ را با دشمنان حرب قتین

ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
روح و در رحمت بر روان والدین

ایضا

تبارک الله از آن نقش بند ماء معین
که نقش روی تو بست این چشم و ابروی چنین

جهان که در نظری در صفت نمی آئی
صفت یوسف چگویم تو خود در ان خوبی

مه از فروغ تو بر آسمان نمی تابد
چه جای ماه که خورشید لی ... کان یمین

خدای با گل آدم سرشت خلق نکاشت
سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین

نه در قبیله آدم که در بهشت خدای
بدین کمال نباشد جمال حورالعین

چنین درخت نروید ببوستان ارم
چنین صنم نبود در نگارخانه چین

دلی که دیده مشتاق بر تو حیران است
ترنج و دست بیکبار می برد سکین

حکایت لبت اندر دهن نمی گنجد
لب و دهان تو آن گفت در درج ثمین

گر این مقاله دگر باره در جهان آید
چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین

بآب زر بنوشتند کشیده چون تو الف
نسیم مثل تو لبید لسان نقش نگین

پا پا که سجان آدم ز تلخی هجر
بگو از آن لب شیرین کلامی شیرین

زنخیش و صیالم بده که شربت هجر
بشکند خفقان فؤاد در مسکین

دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی
که این طرف همه شوق است و اضطرار و حنین

تا سر ... که با او در وفای او
در ... نظام و ... فتوی ... ربالیبن
بان خاص ... دریا ... از ... و بین
... تا ... در ... کبیر و سکین
اگر تو بر دل ... غیاثی
... گرو ... که ... خویش

صدر ... صاحب دیوان ... اعظم
کرده ... تو ... حبیب
...
...
... اسلام ... دولت و دین
... شرف و معرف کمال ...
... ملک ... و باد شاه روی زمین

که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او / چه اهل مصر بانعام یوسفند رهین
بسی نماند که در عهد رای و رافت او / بیک مقام نشینند صعوه و شاهین
معین خیر و مطیع خدای و ناصر خلق / برای روشن و فکر بلیغ و رای متین
زهی بسایه لطف تو خلق را آرام / زهی بقوت رای تو ملک را تمکین
اگر قضای زمان دور باز سر گیرد / بنات دهر نزاید بهتر از تو بنین
تو آن یگانه دهری که بر وساده حکم / به از تو تکیه نکرده است هیچ صدرنشین
چه فیض چشمه خورشید بامدادگاه / که در تموج او منتظم شود پروین
فروغ رای تو مصباح راههای مخوف / عنان حزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب بایلخان داده است / چه بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رای تو بود که نتوان بود / خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای باب مراد / بریده باد که بی دست و پا به ره بنشین
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد / که خوش کردم و دستم نمیرسد بیقین
کمال فضل ترا من بگردمی ز رسم / مگر کند کسی اسب سخن بزین برزین
ورای قدر تو التفات صدر جهان / که دگر بنده مخلص کند علی الثقلین
برای مجلس انس تو گلی فرستادم / که رنگ و بوی نکرد آنچنانش سوری و یاسمین
ز روی دختر دلبند طبع من بگشای / که پیر بود و ندادم بشو بهر عنین
بزنده میکنم از ننگ صلتش در گور / که بخت در خور جفتش نیافت جز کابین

لشکر بخت بلند ایستاده‌ام که ترا / بعمر خویش نکرده است انجمن تمکین
میان عرصه شیراز با تو چند آخر / پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
چو بیدقی که بر آورشود بچندین سال / به نجر وزر بیابانش برود یقطین
ز روزگار برنجم چنانکه نتوان گفت / بخاک پای خدا و خداوندگار یمین
ولی یک حرکت از زمانه خرسندم / که روزگار ببر میدود شدت و کین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند / مگر کسی که یقینش بود بر او یقین
یقین قلبی انی اماک عنک غنی / ولا یزال یعینی من الهوان یقین
سخن بلند کنم تا در آسمان گویند / دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد / بعون ایزد و در چشم دشمنات نگین
برغم دشمن اصحاب دوستان بادا / همیشه حشمت و جاهت معین و الحق معین
قرین نشسته حسودان تو بکوش و دو سال / تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین
دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو / چنانکه پیش تو دف میزنند خصم دفین
رود دستان تو آواز بانگ رود و سرود / بر آسمان شده و دشمنان فرود زمین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد / شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

وله

این منتی بر اهل زمین بود و آسمان / وین رحمت خدای جهان بر تو و جهان
تا گردنان روی زمین مغفر شدند / گردن نهاد بر خط فرمان ایلخان

یکی بدان مسافت و حکمی بدین نسق
موی بسته اند در همه شهها نه دادبان

ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق
بل کمترین بنده تو پادشه نشان

حق را بروزگار تو بر خلق منت است
کاندر حساب خلق نیاید حساب آن

در روی دشمنان تو چیزی نیافت
گر هیبت تو پشت بداوند چون کمان

هر کو چنین کیست که با تیغ با تو جنگ
تنها و مدعی سر و بر سر نهاد جان

با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود
باطل نبال بست و خلاف آمدش کمان

گنجشک را که دانه روزی تمام شد
از پیش مار بار نیاید به آشیان

نفس درنده پند خردمند نشنود
بگذار تا درشت فرو بارد آسمان

گردن کشان قهر باطل نمیزنند
الا کسی که خود ببرد سینه بر سنان

اقبال نانهاده بکوشش نمیدهند
بر بام آسمان نتوان شد بنردبان

بخت بلند باید و پس کتف زورمند
بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان

نیکی نشان که دولت باقی برد ثمر
گشت باغ عمر که بهارست و گه خزان

ای پادشاه روی زمین دور آن تست
اندیشه کن تقلب دوران آسمان

هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر
هر مدتی زمین بیکی میدهد امان

چون کام جاودان متصور نمیشود
خرم کسی که زنده کند نام جاودان

نادان که بخل میکند و گنج مینهد
مزدور دشمن است تو بر دوستان فشان

یارب تو هر چه رای صوابست و فعل خیر
اندر دل وی افکن و بر دست او بران

ای بی طمع بنده چنین ملک [illegible]
کز [illegible] هم تو ما را [illegible]
بیهوده [illegible] ولی این سخن [illegible]
مردم [illegible] کو خود [illegible]
سعدی دلاوری و زبان آوری مکن
با [illegible] نظم بزرگان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون غنچه عاقبت قلم از بکند گر برف
تا چون شکوفه بر زر سر خم کند زبان

یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد
تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان

دست ملوک لازم فتراک دولت است
چون پای در رکاب کنی بخت همعنان

در اهتمام صاحب صاحبقران که هست
قدر جهان و روی زمین پیش او کلان

نظم بدیع او نه باندازه من است
لیکن بر او است نظم لآلی بریسمان

ای آفتاب ملک بسی روزها بپای
وی سایه خدای بسی سالها بمان

خالی مباد گلشن زیبای مجلست
زآواز بلبلان سخن گوی مدح خوان

تا بر درت برسم بشارت همی زنند
دشمن بچوب تابه و دهل میکند فغان

ایضا

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان
بفضل و منت پروردگار عالمیان

همیشه صاحب این منزل مبارک پی
خوش و درست و دلش شاد باد و بخت جوان

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب
وزین دو درگذری کل من علیها فان

ز خیر و شر مقدم چنین که میشنوی
وفا و عهد نکرده است با کسی دوران

بنوبت اند ملوک اندرین سرای سپنج
خدای عز و جل راست ملک بی پایان

زمین و خانه و باغ و بستان آخرت
چه دولت ابدیست بحکم طالع ایشان

حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر
چو برف بر سر کوه است وی در نقصان

زوال منصب دنیا جز این نمی‌ماند
میان اهل مروت که یاد باد فلان

یارب [illegible] تو بر عالمیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر دولت [illegible]

طبع [illegible] سعادت [illegible]
اگر قبول کنی گوی بردی از [illegible]
[illegible]
[illegible] شاد باد و رخشان

ایضا

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان / اگر تو باز برآری حدیث من بزبان
بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی / بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی / تفاوتی نکند قرب دل ز بعد مکان
قرار یک نفسم نیست بی تو ای همدم / هم احتمال جفا بس که صبر در هجران
محب صادق اگر صاحبش بتیر زند / محبتش نگذارد که برکند پیکان
بدوستی که وفا کن و گر نکنی / من از تو برنکنم مهر و نشکنم پیمان
وصال دوست بجان گر میسر گردد / بخر که دیر بدست او فتد چنین ارزان
کدام روز دگر جان بکار باز آید / که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد / که خویشتن زده‌ایم آبگینه بر سندان
ز دوست هر چه رسد نالیدن آمدی سعدی / تو قدر دوست ندانی که دوستدار جهان
گران مدیح صفت خویشتن بماند / بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان
زمان باد بهار است و داد عیش بده / که روز عیش چنان بیرود که برق یمان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند / درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظاره چمن اردی بهشت خوش باشد / که بر درخت زند باد نوبهار فسان
مهندسان طبیعت بجامه خانه غیب / هزار حله برآرد مخالف الوان
نگارگاه قضا بر درخت پوشانید / قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بکلبه چمن از رنگ و بوی باز کنند / هزار طبله عطار و رخت بازرگان

بهار باغ چو موعود باز پرورد بکشت
کی از بیخ روان بحظ ورز بستان
ز آفتاب صنعت کند نبات از رنگ
که هر چه در هم متفرق شده در ارکان
از آن متفق ولیکن اگر نه خاک کرم
روان برکی است وصف و الوان

ز لاله چمن بپندار در دور زمان
ز تابش [illegible] بکار است در دوران
ز بانک شعر بلبلان عاشق مستان
بنال عود و چاه در پیش و سرو آزادان
[illegible] چنان گون بلبل چمن
[illegible] چو یوسف از زندان

تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی / که بوستان بهاری و باغ لاله ستان
چگویم آن خط سبز و دهان شیرینت / بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان
کدام گل بود اندر چمن برنگ رخت / کدام سرو ببالای تست در بستان
بچند روز دگر آفتاب گرم شود / مقر عیش بود سایبان و سایه بان
تو آفتاب زمینی بهیچ سایه مرو / مگر بسایه دستور و مفخر دیوان
سکان رحمت و دریای فضل و کان کرم / سپهر حشمت و کوه وقار و
بزرگ روی زمین پادشاه صدرنشین / علاء دولت و دین پادشاه صدر نشان
که گردنان اکابر بحکم فرمانش / نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان
اگر حسود ترا صنعت کور رنگ مبیر / که مرتبت بسزا داد و میدهد یزدان
مخالف است چنین آفتاب در آفاق / مگستراد چنین سایه بر بسیط جهان
بلند پایه قدرش چه جای وهم و قیاس / خرابه پایه صدرش چه جای خسرو و بان
بگرد همتش ادراک آدمی نرسد / که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
ز مجلس اخلاق چون رطب بربار / بر او فنون فضایل چو دانه رمان
چو بر صحیفه املا روان شود قلمش / زبان طعنه زند بر فصاحت سحبان
جهان روند و رسند اهل فضل از اطرافش / کراو وصال و دار علی بطان
نیاز دولت امروز حق نظر کرده است / امید دارد فردا برحمت یزدان
کسان ذخیره دنیا دهند و عاده آن / هنوز بسمله باشد که رفت در پران

که از [illegible] سعادت که ده
ده گواه از [illegible]
که از تصنیف [illegible] بشیع [illegible] ان
که [illegible] عالم [illegible] دار داد
ره [illegible] فضل که در جهان دارد
فدا [illegible] بنده گردون فعال آن
که [illegible] گردون [illegible]

فلک [illegible] که در سایه حمایت
جاب [illegible] عنایت رود
ز [illegible] و غنی عرب
که [illegible] شدن [illegible]
بجز [illegible] و کرانی [illegible]
و ملک [illegible]

برفع همه معالیش ازان رفعت
بگیر و دیم بجای از نکان بکمان
می این بحث نه نیز او از قدر او کشم
کی سعی دیم بما بی بعقد و سمع و تن
بمصطفی که عبادت بعقد او این
ولی بما نقود بیش بیکند احسان

نهاد قیمت سخن و بازار علم و عمل مکان
بسان قطره و جلیت دردانه
از جانشیر از نیش ابی ای اید
کو در جلوه در با ابر و لعل بکان
بگو بنده و نوازی از ان طرف ادی
منعاش ابن کرم بر ...

بر درخت امید عیش باد که بست | بروز عدل تو خیزد درخت بار گران
سپهر با تو برفعت برابری نکند | که سرشار شود مدعی طلا بر بان
چه حصر منقبتت در قلم نمی آید | چگونه وصف تو اندر زبان مدحت خوان
مرا این قصیده بپایان نمی توانم برد | که شرح مکرمتت کاخر نمی رسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد | زبانه میزند از تنگنای دل بزبان

ایضا

ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان | که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان
پری که در همه عالم بحسن موصوفست | ز شرم چون تو پریزاد میشود پنهان
بدستهای نگارین چو در حدیث آئی | هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم | لکن بحسن نوای دلستان ملول شدن
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید | برابرش که ز خنده‌اش چو قند مرجان
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش | دوای درد مرا آن دهان مرهم دان
عوام خلق بانگشت می نمایندم | من از تعجب انگشت فکر بر دندان
ز عشق جان معنبرم برقص می آید | چو باد صبح که در گرد دشت آورد ریحان
ز خلق گوی لطافت ببرده امروز | که دل بدست تو گوئیست در خم چوگان
چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین | بدست فتح و ظفر گوی برد از میدان
جمال عالم و نشان علم و دین و ادب | که صبح صدق ندیدست مثل او انسان

متاع ز کو

دو جهان ... از مهر است ... نکاه
این ... و ... کندی ... ...

ایضا

... ...
... ...

با جهان ... محو ... که ... باد
که وی ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

متاع من که خرد در دیار فضل و هنر | حکیم انجمنش با همه فرع در دیوان
ولیک با همه جرمم امید مغفرتست | که تره نیز بود در موائد سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد | مراد صاحب دیوان عزیز شد دیوان
ملاذ اهل دل و مهربان و رحمت خلق | که باد تا بقیامت بدولت الوان
ز مال و منصب دنیا همین بماند بس | میان اهل مروت که یاد باد فلان
هر آدمی که بخورد اگر کرد و بخورد | بجود بخشش بده ای که میتوانی هان
چه خبری از تو بغیری رسد غنیمت دان | که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان
کرم بجای خردمند کن چو بتوانی | که ابر کم نکند بر زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول | که رحمت تو ببخشد هزاران عصیان
مرا که طبع سخنگوی در حدیث آید | نه مرکبیست که بازش توان گرفت عنان
اگر سفینه شعرم روان شود بعجب | که سیر و بسرم از شور دل بطوفان
تو گوهر خود و جودی بس در میان و بحر فخر | که نشر بد اقبال او قیم گران
دو چیز خواهمت از کردگار فرد جلیل | دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
خلاف منت در آثار بر و معروفت | که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین | خدا درست و امیدت روا و امکان روان
زمان و ثابت قضا در پناه باز خدای | زمان و ثابت قدر در حمایت قرآن
بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد | امید بخشش و گوشم باحسان

باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم — زان پریشانی نگر بر روی باد افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن — بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم باد شیراز است یا بوی دهن — یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار — با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

ایضا

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو — واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه غلام درین زمان — الا بزیر سایه فرهای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده‌اند — آوازه بعید و طواف رجای تو
مستور در نوامی و مشهور در جهان — هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو
گر آسمان بداند قدر تو بر زمین — در چشم آفتاب کند خاک پای تو
اسلام در امان و زمان سلامت است — از یمن همت و قدم پارسای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند — پروردگار خلق تواند جزای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم — چندان اثر که همت کشورگشای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان — باقی مباد هرکه نخواهد بقای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق — الا کسی که روی بتابد ز رای تو
خاص از برای مصلحت عام در سال — بنشین که مثل تو نبود کس بجای تو
آن چیست در جهان که نداری تو از مراد — تا سعدی از خدای بخواهد برای تو

ایضا

ثنای کی نباید بوصف در انعام — خدایگان که نگنجد بدگر در افواه
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او — منور است چنان کآسمان بطلعت ماه
خجسته روزی و خرم شبی کی بار کند — بروی دولت و بخشش در فرح ناگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود — اسیر بند و بلای برادران در چاه
شب فراق نمی‌باید از فلک نالید — که روزهای سعادت در این شب سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست — بعاقبت زود نا امید ازین درگاه
زمانه بر سر آتش اگر خطائی کرد — که بعد ازین چو طالب کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی — که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بگرد خیمه اسلام شغه بزنی — که کهربا نتواند ربود پر کاه
مراد سعدی از انشای حجت مدحت — نصیحت است لسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و ایام ملکت خواهی — ثبات حسن اسم و مزید نعمت و جاه
کمر اطاعت و انصاف و عفو و عدل ببند — که دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
چو روشن آئینه آزاده در دنیه پرس — عزیز من که اثر میکند در آینه آه
معلمان بد آموز را سخن مشنو — که دیسال بانی بحکم نیکو خواه
دعای زنده دلانست ای بهتر آفرین — خدای عالمیانت بصیر باد و پناه
خدایگان معظم اتابک اعظم — سر ملوک جهان ناصر عباد الله

ایضا

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
تو نیز با گدای محلت برابری

شاها که

هاروت را که خلق جهان سحر زو برند / در چشم فتنه غمزه خوبان ساحری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف / با نفس اگر برآئی دانم که شاطری
هشدار تا نیفکندت بر روی نفس / در ورطه که سود ندارد شناوری
دنیا بدین خریدنت از بی بصارتست / ای بد معامله بهمه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده نفس را / نزدیک عارفان حیوان مخبری
بس آدمی که دیوپرستی غلام اوست / در صورتش نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود / نیکونهاد باش که پاکیزه گوهری
چندت نیاز و آز دواند بحر و بر / دریاب وقت خویش که دریای گوهری
پیداست قطره که بعینت کجا رسد / لیکن چو پرورش بودت دانه دری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست / بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای پای بسته بدام هوای نفس / کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضه انسی چه مانده / کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد مبر مفکن سایه بر خراب / بر اوج سدره پر که چه فرخنده طایری
آن راه دوزخست که ابلیس میرود / بیدار باش تا پی او راه نسپری
وز صحبت رفیق بدآموز همچنان / کاندر کند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عافیت و خیر میرود / راهی بسوی بادیه اکنون مخیری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم / چون کبر کردی از همه دونان فروتری

شاخ درخت علم ندانم بجز عمل / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب / ورنه ددی بصورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاوردی شرط علم / وز جد و جهد در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده / چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در حدیث / هر گوشه بحرف دلالت باوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب / گر عاقلی بکوی که ... بیاوری

گر صد هزار عذر بیاری گناه را / مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند / تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست کشتی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن / گر بهتری بمال نگو هم برابری
گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم / کون خرش شمار اگر گاو عنبری
فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش / این هر دو قرن گر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری
فارغ نشسته بفراخای کام دل / باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری اگر بگور عزیزان گذر کنی / از سر بنه غرور و بزرگی و سروری
کانجا بدست واقعه چنی خلیل را / برهم شکسته صورت بتهای آذری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده‌اند / مسکین که خشت بالش و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان / بردند گنج عافیت اندر کنج صابری
پیش از من و تو بر سر جانها نشسته‌اند / طغرای نیکبختی و نیل بداختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای / روزی نکرد چون بکشد غل مدبری
زنهار و پند من بدر انداز گوش گیر / بیگانگی مورز که در دین برادری
ننگ از فقیر و خرقه ... مدار هان / در وقت مرگ احمق و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت / دامن کشان سندس خضرند و عبقری

روی زمین بطلعت ایشان منورست / چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
دریادگاه خاطر سعدی ... / خواهی ...
گر ز خیال ... / ...
باز آ ز نفس ... / ...

الف

ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم | شرم بادت ز قطره آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی | شیخ گشتی و همچنان شابی
تو ببازی نشسته و ز چپ و راست | میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست | ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده در ره باد | خانه در ممر سیلابی
گر بر هفت سپهر کیوانی | ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی | ور بمغرب روی بجلابی
ور بمردی ز باد درگذری | ور بشوخی چو برق پرتابی
ور بتمکین چو ابن مقله شوی | در ببندی سر این خطابی
ور بنعمت شریک قارونی | ور بعقوبت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه | زر صامت کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و ریو | نتوانی که دست برتابی
منتهای کمال نقصانست | گل بریزد بوقت سیرابی
ای که مبدأ و مرجعت اینست | نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور | تو که در جامه خواب سنجابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود | ای که بر بر کنار احبابی

بانگ طاعت همی کند بیدار
تو چنان مرده‌ای که در خوابی
بی خطا نیستی ز [illegible] بیم
گر تو ارزان بران چو سیمابی
[illegible] در [illegible]
گر تو بیجان بران چو [illegible]
[illegible]

نقش دیوار

نقش دیوار خانه تو هنوز | گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص | تشنه بر زهر همچو جلابی
قیمت خویشتن عزیز مکن | تو که در اصل گوهر نابی
دست و پایی بزن بچاره و حیله | که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق | چاره هم توبه است و لعابی
در بی نیاز نتوان رفت | جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق میزنی همه وقت | لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب کنند | که بیک روی در دو محرابی
یاربا ز نفس ما چه برخیزد | تو کرم کن که رب اربابی
عیب‌ها ان و لطف و بخشش تو | ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی | چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریه است بر مصیبت پیر | که تو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز | در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد | بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت | با خفافت چو کرم شب تابی
پیر بودی و ره ندانستی | تو نه پیری که طفل کتابی

[illegible] آمدی و [illegible] دادی
که از صرف زمان در [illegible]
با تفاق [illegible]
[illegible]
در [illegible] مبارک [illegible]
[illegible]
زمانه [illegible]
بزرگ هیچ مدد نیست بنده باید بود
که بندگان خدا [illegible] کنند آزادی
بهشت اگر چه [illegible] نعیم
جز آن [illegible] که خود [illegible]
تو از سلامت دنیا و آخرت باشد
[illegible] دادی

دعای زنده ولات بلا بگرداند
غم رعیت و درویش بیند شاهی
خدای عز و جل از تو بنده راضی باد
دران بشر که تو فرزند پر هنر زادی
ملوک روی زمین بر سواد حضورت
نهاده سر بتعلم بر بیاض بغدادی

ایضاً

دریغ روز جوانی و عهد برنائی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فرو نیم انداخته پیرم در پیش
پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید
ستیزه دور فلک ساعد توانائی
زهی زمانه ناپایدار عهد شکن
چه دوستی است که با دوستان نمی‌پائی
همیشه باز نباشد در دو لختی چشم
ضرورتست که روزی بگل براندائی
بعمر خویش کسی کامی از تو بر نگرفت
که در شکنجه ناکامیش نفرسائی
مرا ملامت دیوانگی
ترا سلامت پیری و پای برجائی
شکوه پیری بگذار و فضل و علم و ادب
کجاست جهل جوانی و عشق برنائی
چو با قضای اجل برنمی‌توان آمد
تفاوتی نکند گربزی و دانائی
زان انیس جلیس ار کنارش برفت
که بعد ازان متصور نشود شکیبائی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم
بر آستین شمم طراز و پیرائی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
چنانکه مشک بباریده بر سمن سائی
اگر زباد فنا ای پسر بجنبد پشی
چو گل بعمر دو روزه غرور بنمائی

زبان [illegible] بگرید باز آمد
آب دیده که گر خون دیده بالائی
[illegible]

[illegible]

ببخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش
که در دو مسند نوازی و جرم بخشائی
زدر که کرمت روی ناامیدی نیست
کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

ایضاً

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکرده‌ست عاقلی
این پنج روز مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بحال عزیزان رفته کن
تا مجمل وجود ببینی مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند
بیرون ازین دو لقمه ز روزی و منزلی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
گویند ازو هنوز که بوده‌ست عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب کرده‌ای
بر خاک رود خانه نباشد معولی
دل در جهان منه که بآخر جدا کند
هرگز نبود دور زمان را تبدلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی‌المثل
هر روز باد میرودش پیش منزلی
چون خاک بر سر آب است از آن سبب
خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دنیا چه کفش که عزت منصور راست
من خود باختیار نشستم بمعزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است
امروز خانه کردن و فردا تحولی

[illegible]

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

حق گوی را زبان ملامت بود دراز
حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلی

تو راست پادشاها دگران را کسی کنند
دانی که ای ستاره رفعت جلال علی

خبر بیک بجنب پند خرد مند نشنود
اینت تربیت که پریشان بکنی دلی

تا هر چه راست گفته شد از خیر در حضور
بعد از تو سر شمار زبانم بجملی

این فکر بکر بین که جنسش نظیر نیست
مردم مخوان اگر دگرش هست مقبلی

آن کیست اکنون که داد از آسمان
داد این سرور را همه حسن و شمایلی

تو من عظیم اگر نبد پر و عقل و رای
امروز در بسیط ندارد مقابلی

من خود چگونه دم نزنم از طبع خوش سخن
کس پیش آفتاب نگردانید مشعلی

منت پذیر او نه منم در زمین و بس
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال
زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

نعمت همیشه بر در فرمان شرع باد
تا [illegible] عقل ندارد توکلی

تا بلبلان بناله در آیند بامداد
هر که سر بر آورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد
سعدی دعای خیر تو گوید چو بلبلی

ایضا

گر این خیال محقق شود به بیداری
که روی عزم همایون بدین طرف آری

خدا را که تواند گذارد حق سپاس
یکی منم که بشکر کنم شکرباری

دیده دشمن بطالع هر چه ممکن است
که دوست بر سر لطف است و دوست دولداری

تو پادشاهی که کی در جهان بزرگ بود
[illegible] دیگرش از یاد وحشی بگذاری

جهات شود از این دروغ شیرین
اگر بود فراغت بود گرفتاری

[illegible] خاص باخلاق
[illegible] اطلاق [illegible]

[illegible] بر شنای خاص [illegible]
[illegible] و فاری

که [illegible] بی [illegible]
[illegible]

چه لازمست ثنا گفتنم چنانکه کسی هم
خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری

بهر درم سر همت فرو نمی آید
نه بسته ام در دکان زبی خریداری

نه آبروی نخواهم بدست شاه دادن
که پیش طایفه مرگه بر سپاری

خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد
که هر چه داد باضعاف آن سزاواری

زآنکه همت و اقبال و فر بخت است
بهر چه سعی کنی دولت دهد یاری

همین سعادت و توفیق بر مزید باد
که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

ایضا

نوبت است ملوک اندرین سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای

چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش
که باد و باران دشمنی است حمله ربای

چه پادشاهی سرای ملک سروران بود
چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای

قدم بجور برستانا [illegible] ده
بنای خانه کنانند و بام قصر اوای

تو مرد باش [illegible] [illegible]
که هوکر آتش بحسرت کنان نشستند بجای

بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد
تبسم سوختگان زرنگار کرده سرای

بجور مجلسش از ناله های درد آمیز
عقیق زیورش از دیده های خون پالای

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ سرود میان تهی چو درای

دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین
بگوش جان تو پندارم این دو گفته خدای

یکی که گردن زور آوران بقهر بزن
یکی که از در بیچارگان بلطف درآی

[illegible] دولت [illegible] جنبش گرفت [illegible]
[illegible] و تحقیق العدل و احسان داری

دولت آن است که [illegible] بلند [illegible] فردا [illegible]
[illegible] نه بالای [illegible] غیبی

بجمیع خلق [illegible] مگذار [illegible] بجان

سخن بجملت [illegible] داد و [illegible]
گل [illegible] بلبل [illegible] سرای اوست

ز عود و سود نگار آید و عنبرسای
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر

که دست فتنه بپیچد و دعای [illegible]

بداد و فضل بدان لاجرم که در مثل است — که ما ردست ندارد ز فضل باز خدای
هر آنکه است که بازار خلق فرماید — عدو مملکت است او بکشتنش فرمای
بکام دل دشمن اشنیدان مغرور — که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدا است — ببخش عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی — دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت سایه در آسایشی بخلق رسد — بهشت بردی و در سایه خدا آسای
نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز — که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای
نگاه دار که آنچه نبشته است و عمر بفزاید — پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپای
مزید رفعت دنیا و آخرت بردی — بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را — جزا دهند بکیال نیک و بد بنمای
جریده کنهت عفو باد و توبه قبول — سپید نامه و خوشدل بعفو با خدای
بطعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهد — که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

ایضاً

بزن که قوت بازوی سلطنت داری — که دست همت مردانت میدهد یاری
جهانگشای و عدو بند ملک بخش و ستان — که در حمایت صاحبدلان بساز یاری
گرت بلند شود سر بر آستانه حق — کمیت بر زبر مهر شدی جهانداری
بدولت تو چنان ایمن است روی زمین — که خلق در شکم مادر است پنداری

بیا و سایه عدل تو ... بست
مجال ... کسی بستمکاری
که عطای ... ابر ... مستحق
... گرت بر ... ببحر ... ای ... بادی
... گر ... شود در ... بنت ... یکوم
مثال ... مجلد ... ابرار ... ی
نکوست ... که بفضل ... فرمانی
نکوست ... که بعدل ... ملوک ... قهاری
... که چون ... نیت ... نعمت ... اوبر
... خلاص است ... و رو ... کاری
... بدو ... وقت ... بجو
... لشکر ... ابکاری
... دعا ... ابر ... ب ... اجاری

خدای یوسف صدیق اگر نکرد — بخوب روئی و لیکن بخوب کرداری
شکوه و لشکر و جاه و جمال و مال است — ولی بکار نیاید بجز نکو کاری
چه روزها بشب آورده بر جنس نفیس — چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که پیش اهل دل الحیات در طلب است — دعای زنده دلانست در شب تاری
خدای سلطنتش در زمین دنیا داد — بنه تر آنکه در او تخم آخرت کاری
به نیک و بد چو بباید گذاشت آن منزل — گر نام نیک بدست آوری و بگذاری
پس از گردش عالم چه کوچ خواهد بود — روا است گر همه عالم گرفته بگذاری
صراط راست که داند در این جهان رفتن — کسی که خو کند اینجا براه رفتاری
جهان ستانی و لشکرکشی چه ماند است — نگاه داری درویش در سبکباری
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانست — بزرگتر ملک و کمترینه بازاری
درین که امثل نیک بخت بر خیزد — زبان امیر اجلش میدهند سالاری
ترا که رحمت و داد است دین بیاراید — که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
همین سعادت اندر وجود بگرفت — که دست هیچ قوی بر ضعیف نگذاری
بدولت علم دین حق فراشته باد — بصولت علم کفر در نگونساری
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد — بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری
هزار سال نگویم بقای عمرت باد — که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد — که حق گذاری و بی حق کسی نیازاری

... کسی ... عجب ...
... ز دل نقش دعا
... نقطه ...
... نم ابر و قت تو
... ذوق ... والهوی الا
... ان کی ... ز غم تو را از تو شوم
... فی القلب نفع الندما
چون ... ز لیلی ... در عربی
انا مجنون فی الهوی ...

میکنی بر من آنچه از بد و نیک / خالق الخلق حسبنا حکما
گر بدست تو آمده است اجلم / قد رضینا بما جری قلما
هر کس مست اگه از سعدی / بارک الله ایها العلما

ایضاً

بسکه گویم در فراق روی خوبت ای حبیب / راح عنی من یکافی راح روحک یا حبیب
تشنه روی تو ام الجام کی بینی / اسقنی من کاس وجه کی شربت وصالک یا حبیب
در دو عالم کس ندارم جز تو ای [illegible] / انت عینی انت قلبی ان روحک یا حبیب
گر به نقصان گشت عمرم در فراق روی تو / لیس ینقص بالفوادی زاد حبک یا حبیب
عشق تو در جان من چون آتش اندر مجمر است / طول لیلی بالهجر قوتی مثل عودک یا حبیب
دوستان گویند کز عشقش [illegible] / مات قلبی کیف اصبر من وصالک یا حبیب
سعدی اندر آرزوی روی خود دیوانه شد / فی حیاتی فی مماتی لیس غیرک یا حبیب

ایضاً

تو خون خلق بریزی و روی بر تابی / مرا بگفت چه مکافات این گنه یابی
بصد عنی فی الجور والنوی لکن / الیک قلبی یا غایة المنی صابی
چو چند لب چه فرا دیا که میده ارام / تو از غرور جوانی همیشه در خوابی
الی الغداة و صلم و صحوبهم / و فی ودادکم قد هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسن است جور پیشه کند / ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی

الستی امروز نه بر کس دگر راه / لقد اطلعت وکلن اجزا بی
عمت چاو نه بیم کرد دیو [illegible] / بی گواهی ابن دیو [illegible]
[illegible] / منم دراتش و از وصال تو در تابی
[illegible] / بیکشن است که من از [illegible]

ایضاً

وقتها یکدم بر آسودی نشم / خیال مولای نظر [illegible]

الغیاث

اسقیانی و دعانی افتضح / عشق و مستوری نیامیزد بهم
ما یسکنی سلاح اندا حشیم / لا تلحوا قبل من القی الالم
عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق / کلما است چنانا بدم
انت فی قلبی الم النعل به / کز نصیحت کو نمی چند الم
یا غریب الحسن ارفق بالغریب / چون درویشان سر بر پای مختشم
گر نگیری دستی نگویم تنجه بست / ما کذاک الکف مخضوبا بدم
قد ملکت القلب ملکا دایما / خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده ام / لا ابالی ان دعانی او شتم
یا قضیب البان ما هذا الوقوف / گر خلاف سرو میخواهی بجم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق / ما حسبت الان الا قد انجم
جلبا فی نحو منظوری اقف / تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
از ازل رفتست ما را دوستی / لا تخافونی فعهدی بالصرم
شنعة العزال عندی لم تفد / گر ازل بر من کشید تیغ ستم
بنده ام تا زنده ام من زینهار / کم ازل عهد اودا صافی و دم
بذل روحی حیک امر هین / خود چه باشد در کف خانم درم
سعدیا جان صرف کن در پای دوست / ان تما یا قاتلا ما نی نغنتم

ایضاً

ای ز سر زلفش [illegible] بیاد المعالی
دوا قفی [illegible] / [illegible] حال
بجان [illegible] / [illegible]
[illegible] / الا یا ناس الطرفی
سل السهران عن طول اللیالی

مدام چون تو در عالمی [illegible]
اگر چه دوستی دشمن نمانی
لقد کلفت [illegible]
و مالی [illegible] احتمالی
نکو گوید بادجون دشمن اورد
زبان دشمنان [illegible] بیکمالی

الا یا ناصحی عنی توقف	فاطلب المنی عنک بالی
بحشمانت که گرچه دوری از چشم	دل از یاد تو یکدم نیست خالی
سنفت الناس تبسیون عما	ان استر سلت دمعا کاللالی
جهانی تشنه کامان دیده در تست	چنین پاکیزه ندارم زلالی
ولی چنگ الارادت فوق و صیف	ولکن لم یزونی ما حبیالی
چو دستان با تو گیرد همچو روباه	که از مردم گریزان چون غزالی
جرت عیناه من ذکراک سیلا	سبل الحیران عنی ما جرالی
نما ندت بهم حلقی با نگشت	چو چندت دو ابروی هلالی
حافظی لم یزل ما دمت حیا	ولو اثم بهجر تم من و جالی
دلت سخت است و پیمان اندکی	دگر بر هرچه گویم بر کمالی
اذا کان اقتضا فیه حلوا	فقل لی ما لعدالی و صالی
مرا بر روز کار خویش بگذار	نگیرد سر زنش در لاابالی
ترانی نا ظلا فی الوصل حتا	وطرفی ناشرا عقد اللالی
ندانم قامت زیبایت با سرو	همه لطفی و سر تا سر جمالی
وان کنتم ستمتم طول کتی	حوالیکم فقد حال ارتحالی
چو سعدی خاک شد سودی ندارد	اگر خاک وی اندر دیده مالی

ان بجوز نفس لعقل الفعال
لا سعدی و نفی ما لقال
فاکس و لست گر بگو شمال
می برد بوی عین و شمال
الکس فی الجنة
سینفا
و ا شنعی القوم و شد الرحال
...

ایضا

لایک دو العهد

لایک دو العهد بمعموره	یغضبها الهدم او الاشغال
گر بمثل جام جم است آدمی	سنگ اجل بشکندش چون بلال
لو کشف التربة عن بدر سیم	لم یر الا کدفین الهلال
بسکه درین خاک بمرزند است	دیده خوبان بدیع الجمال
واندرس الرسم بطول الزمان	وانحجر العظم بمر اللیال
ایکه در وقت بگنه تیره شد	رحمت ایجنه نگردد مقال
مالک یعصی و ینادی القبول	من قبل الحق ینادی تعال
زنده دل مرده ندانی که چیست	آنکه ندارد بخدا اشتغال
عز کریم احد لا یزول	جل قدیم صمد لا یزال
باد صبا بر در تعظیم او	دست بر آورده بحکم سؤال
کم حزن فی بلد بلقع	من علیها بسحاب ثقال
با رخدائی که درون صدف	در کند از قطره ابر زلال
کم فطن نادر مستفهما	عاد و قد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و بنودش طرف	وهم بسی گشت و نماندش مجال
ان نطق العارف فی وصفه	یعجز عن شان عدیم المثال
کار مگس نیست درین ره پرید	بلکه بسوزد پر عنقا و بال
اسع فی غایة الطاقة	محرم العبد و یبقی النوال

بنده و کر برکند اعتقاد
از کند برابر ذو الجلال
ان تعالی ...
...

ای دردمند عشق بر خاک ... مورد زن
... اکنون ... کو در فراق
... و ... و من الجمال زما
و ... والدموع ...
بعد از عراق ...
مطرب ... بزن نوای زمان پرده عراق

حال الزمان ... سعدی ...
... علی ... ای ...
...
...
ان ... فی ...
... ما در ...

الضاً

آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر
قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر

بل صبرتی ما تولارد وعقلی ما انی
صار قلبی ما لبث ما زاد وجدی ما عبر

گلبنست آن یا تن نازک نهادش یا حریر
آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر

لست بالمطلوب حکم کیف حالی ان نای
حبرت والمامول یحوی ما حسانی ان حجر

باغ فردوست گلبرگش نخوانم یا بهار
جان شیرین است خورشیدش نخوانم یا قمر

قیل لی فی الحب اخطار لتحصیل المنی
دوله لم ابق ان روحی فی خطر

دختران طبع را یعنی سخن با این جمال
ابروی منت پیش حسن آن زنبار پسر

لحظک القتال یغوی فی بلال لا تدنع
عطفک المیاس یسبی فی بلانی لا تذر

آخرای سرو روان بر ما گذر کن یکزمان
آخرای آرام جان در ما نگه کن یک نظر

یا رحیم الجسم لولا انت شخصی ما اختفا
یا کحیل الطرف لولا انت دمعی ما انحدر

دوستی را گفتم اینک عمر شد گفت ای عجب
طرفه میدارم که بی دلدار چون بردی بسر

بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی
قلت لا تسأل صغار الوجه یغنی عن خبر

گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز
عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

الضاً

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی
وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی

یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی
تهضی کما ترانی من غایة اشتیاقی

از ... قبل ... الهوا و ...
... بود ... ... اجام
با سوا ... ... و دل
... ... از زبان
طبع ... ...
و دیدی از ... ...
... ...

... بینی جمال ... ... مهی
... بر گردن ... چون ... جام
... ... چون گل ... بکند
... چون سرو در بستان خرام
... گل ... و ... و ... بال
... ... حرام

چند از حدیث انبان خبر باید العزیز
تا در هوای جانان بازیم عمر باقی

تا در میان نیاری بیگانه یا آشنا
در باز هرچه داری کر مرد اتفاقی

یا سعد کیف صرنا فی بلدة هجرنا
من بعد ما شهدنا والایدی التلاقی

الضاً

مرا رسد که بر آرم هزار ناله چو بلبل
که احتمال ندارم ز دوستان ورق گل

خبر برید به بلبل که عهد کی شکند گل
تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحول

اما اخالص ودی الم ارحل جهدی
فکیف ینقض عهدی دوام هجری لی حل

توان بکشتن مداری که من خلاص نیابم
اسیر ماندم و درمان تحمل است و تذلل

لا وحق یسری ولو تهلک تشری
اذا لاحبه رضی دع اللوام تعلل

وفای عهد مودت میان اهل ارادت
نه چون بقای شکوفه است و عشقبازی بلبل

من المبلغ عنی الی المدلة قلبی
اذا جرحت فوادی بسیف لحظک فاقتل

اگرچه مالک رقی و پادشاه نحکی
همت حلال نباشد بخون بنده تغافل

یمیل من یدینا ولا یمیل الینا
لقد شددت علینا الایام فعل فاستقل

هر آنکه چشم ارادت بروی سوی تو شد
دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل

فذاک شعر کمسک اذا تحذت عبیر
وحشو تو یک ورد و فلک نسیم قرنفل

تو خود تأمل سعدی شکایتی که منی
کز هیچ باز ندیدت که سر شد تأمل

الضاً

در وداع می‌پرستان بارکش | آتش سودا آب چشم جام
یارب از فردوس کی رفت این نسیم | یارب از جنت که آورد این پیام
طوطیان جان سعدی را لطف | شکری ده از لب یاقوت فام
ناله بلبل مستی خوشتر است | ساکنیتی ساکنیتی الغلام

ایضاً

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات | تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شبم بروی تو روز است و دیده‌ام بتو روشن | وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگرچه دور بماندم امید بر نگرفتم | مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم | اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو روشن | وقد تفتش عین الحیوة فی الظلماتی
فکم تمرر عیشی و انت حامل شهد | جواب تلخ بدیع است از آن لبان نباتی
نه پنجروزه عمر است عشق روی تو ما را | وجدت رائحة الود ان شممت رفاتی
وصفت کل ملیح کما تحب و ترضی | محامد تو چگویم که ماورای صفاتی
اخاف منک و ارجو و استغیث و ادنو | که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی
ز چشم دوست فتادم بکام دل دشمن | احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد | وان شکوت الی الطیر نحن بالوکناتی

ایضاً

سعدی از

[illegible]

سعدی از دوست غمت خاک زده دامن | بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

ایضاً

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی | بصد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی
کتاب بالغ منی حبیبا معرضا عنی | ان اهل ماتری انی علی عهدی و میثاقی
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت | که خود را بر تو می‌بندم بسالوسی و زراقی
اخلائی و احبائی [illegible] | مریض العشق لا [illegible]
نشان عاشق آن باشد که شب تا روز [illegible] | ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد مشتاقی
قم املاء واسقنی کاسا ودع ما فیه مسموما | ان انت الذی تسقی بعمر السم تریاقی
قدح چون دور من باشد بهشیاران مجلس ده | مرا بگذار تا حیران بمانم چشم بر ساقی
لعبت الاسد فی الغابات للمهدی [illegible] | وفی شیراز ظبی بات حسن احداقی
یجست آخری دارد نه سعدی را سخن پایان | بپرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

دل تنگ که مرهم نهد دگر بار کس | یتیم خسته که از پای بر کند خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق | چنان بجست که در خون نشست سوفارش
چو نیزه گشته قلم سر بریده می‌گردد | چنانکه خون سیه میرود ز منقارش
دهان مرده بمعنی سخن همیگوید | اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش

[illegible]

ازان چشم عزیزان که بر بساط رحمت … بروز باران مانست صفه بارش
چگونه غم نخورد در فراق او درویش … که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود … میان خلق بماند به نیکی آثارش
نظر بحال چنین روز بودی در همه عمر … نیازمند نشبان و دعای اسحارش
کمان مبر که به شهادت در حظیره خاک … قرین گور و قیامت لست کردارش
گرین ولایت و فرمان و ملک و گنج بماند … بماند رحمت پروردگار غفارش
قضا حکم ازل بود ور ز خشم علل … دگرچه فایده غیر ذکر و تکرارش
ولیک دوست بگرید براری از پی دوست … اگرچه باز نگردد بگریه زارش
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر … که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش
چنین جراحت غم بود کز فراق رسول … بروزگار مهاجر رسید و انصارش
برفت سایه درویش و ستر پوش عرب … بپوش بار خدایا بعفو ستارش
طفیل خانه کرد و بپان عالم قدس … بگرد خیمه کرد و بیان فردوس آرش
همین درخت بود اندرین حدیقه ملک … گر بعد ازین مستغرق شوند اطبارش
چراغ را که چراغی از و فرا گیرند … فرو نشیند و باقی بماند انوارش
نزد نام ابوبکر سعد بن زنگی … که ماند سعد ابوبکر نامبردارش
خدایگان ملوک زمان مظفرالدین … که قایمست باعلاء دین فی اظهارش
بزرگوار خدایا بعفو و دولت و کام … دوام عمر بده سالها و بسیارش

بکلی نفس … برآمد … [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]

در مرثیه اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

به اتفاق دگر دل بکس نباید داد … [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]

هنوز داغ نخستین درست ناشده بود … که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل … نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
عروس ملک نکو روی دختریست ولی … وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس … که هر کجا که سریرست میرود بر باد
وجود خلق بدل میشود و گرنه زمین … همان ولایت کیخسروست و پور قباد
شنیده ایم که با جمله دوستی میوست … نگفته اند که با هیچکس بعهد بیستاد
چو طفل با همه بازیده وبی وفائی کرد … عجب ترانکه نگشتند دیگران استاد
درین خلاف ندارم که ملک خسرو رفت … ولی چه سود که در سنگ میکشند فرهاد
زنا در آمده بی گنج و ملک و خیل و حشم … همی روند چنانک آمدند ما در زاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را … خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرام گاه عقبی کرد … که اعتماد و بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی ببغداد از فرو شد نخم … گدای خرمن دیگرکسان بود مرداد
امید هست که روشن بود برو گور … که شمع دان مکارم ز پیش بفرستاد
بروز حشر عرض قیامت عز و جل … جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
کسان حکومت باطل کنند و نیند از بیم … که حکم را همه وقتی طهارت نفتاد
هزار دولت سلطانی و خداوندی … غلام بنده که او کردن از کنه آزاد
گر آب دیده شیرازیان بهم بندند … بیکدگر برود همچو دجله در بغداد

دلا مرو به … [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]

گشایشی بود از قول بنده گوش کنی / که هرکه کار ببست این سخن جهان بگشاد
همان نصیحت صبرست که گفته ام بشنو / که من نمانم و گفت منت بماند یاد
دلی خراب مکن بشکنه اگر خواهی / که سالها بودت خانمان ملک آباد

ایضا

نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی / که هست سایه امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست / بقاء اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک / درخت دولت بیخ آور برومندش
یکی دعای تو گفتم یکی دعای علیت / بگویم آن اگر این تنگ نفس بندش
هرانکه پای خلاف تو در رکاب آرد / بخانه باز رود دست بست خداوندش

ایضا

وجود عاریتی دل درو نشاید بست / هرانکه مرهم جان بود دل ازین بگسست
اگرچه راحت ارواح در کشاکش نزع / همی بعالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیده مهجور هم ملامت نیست / که شوق می بستاند عنان عقل از دست
شجر درخت ملی چنی ای پسر باد / که چون فرو رود آتش که شاخ بر بشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی / که بامداد قیامت مه و توان پیوست
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست
چو لشکری که بگوش آیدش ندای رحیل / که خیمه بر کن و آخر هنوز رنگ نشست

کمان [illegible] جهل [illegible]
بود و دست طبیعت بیک ستیزه شکست
[illegible] روزگار عز و ملک
که بار دوست همچنان [illegible]
عزای [illegible] بنده چون [illegible]
[illegible] ای بنده عزای پرست
جهان سرای غم و درد است و [illegible]
قضا [illegible]
رضا بحکم قضا [illegible]
[illegible]
دریغ [illegible]

گر آفتاب فرو شد

گر آفتاب فرو شد هنوز باقی هست / ترا که سایه چو بوبکر سعد زنگی هست

مرثیه اتابک سعد بن بکر زنگی

غریبان را دل از بهر تو خون است / دل خویشان نمیدانم که چون است
عنان گریه چون شاید گرفتن / که از دست شکیبائی زبون است
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر / نمیدانند که رایت سرنگون است
دگر سروی بروید بر لب جوی / که باران چشمتر سیلاب جونست
دگر خون سیاوشان بود رنگ / که آب چشمها عناب گونست
شکیبائی مخواه از جان مهجور / که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده کشتم / نشاید کرد درمانش سکونست
که دنیا صاحبی بدعهد خونخوار / زمانه مادری بی مهر دونست
نه اکنون است بر ما جور ایام / که از دوران آدم تاکنونست

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند / عزیزان وقت ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر می فشانند / کنیزان دست و ساعد می نگارند
ملکخان و میان و بدر و دربان / برهواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر / بایوان شهنشاهی درآرند

حرم شادی کنان [illegible]
که [illegible] بدیدار کس بیارند
زمین [illegible]
ازین [illegible]
امید تاج و تخت خسروی بود
ازین غافل که تابوتش بیارند
چو شد پیدا که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیگر [illegible]
[illegible]

بی شاید که مهجوران بگریند | روا باشد که مظلومان بزاوند

نمی دانم حدیث نامه چون است
همی بینم که عنوانش بخون است

برفت آن گلبن خرم ببادی | دریغی ماند و فریادی و دادی
زمانی چشم حسرت بین بحیثی | [illegible] خون باید گشادی
مگر شاید گفت دوران زمانرا | نخواهد پرورید از سفله رادی
نیارد گردش گیتی دگربار | چنان صاحبدلی فرخ نژادی
چه بودی دیده کانم ماند بدی | چنین کس که در عالم شادی
نکوخواهان تصور کرده بودند | که آمد بخت و دولت را ملادی
تن گردنکشان را او قبا آن بود | که تاج خسروی بر سر نهادی
چو روز آمد درختان برد ار | که بستانرا بهار و میوه دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود | ببرد از بوستانش تند بادی

نمی دانم حدیث نامه چون است
همی بینم که عنوانش بخون است

پس از مرگ جوانان گل چه ماناد | پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست | نداند پس چنین قیمت بداناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو | صبا بر آشیانش گل دماناد

غنچی دو سه از دو باغی بسر ان
زوال کام [illegible] چکاناد
[illegible] آمد روزگار سعد بو بکر
[illegible] جزای [illegible]
[illegible] دوران [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]

سعادت پرتو نیکان داد اش | بجوی صالحانش پرور اناد
بکام دوستان و بخت فیروز | بسی دوران دولت بگذراناد

ایضا

دردی بدل رسید که آرام جان برفت | وز مرگ در جهان بدریغ از جهان برفت
شاید گر چشم چشمه بگرید بهای های | بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا تمام کرده درخت بلند باز | ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی بر او چو خون سیاوش نوحه کرد | خون سیاوشان نه و چشمش روان برفت
دود دل از دریچه بیامد که دود خلق | هرگز چنان نبود که بر آسمان برفت
تا آتش است خرمن کس را چنین نسوخت | زنهار از آتشی که بچرخ دخان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود | بر بام ما که به خون ناودان برفت
تلخست شربت غم هجران و تلخ تر | بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان برفت خون جراحت براستی | کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد | کان سرو نو برآمده از بوستان برفت
هشیار سرزنش نکند درد مند را | کز دل نشان نمیرود و دوستان برفت
چشم و چراغ جمله قبایل بپیش چشم | برقی جهنده چون برود همچنان برفت
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست | بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت
با کاروان آخرتم از دیار عمر | ره مرد بود و مشتی از کاروان برفت

اقبال [illegible] در دوران
[illegible] بکلاه [illegible]
[illegible] خلاص [illegible]
[illegible]
غنچی چنان بود که مریم نوان بهاد
[illegible] دل [illegible]
[illegible] نام [illegible]
از سعدی [illegible]
سعدی [illegible]
این [illegible] گل [illegible]

حکم خدای بود و قرآن که از سپهر | برد دست و تیغ صاحب صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بی گناه | وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

در وداع رمضان

برگ تحویل می کند رمضان | باد تودیع بر دل اخوان
یار نادیده زود برفت | دیر نشست نازنین مهمان
جام بخت مصحبة الاحباب | فارق العیش عشرة الخلان
ماه فرخنده روی بر پیچید | وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر | محفل ذکر و مجلس قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب | نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید | بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار می نالید | در فراق بهار وقت خزان
گفتم انده مبر که باز آید | روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند | ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود | تیر ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود | سال دیگر که در غرستان
خاک چندان از آدمی بخورد | که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست | که گذر می کند چو برق یمان

[illegible]

در مرثیه خلیفه مستعصم

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین | بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین

الکلام اذا تمت

ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک | سر برآر و این قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ | ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار | در خیال کس نگردد کان چنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرم | قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته | هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون این پاکان فرود آید مگس | بر دهانش تلخ گردد همچو حنظل انگبین
بعد از این آسایش از دنیا نباید چشم داشت | قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست از این پس گر نهد سر در نشیب | خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک | می توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهودست ولی حاصل بود شستن ناب | آدمی را حسرت از دل است داغ از جبین
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست | کمترین دولت مر ایشان را سپهر برترین
لیکن از روی مسلمانی و روی مرحمت | مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز | وز لحد با زخم خون آلود برخیزد دفین
بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود | روز محشر خونشان گلگونه رخسار عین
قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک | روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بر دنیا نباید کرد و دل بر وی نهاد | کآسمان گاهی به مهر است ای برادر گاه کین
چرخ گردان بر زمین گویی که چرخ آسیاست | درمیان هر دو روز و شب و مردم طحین

[illegible]

خسرو صاحب قران غوث زمان بوبکر سعد
آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین

مصلحت بود اختیار رای روشن‌بین او
زیرکو بسیار از اسحق کمش نشاید جز چنین

لاجرم در بحر و بر کش داعیان دولت اند
گای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین

روز بازار سعادت باد و سعدی شرح گوی
رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

تمت المراثی بعون الله تعالی

ای زلف تو هر خمی کمندی
چشمت بکرشمه چشم بندی

مخرام بدین صفت مبادا
کز چشم بدت رسد گزندی

ای آینه ایمنی که ناگاه
در تو رسد آه دردمندی

یا چهره بپوش یا بسوزان
بر روی چو آتشت سپندی

دیوانه عشقت ای پری روی
عاقل نشود به هیچ پندی

تلخست دهان عیشم از صبر
ای تنگ شکر بیار قندی

ای سرو بقامتش چه مانی
زیباست ولی نه هر بلندی

گریم به امید و دشمنانم
بر گریه زنند ریش خندی

ادبار چه بدی اگر رحمت
باری بسوی ما فکندی

یک چند بخیره عمر بگذشت
من بعد بر آن سرم که چندی

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

دیدیم که بی تو روزگار بگذشت [illegible]
[illegible]

عذرش بنه ار نه زیر سنگی
سر کوفته چو مار بگذشت

زین بحر عمیق جان بدر برد
آنکس که نسیم او بکشت

من ساکن خاک پاک عشقم
نتوانم ازین دیار بگذشت

بیچاره کیست چاره عشق
دانی چه کنم چو یار بگذشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت
[illegible] تو پرده بر نینداخت

در نور رسید و پی غلط کرد
آن مرغ که بال و پر نینداخت

کس با رخ تو نباخت عشقی
تا جان چو پیاده در نینداخت

نفروخت غم تو روشنائی
آن را که چو شمع سر نینداخت

یارب بکشم که مرد معنی
در باخت سر و سپر نینداخت

جان داد و درون بخلق ننمود
خون خورد و سخن بدر نینداخت

روزی گفتم کسی چو من جان
از بهر تو در خطر نینداخت

گفتا نه برو که چشم مستم
صید از تو ضعیف‌تر نینداخت

تو صید نئی که چشم لطفی
بر من فکند دگر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
[illegible]

صبر ار نکنم چه چاره سازم / آرام دل از یکی فزون نیست
گر کینه و گر مصاف دارد / در قبضهٔ او چو من زبون نیست
وای بچه ماند آب چشمم / سیلاب که یکدمش سکون نیست
در دو هر دو فا نبود هرگز / با بود و بخت ما کنون نیست
جان برخی روی یار کردیم / گفتم که گرش وفا ستان چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آیا که به لب رسید جانم / آوخ که ز دست شد عنانم
کس دیده چو من ضعیف هرگز / کز سستی خویش در گمانم
پروانه ام او فغان و خیزان / یکپاره بسوز و وا رهانم
گر لطف کنی بجای اینم / در جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم / جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی به دوریم عیش / یاد لب چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم / وا و صاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندیدم / در جور تو مخلصی ندانم
ما قتل بجهد پیش شمشیر / من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمی توان رسیدن / بر دان نبود که تا توانم

بی دیده گذنه

[illegible]

تو مست شراب خواب و ما را / بی خوابی گشته در نهافت
نه قدرت با تو بودنم نیست / نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم / عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم ز قرار و صبر و آرام / زان روز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس / کز حسرت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطره چو الماس / دارم که بگریه سنگ سفتم
گر کشته شدم عجب مدارید / من خود ز حیوة در شگفتم
تقدیر در این میانم انداخت / هر چند کناره می گرفتم
دی بر سر کوی یار بختی / خاک قدمش به دیده رفتم
نه خوارترم ز خاک بگذار / کاندر قدم عزیزت افتم
روزی که بر فتن گذارم / صبر از دل ریش گفت رفتم
می رفت و دگر بنازی گفت / بی ما چه کنی بلا به گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

این برگ گل است یا بناگوش / یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش

ای خام دل انگبین دهانش	عیسم کنی ار برآورم جوش
اندر طلبت بجان بکوشم	وانگه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک	صد پیرهن از جدائیت چاک
پیشت بتواضعست گوئی	افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد	خاک درت از جبین ما پاک
مهر از تو توان بریدن هیهات	کس بر تو توان گزید حاشاک
اول دل برده باز پس ده	تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو بهیچکس ندارم	امید و گرش نباید هم باک
درد از طرف تو عین داروست	زهر از قبل تو محض تریاک
سودای تو آتش جهانسوز	هجران تو ورطه خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل	موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی پس از این صفت که گوئیش	دل می ندهد بدست ادراک
گرد از چه لبی هوا بگیرد	هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند	می بینم و چاره نیست الاک
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

در سایه شاه آسمان قدر	مه طلعت و آفتاب چتر تو
وز لفظ من این حدیث شیرین	گر می نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست	وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد	هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد	در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه دار ببام اگر برآید	کز فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل نه گل که باغست	نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب	یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقه صولجان زلفش	بیچاره دلم فتاده چون گوست
می سوزد و همچنان هواخواه	می میرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق	در گردن دیده بلاجوست
من بنده لعبتان سیمین	کاخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند	کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان	این شرط وفا بود که بی دوست
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

چون مرغ بطمع دانه در دام
افتادم و مصلحت چنین بود
بستوجب این کشش انجم

چون گرگ بوی و بنه در بند
پا بند بگیرد آدمی پند
باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا همی کند کس
در دام تو عاشقان گرفتار
با محترقی هزار چند
من در همه [illegible]
جان در قدمت کنم ولیکن
آخر بگوه تن درستی
ای صاحب حسن در وفا کوش
من بعد جهان بکن گران پیش

در شهر نوی کنی همی بس
در بند تو دوستان مجلس
من جسم تها[illegible] نفس
در وصف شمایل تو اخرس
از شهر تهی نوبای بر جس
فریاد دل شکستگان رس
کین حسن و فا نکرد با کس
ورنه سجدا کر من از این پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد
آهوی کمند زلف خوبان

پس فتنه که بر سر دل آرد
خود را بهلاک می سپارد

من خود نه باختیار خویشم
کردست زده منم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست
ره می ندهی که پیش آیم
من مرغ زبون قید عشقم
گر چون تو پری در آدمی زاد
مهر از همه خلق در گرفتم
گویند بکوش تا بیابی
ای کاش مرا نظر نبودی
کلکم بهمه جهان بگردید
با بخت جدل نمی توان کرد

غیر از تو بخاطر اندرم نیست
در پیش تو ره که بگذرم نیست
هرچند که می کشی پرم نیست
گویند که هست باورم نیست
جز یاد تو در تصورم نیست
من کوشم و بخت یاورم نیست
چون خطا نظر برابرم نیست
در گوشه صبر بهترم نیست
اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی
دیدی که چگونه حاصل آمد
با دل بنهی بجور و بیداد

کاندر طلب وفا نگردی
از دعوی عشق روی زردی
یا قصهٔ عشق در نوردی

در عشق تحمل است و مردی | ور نه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه کرد با من | در پای کشان زکبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش | در پیش بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق | گر با من آن کنی که با من
بسیار کسا که جان شیرین | در پای تو ریزد و اولا من
گفتی که نگاهبانی بخواهم | از دست تو پیش پادشا من
کین بخت دلی و سست مهری | جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست | کو بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت | دست از تو نمی‌کنم رها من
گویند از و نظر بپرهیز | پرهیز نمی‌دانم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری | بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم | انگشت‌نمای آل آدم
احیاء روان مردگان را | بوییت نفس مسیح مریم

[illegible]

تو عهد وفای

تو عهد وفای ما شکستی | وز جانب ما هنوز محکم
بگذار که خستگان بمیرند | دور از تو با نشاط و خرم
بی ما تو بسر بری همه عمر | من بی تو کمان نبرم یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گل را سبب پیش من نام | با حسن وجود آن گل اندام
انگشت‌نمای خلق بودم | مانند هلال از آن به ایام
برما همه عیبها بگفتند | یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده‌ایم جام بر سنگ | دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن | ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا | بختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است | تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک بادم | باشد که تو بر سرش نهی گام
دور از تو شکیب چند باشم | ممکن نبود در آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی | می‌پیچم و سخت میشود دام
می‌بستو نه زاری نشینم و لیکن | چون کام نمی‌دهی بناکام
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

فی الحجلة نماند صبر و آرام | لم تو جرنی و لم اوا ریک

یا ضاربی بسیف لحظة | والله قتلتنی بهاتیک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا | برخیز و بیا بسوی صحرا

کان فتنه که روی خوب دارد | هر جا که نشست خاست غوغا

دانا نکند قبول هرگز | دیوانه حدیث مرد دانا

چشم از پی دیدن تو دارم | من تشنه چو جسم کار دریا

از جور رقیب تو بنالم | خاریست شکفته بار خرما

گفتست مگر جهود با تو | زنهار مرو از این پس آنجا

من بنده اگرچه ناشکیبم | روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی | بادام دو چشمت ای پسر نی

جز سوی تو میل خاطرم نه | جز در رخ تو مرا نظر نی

خوبان جهان همه بدیدم | مثل تو بجا یکی دگر نی

پیران جهان نشان ندادند | چون تو دگری بهیچ قرنی

ای آنکه بباغ دلبری بر
چون قد خوشت نیک شجر نی
چندین بخور و فاش شد غم
چون وصل تو دردم [illegible]
از دوری [illegible] خبر نی
[illegible]
با تو بمانم
زر قیمت من بیک خبر نی
از تو دل من تو خود خبر نی
باز آمیر اگر دهی اجازت
ای از حسرت جان من دگر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

درعهد نوای

درعهد نوای نگار دلبند | بس عهد که بشکنند و سوگند

برجان ضعیف آرزومند | زین پیش جفا و جور مپسند

من چون تو دگر ندیده ام خوب | منظور جهانیان و محبوب

دیگر نبود بهیچ مطلوب | خاطر که گرفت با تو پیوند

ما را هوس تو کس نیاموخت | پروانه بجهد خویشتن سوخت

عشق آمد و چشم عقل بر دوخت | شوق آمد و بیخ صبر برکند

دوران تو نادر او فتاد است | کین حسن خدا بکس نداد است

در هیچ زمانه نزاد است | مادر بکمال چون تو فرزند

ای چشم و چراغ دیده و حی | خون ریختنم چه میکنی ای

این جور که میبرم تا کی | وین صبر که میکنم تا چند

هر لحظه بدر آیدم دود | فریاد و جزع نمیکند سود

افتادم و مصلحت چنین بود | پابند نگیرد آدمی پند

دل رفت و عنان طاقت از دست | سیل آمد و ره نمیتوان بست

من نیستم از کسی دگر مست
از دوست بیاد دوست خرسند

چون تو نگار سرو قامت
ای بی رقیب [illegible]
بادست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حی توانا
اعظم و اکبر خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میخورند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخره صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل برآور کند ز دانه خرما
از همه کس بی‌نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر — وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم شکر حق تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از اینجا که صد دوست نگیرند [illegible]
دور مقالات و هم کی رسد اینجا

ماه فرو ماند از جمال محمد — سرو نباشد باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد
وعده دیدار هر کسی بقیامت — لیلة الاسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی — آمده مجموع در ظلال محمد
عرصه دنیا مجال همت او نیست — روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد — نور نباشد مگر جمال محمد
آن همه پیرایه بسته جنت فردوس — بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابد — پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش — خواب نمیگیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را — وان دام زلف و دانه خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست — بر فرق آفتاب نهادم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت برآورند — عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ای که بچاهی اسیر بود — این یوسفی است بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نگه میکند چنانک — سلطان نگه کند بتکبر سپاه را
در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین — حیفست اگر بدیده نروبند راه را
من صبر پیش از این بتوانم ز روی دوست — چند احتمال کوه توان داد کاه را
ای خفته گاه گاه تو بیدار شوی — عیشی بکن که دود دلی باشد آه را

سعدی چو بدست [illegible]
[illegible] ... را
[illegible]
[illegible] ... در [illegible] کلاه را
[illegible]

کلبهٔ بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد | ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل | کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت می‌دهی | جز سر نمی‌دانم نهاد از عهد این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد | بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان | ما بت‌پرستی می‌کنیم آنگه چنین اصنام را

ای نفس خرم باد صبا | از بر یار آمده مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح | مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف | یا سخنی می‌رود اندر رضا
از در صلح آمده‌ای یا خلاف | با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر برسی کوی دوست | بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف | چند کند صورت بی‌جان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد | خوب نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر صبح وصالی بود | صلح فراموش کند ماجرا
تا نگریبان نرسد دست مرگ | دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او | دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلب راحت است | درد کشیدن بامید دوا

[illegible]

ترا در

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش | بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم | بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی | چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش | مجال نطق نباشد زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد | خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت | چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی | عزیز من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان دل نمی‌دانی | نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی | چو دل بعشوه دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمانست | که آخری بود آخر شبان یلدا را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را | الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد | سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی | دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم می‌رود از عهد تو سر باز نپیچم | تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید | دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آ در نظر ما | تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را

[illegible]

[illegible]

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را / بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی میرود / توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند / تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
گر ما به بیچارگی قطمیر مردم میشود / ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد / کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی / شاید که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جائی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل / نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
دینی و دین و صبر و دل از من برفت اندر غمش / جائی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میرود وز ابر آتش میجهد / با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود / صوفی گران جانی بکن ساقی بیاور جام را

تفاوتی نکند قدر پادشائی را / گر التفات کند کمترین گدائی را
بجان دوست که دشمن برضا ندهد / که در بروی ببندد آشنائی را
نکن حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه برانند بی نوائی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان میخرم بلائی را

دا برت

اگر بدست نیاید چنین وفاداری / گر زنگ می نبرد عهد بیوفائی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که یحتمل که اجابت بود دعائی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را / چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابروی اگر تیر زند / عاشق آنست که بر دیده کشد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من میبینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب / گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن / این محالست که درمان این حاصل کنم را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در بحر چه اندیشه کند باران را
سر بنه گر سر میدان ارادت داری / ناگزیرست که گوئی بود این میدان را

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را / تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح روئی میرود / کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

[illegible]

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست | در میان این و آن فرصت شمار امروز را

گر چشم احول شدی از نشست ما | فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش تو در پیش ما چنانک | هر جا که هست پیش تو باشد نشست ما
با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی | ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کنی ولیک | مردم بشرع می‌نکشد ترک مست را
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد | باشد که توبه بشکند بت پرست ما
سعدی نگفتمت که بسرو بلند او | مشکل توان رسید ببالای پست ما

روی تو خوش می‌نماید آینه ما | کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینه صافی | خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت | از تو نباشد بهیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد | ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس | درد احبا نمی‌برم بر اطبا
برخی جان سوزن که شمع افق را | پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر شکر خنده آستین نفشانی | هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند | مدعیانش طمع کنند بحلوا

[illegible]

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس | ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی تا میان دستی و پایی میزدم | اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را
امروز حالا غرقه‌ام تا با کناری اوفتم | آنگه حکایت میکنم گردیدن غرقاب را
گر بیوفائی کردمی یرغو بقاآن بردمی | کان کافر اعدا می‌کشد این سنگدل احباب را
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او | آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را
سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو | ای بی‌بصر من میروم او میکشد قلاب را

شب درار نخواهم دواج دیبا را | که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند | که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی | روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز | وگر نه دل ببری پیر پارسا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو | ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهر چه تو گویی مخالفت نکنم | که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب | چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز | نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق | معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل خلقی بغمزه میبری | که بندگان بنی سعد خوان یغما را

[illegible]

تا خار غم عشقت آویخته در دامن | کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد | باید که فروشوید دست از همه درمانها
کو در طلبت ما را رنجی برسد شاید | چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
تیری که در آن کیش است گر بر دل ریش آید | ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر کو نظری دارد با ترک کمان ابرو | باشد که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین سخن عشقش | میگویم و بعد از من گویند بدورانها

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را | ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است | آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را
چشمان مست از ابروان جانرا بناوک میزنند | یارب که داده است این کمان آن ترک تیرانداز را
دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی میدهد | باری حریفی جو که او مستور دارد راز را
حسن خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی | دانی چه خوش لذت بود محبوب خوش آواز را
سوز غم عشقی چنین حیف است پنهان داشتن | در گوش نی رمزی بگو تا برکشد آواز را
شیراز پر غوغا شده است از فتنهٔ چشم خوشت | ترسم که آشوب خوشت برهم زند شیراز را
سعدی تو با این زیرکی چون بسته دام آمدی | مشکل بدام آرد کسی مانند تو شهباز را
من مرغ پر بربسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام | ورزانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
کو بیکبار ببرد از من صبر و آرام و شکیب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

معجزات پنج پیغمبر برویش در بدید | احمد و داود و موسی خضر و دانا شعیب
ای صنم گر من بسر بر باشید زان لبان | داد گر از تو نخواهد داد من روز حسیب
سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنیده | هر شبی را فرازی هر فرازی را نشیب

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب | ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
کو آنکه احتمال کند شدت فراق | آنرا که نفس نبود طاقت عتیب
تا بیچو آفتاب برآیی دگر ز شرق | ما جمله دیده بر ره و انگشت بر حسیب
از دست قاصدی که کتابت بمن رسد | در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چون دیگران ز دل برود گر رود ز چشم | کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
امید روز وصل دل خلق میدهد | ورنه فراق چون بکجا بندی از نهیب
در بوستان سرای تو بعد از تو بود | خندان انار و تازه برو سرخ روی سیب
این عید منغض نشود خلق را نشاط | از بس که بر تو سعدت آمین کنند و رب
این طلعت خجسته که با تست غم مدار | کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنک | حلقی خوشست چو گفته سعدیست دلفریب
تائید و نصرت و ظفرت باد همعنان | هر بامداد و شب که بنهی پای در رکیب

غافلند از زندگی مستان خواب | زندگانی چیست مستی از شراب

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که دایم حلقه بر سندان زند / تا گهش روزی بیاید فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسند / شب نشستن تا برآید آفتاب
سعدیا گر مزد خواهی بی عمل / تشنه خسبید کاروان اندر سراب

ما را همه شب نمی‌برد خواب / ای خفتهٔ روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند / وز حله بکوفه میرود آب
ای سخت کمان سست پیمان / این بود وفای عهد اصحاب
خارست بزیر پهلوانم / بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان برویت / چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم / پیرانه سر آمدم بکتاب
دیوانه کوی خوبرویان / درویش نگند جفای بواب
زهرا بکف دست نازنینان / در حلق چنان رود که جلاب
سعدی نتوان بهیچ کشتن / الا بفراق روی احباب

ماه رویا روی خوب از من متاب / بیگنه کشتن چه می‌بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی / وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناک و چشم تر / نیمه در آتشم نیمی در آب

نرگسش را هان در بیت ... چنین [illegible]
[illegible] زنخدان جناب
[illegible] دل [illegible] کجاب
[illegible]

حیف باشد بر چنان تن پیرهن / ظلم باشد بر چنین روی نقاب
خوی بدندان از زنخدانش بچین / [illegible] بر گل گلاب
تا بگیرد جام [illegible] / فتنه باشد شاهدی شمعی بدست
سرگران از خواب و سرمست از شراب

بامدادی

بامدادی تا بشب رویت مپوش / تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ / گوشمالت خورد باید چون رباب

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آن نه دهانست که در وصف سخن در آید / گر اندر سخن آئی و بدانم که لبست
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت / عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار / هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پنداری کز باد هواست / نه که از نالهٔ مرغان چمن در طربست
هر کس را بتو این میل نباشد که مراست / کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد / گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست
هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست / اجلم میکشد و درد فراقش سببست
سخن خویشتن بیگانه نمی‌یارم گفت / گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست
لیکن این حال محالست که پنهان ماند / تو زره میدری و پردهٔ سعدی قصبست

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست / وز باغ لطافت گل رویت که چیدست
شاید ترا زین میوه همه عمر که خوردست / شیرین‌تر ازین خربزه هرگز بریدست
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان / دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست

[illegible]

رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگر بار | ما را پس ازین کوزه که بگشاده چشیده‌ست
سعدی اگر آن میوه نیابد چه زند دم | صد جای دگر میوه شیرین برسیده‌ست

ای بدنت آسایش و خندیدنت خوش | گوئی همه خوبان بربودی بلطافت
ای صورت زیبای نگوئی خطائی | وی قطره باران بهاری بنظافت
هر ملک وجودی که بجوئی بگرفتی | سلطان خیالت بنشیند بخلافت
ای سرو خرامان گذری از سر رحمت | وی ماه درخشان نظر از سر رافت
گویند مروری بکن از یار صبوری | در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت | با روی تو نیکو نبود مه بلطافت
آنرا که دلارام دهد وعده کشتن | باید که ز نرگس نبود هیچ مخافت
صد شکر که دشمن ننهد طالب مقصود | باشد که یکی دوست بیابد بضیافت
سعدی هوس روی دلارام طرفنان | مگذار که روزی بکشندت بظرافت

این که تو داری قیامت است نه قامت | وان نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون پسرت کرد | روی بسر گردش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر | هر نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم | باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت

[illegible] بنکت
این همه خشم [illegible] کنی کنه بنکت
[illegible] جمال [illegible]
[illegible] بمال [illegible] باقامت
[illegible] در [illegible] بنکت
[illegible] در حال نگاه [illegible]
[illegible] نامرادی سعدی
[illegible] سعادت وصلت
آن ماه دو هفته در نقابست
یا حوری دست در خضابست

ای قا[illegible]

آن وسمه برابروان دلکش | با قوس و قزح بر آفتابست
ای شهره شهر و فتنه خیل | فی منظرک النهار و اللیل
هر کو نکند بصورتت میل | در صورت آدمی دوابست
گر چه تو امیر و ما اسیریم | گر چه تو غنی و ما فقیریم
ور چه تو جلیل و ما حقیریم | دلداری دوستان ثوابست
سیلاب ز سر گذشت یارا | ز اندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را | چشمی و هزار قطره آبست
ای داروی دلپذیر دردم | اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم | چند آنکه خطا کنی صوابست
ای روی تو از بهشت بابی | دل بر تک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی | وین آتش دل نه جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو | مه طلعت آفتاب پرتو
بستان و بده بگوی و بشنو | شبهای چنین نه وقت خوابست
این گرسنه گرگ بی ترحم | خود سیر نمیشود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم | دوران فلک چو آسیابست
سعدی و ندیدی تند خوئی | هرچند که میکنی نکوئی
فرمان برمت بهر چه گوئی | جان بر لب و گوش بر خطابست

سعدی تو نه مرد وصل اویی
تا [illegible]
ای تشنه [illegible]
کس [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible] حافظ [illegible]
[illegible] در میان [illegible]
[illegible] در میان [illegible]
[illegible]

ابنای روزگار بصحرا روند و باغ / صحرای و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است

کلکشت آن نخیم رفته ما آشتی کنان / باز آمدی که دیده عشاق بر در است

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی / وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است

شبها که چون نالم شب گوارست در خیال / ور بشنوم باد دگرم صبح محشر است

گیسوی عنبرینه گردن تمام بود / محبوب خوبروی چه محتاج زیور است

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل / هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است

زنهار از این امید درازت که در دلست / هیهات از این خیال محالت که در سر است

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست / کاندران کوی چو من کشته بسی افتادست

خبر ما برسانید بمرغان چمن / که هم آواز شما در قفسی افتادست

بدلارام بگو ای نفس باد سحر / کار ما همچو سحر با نفسی افتادست

همه کس عیب هوس باختن ما کنند / لکن آنکس که بدام هوسی افتادست

لب شیرین جوان گشت بر احوال ما / همچنین است که در دی مگسی افتادست

سعدیا حال پراکنده گوی آن داند / که همه عمر بچوگان کسی افتادست

... زبانی بر قامت خاک گشت / زنهار تا نخواند دیده‌ای المنظر باکیست

گر سر آنکی دادم بر خاک درت میبرم / باشد که گذر باشد یکروز بران خاک

دانم که رسم دوری در پای تو وفاست
هم در دو پای دهی دست ... [illegible]
... خیزان در سینه بود ...
دی دست ... در دیده ...
... که جانم بیاد ...
... سعادت ...
... [illegible]
... ببادم افکن ...
گر زانکه نخواهی ... فضل است ...
در زانکه بسوزانی حکم است ...
چون ... زندگی ... بود است
هم ... [illegible]

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد / غم گرد دل سعدی با یاد نظر بانست

این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست / یا ملک در صورت مردم بگفتار آمدست

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / بازمی‌بینم که در عالم پدیدار آمدست

عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست

ساد یا باما که نظر در روی آن زیبا نگار / گر بجائی میدهند اینک خریدار آمدست

تا مرا با نقش رویت آشنایی اوفتاد / هرکه می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمدست

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند / خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمدست

گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی / من همیگویم که چشم از بهر این کار آمدست

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / مرده‌ای بینی که در دنیا دگر بار آمدست

آنچه بر من میرسد در بندت ای آرام جان / با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست

نی که مینالد همی در مجلس آزادگان / زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست

تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو / تا برفتی خواب اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار / تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

این خط شریف از آن بنانست / وین نقل حدیث از آن دهانست

این بوی عبیر آشنایی / از ساحت یار مهربانست

... باد بهار ... [illegible]
... [illegible]
قاصد که آمد و خبر ...
گشتیم ما و نشانت در بیانست
این بوده ... عبارت لطیفانست
این خود ... فصاحت در بیانست
مهمان شد این حدیث ...
کز منطق آن ... فشانست
این خط ... [illegible]
... سخن است
روزی بود درود این سعدی
... [illegible]

خرم تن آنکه چون روانش / از تن برود سخن روان است

این باد بهار بوستان است / یا بوی وصال دوستان است

دل می‌برد آن خط نگارین / گویی خط یار دلستان است

ای مرغ مدام دل گرفتار / باز آی که وقت آشیان است

شبها من و شمع می‌گدازیم / اینست که سوز من نهان است

گوشم همه روز از انتظار است / بر راه و نظر بر آستان است

با این همه دشمنی که کردی / باز آی که دوستی همان است

با قوت بازوان عشقت / سرپنجه صبر ناتوان است

پرهیزی دوستان دمساز / تفریق میان جسم و جان است

نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستی بیان است

آتش به نی قلم درانداخت / وین دود که می‌رود دخان است

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است / یا دیده و بعد از تو به روی نگریده است

گر مدعیان نقش ببینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامه دریده است

آن کیست که پیراهن خورشید جمالش / از مشک سیه دایره بر سیم کشیده است

ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است

[illegible]

باد بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است

هرگز نباشد از تن و جانم عزیزتر / چشمم که در سر است و روانم که در تن است

گردن نهم بخدمت و گوشت نهم قبول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر / ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمن است

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است

عاشق گریختن نتواند که دست شوق / هر جا که می‌رود متعلق بدامن است

شیرین بدر نمی‌رود از خانه بی‌رقیب / داند شکر که دفع مگس باد بیزن است

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار / با من همان حکایت گاو دهل‌زن است

شاید حسد کنند بدین شکار / کان شاهباز را دل سعدی نشیمن است

این بوی روح‌پرور از آن کوی دلبر است / وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

ای باد بوستان مگرت نافه در میان / وی مرغ آشنا مگرت نامه در پر است

بوی بهشت می‌گذرد یا نسیم دوست / یا کاروان صبح که گیتی منور است

این قاصد از کدام زمین است مشکبوی / وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است

بر راه باد عود در آتش نهاده‌اند / یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است

بازآی و حلقه بر در رندان شوق زن / کاصحاب را چو حلقه همه دیده بر در است

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است

[illegible]

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد
قصه دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست

وقتها روی از پریشانی بدیوار آورم
گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

من زبان اندر کشیدم از حدیث خلق و روی
گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست

قادری بر هرچه میخواهی مگر آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

وه که الله از قد و بالای آن سرو سهی
آنکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آن را که میسر نشود صبر و قناعت
باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار
گو کوس ملامت بزن و طبل شناعت

[illegible]

بلی چون

لیکن چو توان کرد چو قوت نتوان کرد
با قوت پرهیز و بازوی شجاعت

جان در هوست خون شد و دل در طلبت سوخت
با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ایجان برون بیا که ره جانان اندر اوست
منزل نگر که دیده و ایمان اندر اوست

بر طور کهی که نوبت ارنی همی زنند
موری مخور که ملک سلیمان اندر اوست

مردی شو و جلادت مردی کرده
وانگاه صدر صفه مردان اندر اوست

فرعون وار کوس انا الحق همی زنی
وانگاه قرب موسی عمران اندر اوست

چون کودکان که دامن خود اسب کرده اند
دامن سوار کرده و میدان اندر اوست

انصاف راه خود ز سر صدق داده اند
بر در نارسیده و دربان اندر اوست

بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهپر جبرئیل مگس ران اندر اوست

هر روز از برای سگ نفس بوسعید
یک کاسه شوربا و دو نان اندر اوست

سعدی درین جهان که تو بینی دیده دار
گر دل بری و حضرت سلطان اندر اوست

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
بیرون نرود گویی کافتاد بمیدانت

روز همه بیگه شد از کوه و شب ما را
سر بر نزند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید
چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت
گویی دل من بشکن در چاه زنخدانت

[illegible]

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست / این تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانست

چون حور است بخلوت بنشست / حیف بود در چنین روی بست

وین دولت چو بنشاندی [illegible] / گر بهلی باز نیاید بدست

هر که بیفتاد ز تیرت نجات / وانکه در آمد بکمندت بجست

ما نه بیکبار بمعشوق شدیم / مرغ بدام آمد و ماهی بشست

این چه نظر بود که خونم بریخت / وان چه نمک بود که ریشم بخست

بار مذلت بتوانم کشید / عهد محبت نتوانم شکست

وین رمقی نیز که هست از وجود / پیش وجودت نتوان گفت هست

هر که از راه بمعنی برد / سجده نبت می کند و بت پرست

مستی خمرش نکند آرزوی / هر که چو سعدی شود از عشق مست

تا بلاک شود دوست در محبت دوست / که زندگانی من در هلاک بودن اوست

مرا جفا و وفا هر دو پیش یکسانند / که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست

هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست / علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست

مرا که عشق تو گیتی بیک شکم دادست / دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست

دلم ز دست بدر برد سرو بالائی / خلاف عادت این سروها که بر لب جوست

[illegible]

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بغنیمت

بغنیمت شمرای دوست دم عیسی صبح / تا دل مرده مگر زنده شود کاین دم از اوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست / بارادت ببرم درد که درمان هم از اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد / خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد / ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست / که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر / دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست / ایام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند / نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست / هر جا که توئی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان / نهیست نه این نظر که ما راست

در روی تو سر صنع بیچون / چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم / تا روی نبیندت بجز راست

هر آدمیی که مهر مهری / در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک من بسوزد / آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بی حساب سعدی / گویند خلاف رای داناست

[illegible]

با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست

با محتسب شهر بگویید که زنهار
در مجلس ما سنگ مینداز که جامست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوقه چه نامست

دردا که بشوریم درین سوز نهانی
وانرا خبر از آتش ما نیست که خامست

سعدی سر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

پای سرو بوستانی در گلست
سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد
طالعش میمون و بختش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت میکنند
خشت بر دریا زدن بیحاصلست

ای برادر ما بگرداب اندریم
وانکه شنعت میزند بر ساحلست

شوق را بر صبر قوت غالبست
عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق بغفلت میکنند
وانکه معشوقی ندارد غافلست

بذل جان و مال و ترک نام و ننگ
در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکلست

عاشقی میگفت و جانش میبرید
جان بیاساید چو جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

[illegible]

خاک

خاک سبزارنگ و باد گلفشان و آب چشم
ابر مروارید باران و هوای مشکبوست

تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر
مدعی در گفت و گوی و عاشق اندر جستجوست

هر کرا کنج اختیار آمد تو دست از وی بدار
کانچنان شوریده دل را با کسی در خورد نیست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

بدین یکی شده بودم که ترک عشق بگویم
ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم ارادت

ملامت من مسکین کسی کند که نداند
که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت

ز حرص من چه گشاید تو ره بخویشتنم ده
که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت

جنایتی که بکردم اگر درست بباشد
فراق روی تو چندین بسست حد غرامت

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
بهیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
اگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت

مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان
هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت

فراقنامهٔ سعدی بهیچ گوش نیاید
که دردی از سخنانش درو نکرد سرایت

[illegible]

حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت … بانگ برآمد که غارت دل و دین است
سیم و زرم گو مباش و دولت اسباب … روی تو بینم که ملک روی زمین است
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد … زهر ملامت بده که ماء معین است
سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست … گر ره دیگر رود ضلال مبین است

بنده وار آمدم بزنهارت … که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم … معتقد میشوم دگربارت
مشتری را بهای روی تو نیست … من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست … که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی‌طاقتم چو مور ضعیف … میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی … که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم … حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو برکنند … تا نبیند فراق دیدارت
تو ملولی و دیگران مشتاق (دوستان) … تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب … که ببستی بچشم سحارت
تو ببین هر دو چشم خواب آلود … چه غم از چشمهای بیدارت

[illegible] که سیم اندامی در میان دو دست
[illegible] بکام دل [illegible] در میان دو دست
[illegible] جان [illegible]
[illegible] در آن بوستان دو دست
[illegible] در میان [illegible] در میان دو دست
[illegible] زنده [illegible] است
[illegible] جان [illegible] است

هیهات کام من که برآید درین طلب … باشد که کام من برود بر زبان دوست
چون جان سپردنیست بهر صورتی که هست … در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی‌برم این شوق تا بخاک … در خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمن است … فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

تن آدمی شریف است بجان آدمیت … نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی … چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت … حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد … که همان سخن بگوید بزبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی … که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد … همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت … بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
نصیحت آدمی شنو نه بخویشتن که سعدی … هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است … طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی … کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی دگر بپیش تو گفتم که برکنم … حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است

دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان … امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست … کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است
زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف … رفتن بروی آتشم از آب خوشتر است
[illegible]
[illegible] خوشتر است
سعدی دگر بگوشه وحدت نمیرود … خلوت خوش است و صحبت احباب خوشتر است

هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی / همچون بهشت گویی از آن باب خوشترست

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت / مویی نفروشم به همه ملک جهانت
شیرین‌تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت / تو خود شکری یا عسل است آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری به من انداز / باشد که تفرج بکنم دست و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی / من می‌نگرم گوشهٔ چشمی نگرانت
چون سرو نباشد رخ چون ماه منیرت / با ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی / بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
آنکس که ملامت کند از عشق تو ما را / معذور بدارند چو بینند عیانت
حیف است چنین روی نگارین که بپوشی / سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت
بازآی که در دیده بماندست خیالت / بنشین که به خاطر بگرفتست نشانت
بسیار نباشد دل از دست بدادن / از جان رمقی مانده و هم برخی جانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم / خرم تن سعدی که برآمد به زبانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست / تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست
گر دلی داری بدلداری بده / ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست / نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

[illegible]

چو نیست راه برون آمدن ز فرمانت / ضرورت است چو گوی احتمال چوگانت
بر آستان که نخواهم بریدن از تو امید / بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی / بهر چه حکم کنی با خدمت و فرمانت
اگر تو عید همایون بعید بازآیی / بحکم آنکه کنم خویشتن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی / که آفتاب که می‌تابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ / خجل شدی چو ببینی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد / که بیدلش کند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان و رندانم / نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا و گر همه بد میکنی که نیکت باد / دعای نیکان از چشم بد نگهبانت
بخاک پات که گر سر فدا کند سعدی / مقصرست هنوز از ادای احسانت

چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تو مست / که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده برنمی‌باشد / خلیل من همه بتهای آذری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال / در سرای نشاید بر آشنایان بست
درش طلبه هرکجا گرفتارست / من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند یکیست / بجانبی متعلق شد از هزار برست

[illegible]

دوشت نام تو بردن ولی دریغ بود | از این سخن که بخواهند برد دست بدست

چون ملک گدایان بجهان سلطنتی نیست | مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسی را که اینست | کاندر نظر اهلکش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی | تو ترک صفت کن که از این به صفتی نیست
آنکس که درو معرفتی هست نگویید | کاندر نظر اهلکش معرفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت | کامروز برهنه است بر او عاریتی نیست
سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست | از آدمیی به که در او منفعتی نیست
درویش تو در مملکت خویش سلیمانی | خوش باش گرت منزلتی نیست که مصلحتی نیست
آن دوست نباشد که گله کند از دوست | هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست
راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت | گر گوش کنی بهتر از این تربیتی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست | بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع | عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر بجست | عاشقان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع | در سرای خاص بار عام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند | در سرای خاص بار عام نیست

[illegible]

سعدیا چون بت شکستی خود مباش | خودپرستی کمتر از اصنام نیست

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت | مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نگه کن تا خویشتن ببینی | وز حسن خود بماند انگشت در دهانت
عزم شکار داری یا اتفاق بستان | عزمی درست داری یا میکشد عنانت
ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن | تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی | ای دزد آشکارا می بینم از نهانت
هردم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد | پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
دانی چرا نخسپم تو پادشاه حسنی | خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
آن آب زندگانی بعد از تو میخواهم | بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
من فتنه زمانم وان دوستان که داری | دانم نگاه دارند از فتنه زمانت
سعدی چو دوست داری آزاد باش از غم | در دشمنی بپیچد با هر که در جهانست

خوش میرود آن پسر که برخاست | سرویست چنین که میرود راست
ابروش کمان قتل عاشق | گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام | گویند که هست زیر بالاست
ای آتش خرمن عزیزان | بنشین که هزار فتنه برخاست

[illegible]
جان در قدم تو ریخت سعدی | وین منزلت از خدای میخواست
[illegible]

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق این همه ایامم نیست

خالی از یاد تو عضوی چه حکایت باشد
سر موئی به غلط در همه اندامم نیست

میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود
چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن
بامدادان چو نبینم طمع شامم نیست

چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم
به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست

گر همه شهر بجنگند به آشوب و خلاف
من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم
بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست

به خدا و به سراپای تو کز دوستیت
خبر از دشمن و اندیشهٔ دشنامم نیست

ناز فرما مکن آن جور که کافر نکند
در جهودی بکنم بهره ز اسلامم نیست

دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی
به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

دوشم آن سنگدل پریشان داشت
باز دل برد و دست بر جان داشت

دیده در می‌فشاند در دامن
گونهٔ آستین مرجان داشت

درد هجران بناله بشنود
درد نالیدمی چه درمان داشت

می‌نپنداشتم که روز شود
تا بدیدم سحر که پایان داشت

در باغ بهشت بگشود دست
بوی گل ... رضوان داشت
... دیدم ... صبا
... دست ... پایان داشت
... بوی ... عشق
... گلی ... خوان داشت
... پرده ... داشت
... جان ... زلف ...
سعدیا ... جان ... پنهان داشت
که ... دل ... دست ... داشت

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصل است

یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دل است
بامدادان روی او دیدن صباح مقبل است

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان
چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است

پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی
باز می‌گویم که هر دعوی که کردم باطل است

زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتل است
چون ز دست دوست می‌گیری شفای عاجل است

من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گل است

باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقل است

ساربان آهسته ران کارام جان در محمل است
چارپایان بار بر پشت است و ما را بر دل است

گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست
همچنانش در میان جان شیرین منزل است

سعدیا سهل است با هر کس که دشمن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
گر خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
در وصف نگنجد که چه دلبند و چه زیباست

صبر و دل و دین می‌برد و طاقت و آرام
از زخم پدید است که بازوی تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد
از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غم عشق ... بلند
... ارزان ...
... بزنم ...
... جفای ... داد
... دل ...
... ز دست ...
... دل ...
عشق است ...
... جانم ...
...
... که باشد
... دست ...

دیدار تو حل مشکلات است
صبر از تو خلاف ممکنات است

دیباچهٔ صورت بدیعت
عنوان کمال حسن ذات است

لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمهٔ حیات است

بر کوزهٔ آب نه دهان را
بردار که کوزهٔ نبات است

ترسم تو بسحر غمزه روزی
دعوی بکنی که معجزات است

زهر از قبل تو نوشدارو است
فحش از دهن تو طیبات است

عهد تو و توبهٔ من از عشق
می‌بینم و هر دو بی ثبات است

تا خود چو تو صورتی ندیدیم
در شهر که مبطل صلوات است

آخر نگهی بسوی ما کن
کاین دولت حسن را زکات است

چون تشنه بسوخت در بیابان
چه فایده گر جهان فرات است

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجات است

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است

برادران طریقت نصیحتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است

دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع
که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگ است

بیادگار کسی دامن نسیم صبا
گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگ است

بخشم رفتهٔ ما را که می‌برد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

بکش چنانکه توانی که بی مشاهده‌ات
فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خودرنگ است

دولت ... [illegible]
[illegible]

جو بطا

ظلم یگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آینه ببینی برود دل ز برت

جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت
کاب شیرین چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای
تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی‌بصرت

بازگویم نه که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نباشد سر من گر برود
از قفا که پریشانی موی زبرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ دلداده ندیدم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
واندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست

این چه عشق است که در صورت زیبای تو نیست
وان چه سحر است که در غمزهٔ فتان تو نیست

از خدا آمده آیت رحمت بر خلق
وان کدام آیت لطف است که در شان تو نیست

گر ز دست شکیب انس و ملکان فراغ
تو جهان است که مرا طاقت هجران تو نیست

تو کجا نالی ازین خار که در پای منست
یا که غم داری ازان درد که بر جان تو نیست

دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب
عاجز آمد که مرا چاره و درمان تو نیست

آخر ای سنگدل سیمزنخ سعد [illegible] ... سامان تو نیست
[illegible] ... کاروان [illegible]
[illegible] ... جان تو نیست
در فراق تو [illegible]

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
[illegible] ... که زندان تو نیست

درد عشق از تن [illegible]
[illegible] ... دردی [illegible]

عقل بهتر می نهند از کاینات
عارفان گویند مستی خوشتر است

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و حق پرستی خوشتر است

چون گرانباران نخستین میروند
هم سبکباری و مستی خوشتر است

سعدیا چون دولت و فرمان دهی
می نماند تنگدستی خوشتر است

[illegible]ری این است که صبرم ز نکورویان نیست
وز گل و لاله گزیر است و ز گلرویان نیست

دل گم کرده در این شهر همی جویم
همچنین نیست که مطلوب مرا جویان نیست

آن پریزاده مه پاره که دل میبندد
کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست

ساربانا خبر دوست بیاور که مرا
جز از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
کادمی نیست که میلش بنکورویان نیست

دوش در از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

از نهیب عقل مسکین با خیال او نشد
بار پیشانی دل شوریده چشمم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنه عشقت سرای عمر اندر تاب داشت

نقش مهرت کرد دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی بر محراب داشت

دیده ام [illegible] کعبه [illegible] روی دوست
خون در افشان بود چشمم کان در سیماب داشت

گر زبان آغاز کارم سخت بدگویی نبود
یک گمان بردم که شهد آلود زهرناب داشت

سعدی [illegible] افتادست [illegible]
دل و دیده [illegible] صبوری اندکی [illegible]
[illegible] وصل [illegible] او دیدن نیست
[illegible] از [illegible]
خاطرت [illegible] نیست
[illegible] جان [illegible]
[illegible] از دوست شنیدن نیست
گر دل [illegible] چون جان [illegible]
دست بیچاره چون [illegible] نیست
[illegible]

ما خود افتاده

ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گستریدن نیست

با خداوندگاری افتادی
کش به بنده پروریدن نیست

دست در دامن عاشقان داری
حاجت تیغ برکشیدن نیست

گفتم ای بوستان روحانی
دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

زمن مپرس که از دست او دلت چون است
از او بپرس که انگشتهاش در خون است

وگر حدیث کنم تن درست را چه خبر
که اندرون جراحت رسیدگان چون است

بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکنند
فتاده در پی بیچاره که مجنون است

خیال روی کسی در سر است هر کس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرون است

خجسته روز کسی کز درش تو بازآیی
که بامداد بروی تو فال میمون است

چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست
بترک عشق تو گفتن نه طبع موزون است

اگر کسی بملامت ز یار برگردد
مرا بهر چه تو گویی ارادت افزون است

نه پادشاه منادی زده که می مخورید
بیا که چشم و لبان تو مست افیون است

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
ز آب دیده تو گویی کنار جیحون است

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است
روی تو بازار آفتاب شکست است

شمع [illegible] مشعل انجمن [illegible]
[illegible] چراغ [illegible]
[illegible]
در [illegible] خاک [illegible]
با [illegible] آوردی [illegible]
[illegible] از [illegible]
این یکی از [illegible] است
وان یکی از [illegible] است
دیده [illegible]
دیده [illegible] که دل [illegible] است
دست طلب [illegible]
[illegible] است

مگر سعدی که ذوق عشق دارد / ...ی شکرش در دهان چون نیشکر نیست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که زنده ابد است آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید / چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر / که قطره قطره باران چو با هم آمد جوست
نمیرود که کمندش همی برد مشتاق / چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانه خاک اوفتاده‌ای بینی / از آن بپرس که چوگان از او مپرس که گوست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را / رواست گر همه بد می‌کنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر / کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست
کسی نگفت خداوند عقل و بینش را / که دل بعشوه خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را / بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

شراب از دست خوبان سلسبیل است / وگر خود خون میخواران سبیل است
ندانم رطب را چاشنی چیست / همیدانم که خرما بر نخیل است
سر انگشتان مخضوب نگارش / نه در حنا که در خون قتیل است
الا ای کاروان محمل برانید / که ما را بند بر پای رحیل است
هزاران شب از فراق روی لیلی / که بر مجنون رود لیلی طویل است

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی / سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

شب فراق که داند که تا سحر چند است / مگر کسی که بزندان عشق دربند است
گرفتم از غم تو راه بوستان گیرم / کدام سرو ببالای دوست مانند است
پیام من که رساند بیار مهرگسل / که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست / بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل / هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست / بجای خاک که در زیر پایت افکنده است
خیال روی تو بیخ امید بنشانده است / بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است
عجب در آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی / بزیر هر خم مویت دلی پراکنده است
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی / گمان برند که پیراهنت گل آکنده است
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا / چه دستها که ز دست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست / بیا و بر دل من بین که کوه الوند است
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق / گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت / بر در آسمان زنم حلقه آشنائیت
سر ننهد بسلطنت بنده فرو نیاورد / گر بتو اگری رسد نوبتی از گدائیت

[illegible]

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست
بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم
ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست

گر قبولم میکند مملوک خود می پرورد
ور براند زور نتوان کرد با بازوی دوست

هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند
بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست
روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست

هر کسی با خویشتن جولان عشقی میکند
تا بچوگان که خواهد اوفتادن گوی دوست

دشمنان را بد نخواهم گر آن بدبخت را
این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست

هر کسی را دل بصحرائی و باغی میکشد
هر یک از سوئی بدر رفتند و ما از سوی دوست

کاج باری باغ و بستان را اگر چندین بکند
بلبلی بودی چو سعدی با گلی چون روی دوست

عشق ورزیدم و عقلم ملامت برخاست
هر که عاشق شد ازو راه سلامت برخاست

هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست
نتواند ز سر راه ملامت برخاست

گر شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست

عقل بیچاره بشد وار گوشه نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس کرامت برخاست

در گلستانی کان گلبن خندان بنشست
سرو آزاد بیکپای غرامت برخاست

گل صدبرگ ندانم بچه رونق بشکفت
یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست

دی زمانی بتکلف الاعدی... فتنه بنشست و برخاست...
فریاد من از فراق یارست / و افغان من از غم نگارست
...

کس را غم من آگهی نیست
آوخ که جهان نه پایدار است

از دست زمانه در عذابم
زان جان و دلم ز غم فگار است

سعدی چه کنی شکایت از دوست
چون شادی و غم نه بر قرار است

کس بچشمم در نمی آید که گویم مثل اوست
کس بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که با بستان نشیند رنگ مستوری کند
آب روی نیکنامان پیش دلدار آب جوست

بر خداوندان معنی نمی شاید سماع
دولت معشوق نالی بر دل نالی ربوست

بنده ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر
هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست

عقل وقتی خسروی میکرد در ملک وجود
باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفت را اگر استقصا کنم
زیر هر موئی سری بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
وصف گل پیش از قیاس بلبل بسیارگوست

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت
که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت

باد بوی گل و چلش گلستان آورد
قیمت گل بشد و رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت میکردند
چون بدیدند زبان همه از کار برفت

بعد ازین عیب و ملامت نکنم سارا
که مراد حق این طایفه انکار برفت

در سرم بود که هرگز ندهم سر بخیال
... برفت

...

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

سرو زیبا و به زیبایی بالای تو نه / شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست

خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود / مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

کس ندیدست ترا یک نفس اندر همه عمر / که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست

آدمی نیست که کالبد بی جانست / آنکه گوید که مرا میل به دیدار تو نیست

صبر تلخست ولیکن چه کنم گر نکنم / چون گریزم ز لب شیرین شکربار تو نیست

من سری دارم و خواهم که به پایت بازم / خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر / که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری / سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست / یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

نه حلالست که دیدار تو بیند هر کز / که حرامست بر آنکس که نظر طاهر نیست

هیچکس را گر این عشق نباشد که مرا / کانچه من می نگرم بر دگری ظاهر نیست

هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد / لیک شب هجر است که بر دامن صباحش ظاهر نیست

سر مویی نظرم نگرش اندر پیش / دیگر سوی نپسندم که ترا ناظر نیست

همه دانند که سودازده دلشده را / چاره صبرست ولیکن چه کنم صابر نیست

هر که آن بچه مصنوع تو بیند گوید / کو برین دست نگارشته شود نادر نیست

[illegible] سعدی / به زبان چند بگویم [illegible] / التفات از همه عالم [illegible] / [illegible]

[illegible]

شنیده ام که نظر میکنی بحال ضعیفان / تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت

گرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی / فلک شوم به بزرگی و مشتری به سعادت

بیامت که ببینم کدام زهره و یارا / روم که چون ننشینم کدام صبر و جلادت

مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی / گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت

اگر جنازه سعدی بکوی دوست برآرند / زهی حیات نکونام و مردن به شهادت

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست / پشتم بسان ابروی دلدار پر خمست

تنها دل منست گرفتار در غمت / یا خود درین زمانه دل شادمان کمست

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت / این شادی کسی که درین دور خرمست

زنهار که مبتلا به دل من داد هر غمی / انصاف ملک عالم عشقش مسلمست

دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت / آیا کجاست این که همه روز با منست

خواهی چو روز روشن دانی تو حال من / از تیره شب بپرس که او نیز محرمست

ای کاشکی میان منستی و دلبرم / پیوندی اینچنین که میان من و غمست

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست / یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس / که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست / در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

[illegible]

[illegible]

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند | داستانیست که بر هر سر بازاری هست

چندار از لب شیرین عبارت | که کامی حاصل آید بی مرارت
فراق افتد میان دوستداران | زیان و سود افتد در تجارت
یکی را چون تو چشمی کشته دوست | بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم مجلس در عهد حسنت | که با دل باشد الا بی طهارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز | بکشتن میکند گویی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد | خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را | که پیراهن نسوزاند حرارت
جمال دوست چندان سایه انداخت | که سعدی ناپدید است از حقارت

قیاسیده و موزون چو کاکلت | متوجهت با ما سخنان بی حسیت
چو نتوان صبوری ز تشنه مزوری | که آدمی نباشد که بر کجد از عنیت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت | وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس درنگنجی بوصف در نیایی | متحیرم که اوصاف جمال او تو رقت
اگرم برآورد بخت بتا دشتی | ز چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیبت
عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند | که او ندیده باشد رخ پارسا فریبت

[illegible] چو غزالی که بوده در [illegible]
[illegible] بیمارم [illegible]
[illegible]

تو خود ای [illegible] سعدی [illegible]
[illegible] جان سعدی [illegible]

[illegible] در میان است
[illegible] نباید در جهان است

وجودی دارم از مهرت گدازان | وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت | رود تا در زمینم استخوان هست
بگفتن راست ناید شرح عشقت | ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
اگر چشمم نبینی دل نشانی | وگر غایب شوی در دل نشان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت | که میگوید چنین سرو روان هست
توان گفتن بمه مانی ولی ماه | نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن | اگر بالین نباشد آستان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان | نه بازاریست کانجا قدر جان هست

نشاید گفتن آن کس را دلی هست | که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان بود | نه خصمی کز کمندش میتوان جست
بدل گفتم ز مژگانش بپرهیز | که هشیاران نیاویزند با مست
سرانگشتان مخضوبش نبینی | که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آزاد از سرش برمیتوان خاست | نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی بود از آتشی هست | وگر خونی بپاشد کشته‌ای هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب | نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت | نباید خاطر درماندگان خست

[illegible] توان برید
[illegible] بایست
[illegible] سعدی
دل [illegible]
[illegible]

تو خود اندر جهان نظیر و قرینت
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] کمان [illegible]

دل مردم کسی دگر ببرد / گر دلی هست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چه غم / که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهر است آن که دل چو صید / درخور صدر چون حریر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت / نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر که خصم اندر او کمند انداخت / به مراد دلش بباید ساخت
هر که عاشق نگشت مرد نشد / نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت / که نه دنیی و آخرت درباخت
آنچنانش بذکر مشغولم / که ندانم بدیگری پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم / که گرم دل بسوخت جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست / تحفه روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت / کاین همه شور در جهان انداخت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت / چشم ندارد دگر هر که درین دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق بیدل بدیم / پرده برانداختی کار باتمام رفت
ماه نتابد بروز چیست که در خانه رفت / سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت
مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق / خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر / طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت
با همه عمرم دمی با تو برآرم دمی / حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوایی نپخت یا بهوایی نسوخت / عمر از جهان چون برود خام رفت
تا خبر از من برید [illegible] بلبل [illegible] بوستان / [illegible] رفت
راه سخن [illegible] / [illegible] دل
سعدی [illegible] بکام [illegible] / [illegible] رفت

همکی

هر کس را نتوان گفت که صاحب نظر است / عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بینند سیاهست و سپید / یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصر است
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز / گو بنزدیک مرو کافت پروانه پر است
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست / خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس / آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ / بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است
من از شوق لبت فهم سخن می‌نکنم / هر چه زان تلخترم گر تو بگویی شکر است
گر ستمم برنی با تو مرا خصمی نیست / خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر / بند پایی که بدست تو بود تاج سر است
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست / ترک گوهر نتوان گفت که در یا خطر است

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست / الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب / گفتا که چشمه حیوان لبان تست
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان / بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده / گویا نشانی از دهن بی نشان تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری / در دل نیافت جای که آنجا مکان تست
از رنگ آفتاب جمالت بر آسمان / هر ماه ماه دیدم و چون ابروان تست

این باد روح پرور از انفاس صبحدم / گویی مگر ز طره عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر / بینم که دست من چو کمر در میان تست
گفتند [illegible] مهربان / [illegible]
سعدی [illegible] / [illegible] مهربان تست

[illegible] که جان [illegible] / [illegible]

ای قافله‌سالار چنین بخت جوانی | ای سینه که در کوه و کمر بار پسانند
صد شعله افروخته کردد بکجا ... | آن نور تو داری و دگر عقبانند
بس قلب دلسانم تو فاداری و صحبت | ایشان همه قلب‌اند که پیش تو محکانند
آنانکه شب آرام نگیرند ز فکرت | چون صبح بدیدند که صاحب نفسانند
وانان که بدیدار جهان میل ندارند | سوگند تو آن خورد که بی عقل و خسانند
دانی که چرا چیرم از دست رفیقت | حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم | میگویمت از دور دعا گر برسانند

بنازای خداوند افلاک و مرو | بخت همایون و تخت مهد
معیشت زمین نام اهل ایمان | کزین خدا یاور دین احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان | شهنشاه عادل اتابک محمد
همه نامداران و گردن فرازان | بر بحر سبق الایادی مخلد
ز سعد ابوبکر ابن سعد زنگی | پدر بر پدر نامور جد بر جد
بر بندگی برزمینش نهاده | همه نامداران در پای مسند
خردمند شاه رعیت پناه | که مخصوص باد و بماند مؤبد
یکی پند بپراز بشنو ز سعدی | که بخت جوان باد و جاه مجدد
نبود است تا بوده دوران گیتی | به بقای بنای گیتی تا ابد

[illegible] زین ملک و با [illegible]
نکته‌ای بر او [illegible] در پیچ [illegible]
بالطاف [illegible] دولت و [illegible]
[illegible]

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل
با آن همه خار سر برآورد
تا پای مبارکش ببوسم
قاصد که پیام دلبر آورد

ما نامه به بوی بسپرده بودیم | او نافهٔ مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی | پاکی ز تو بوی خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند | نشنیده که هیچ مادر آورد
شاید که کنند بنده در گور | در دور تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت | روزی به نماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار | هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران فکرت | شور از متشبهان برآورد

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند | نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند | تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند
آنکه گویند به عمری شب قدری باشد | مگر آنست که با دوست به پایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید | حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس | که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز | خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری | که نه پوشیده توان داشت که کشف ازند
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند | بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی | باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند

[illegible] بستان [illegible]
[illegible] از تو [illegible]
با دوست باش [illegible]
[illegible]
[illegible] بوستان
[illegible]

ای سعدی گر اهل دلی دیده بدوز | کایشان بدل ربودن مردم معتقدند
یا برقعی بچشم تأمل فرو گذار | یا دل بنه که پرده کارت برافکنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف | صندوق سرّ تست مبادا که بشکنند
حسن تو تا درست درین وقت شهر کن | بی چشم بر تو و دگران گوش بر دهند
گویی جمال او نه ببیند چنانکه اوست | الا براه دیده سعدی نظر کنند

یکچند خیمه تا محل برزنند | که همراهان این عالم روانند
زن و فرزند و یار و خویش و پدر | برادر خواندگان کاروانند
نباید دل بر آن صحبت نهادن | که بی ایشان بمانی یا بمانند
نه اول خاک بود آدمیزاد | بآخر چون پدیدی همانند
پس آن بهتر که اول آخر خویش | ببینند و قدر خود بدانند
رخش چندین بجوز از خلق و چه نازی | هنوز از کبر سر بر آسمانند
گهی بر تربتی فرسوده خواندم | که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته برکن زگوری | ببین تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته برکندن چه حاجت | که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید | که چون جلاب در حلقش چکانند
چنین شعر و بیای شکر آلود | ز دار و خانهٔ سعدی ستانند

و دیگران که مجلس آرای دوستند
محروم [illegible]
توئی تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر دوستان [illegible]
[illegible]
گر دوستان وفادار [illegible]
غلام [illegible]

ابرو

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد | چنانکه صاحب کشته غبار بنشیند
تو عاشقان مسلم ندیده سعدی | که تیغ بر سر و سر بنده وار بنشیند
نه چون مگس که بکوشنش حریص و گوید است | که ترک سر کرده و جهان کرده‌اند و بنشیند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند | جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد | علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی | نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگد کوب شد بپای نشاط | ز بس که عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را | که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار | که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست | که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست | خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری | جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا جمعی | که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند | یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک | الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

عارفان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

انگه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک — عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانستی خلق — تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بیخار میسر نشود در بستان — گل بیخار جهان مردم نیکوسیرند
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز — مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

روندگان طریق از بلا نپرهیزند — گرفتگان ارادت بجور نگریزند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست — که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
بگیر چاره صوفی بیار جام شراب — که رنگهای دوستی بهم بیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار — هزار فتنه چه باشد اگر برانگیزند
مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد — روا بود که همه عالم بجنگ برخیزند
اگر هلاک سعدی شمع فرقت نیست — حلال باشد خونی که دوستان ریزند
طریق ما سر صبرست و آستان رضا — که از تو صبر نباشد که با تو نستیزند

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند — گرم نبود آفتاب خیمه برویش فکند
طفل گیاه شیر خورد شاخ جوان گونهال — ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند
تا بتماشای باغ میل چرا میکنند — هر که بخیلش درست قامت سرو بلند
عقل ردای نداشت کش ز اسرار عشق — وقت بهار زدی عشق شیخ صبوری کند

شاید این

شاید این طالع میمون که لقایش دارند — در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
که در آفاق چنین روی نگویند که دید — مگر آیینه که در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی — این همه میل که با دانه خالش دارند
نازنینی که سراندازی قدش باید باخت — نه طریقی که توقع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغ چو بدام افتاد — نا بجایی نرود بی پر و بالش دارند
عشق لیلی نه باندازه هر مجنونست — کرامانکه سر نازو دلالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت — خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خرما دور وصالی دگر باد و دلی — کر معشوق توان گفت و محالش دارند
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست — درد مندان نظر از صورت حالش دارند

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند — بیگانه و خویش از پی وحشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد — من نیز برآنم که همه خلق برآنند
اهل نظر آنند که چشمی بارادت — با روی تو دارند دگر بی بصرانند
قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا — بعد از غم رویت غم بیهوده چرانند
ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش — کاینها که بمردند گل کوزه گرانند
چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست — افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند

ای که در شدت فقری و پریشانی حال / صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که برو میگذری ساکن باش / که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
این همان چشمه خورشید جهان افروزست / که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان / خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
دنی آنقدر ندارد که برو رشک برند / ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
دست حاجت چو بری نزد خداوندی بر / که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
از ثری تا به ثریا بعبودیت او / همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان / هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
پند سعدی که کلید در گنج سعدست / نتواند که بجای آورد الا مسعود
قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن / گرت ایمان درستست بروز موعود

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد / داغ و دردی کز تو باشد خوشترست از باغ و ورد
دوستانت را که داغ مهربانی بر دل است / گر بدوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم / بنده‌ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد
عقل با حسن خوبان طاقت سرپنجه نیست / با قضای آسمانی برنیاید جهد مرد
عاقبت می‌بایدت چشم از نکورویان دوخت / عشق می‌ورزی بباید ناشکیبایی در نورد
زهره مردان نداری چون زنان در خانه شین / ور بمیدان میروی از تیرباران بر مگرد

[illegible] ... بسعدی ... [illegible]
[illegible] جانان گفته‌اند

پیش ازین گفتند کز عشقم پریشانست حال / گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند
پرده بر عیبم بپوشیدند و دامن بر گناه / جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند
تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا گفته‌اند / یا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته‌اند
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس / دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند
دگر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند / حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند
داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر [illegible] / آنچه بر اجزای ظاهر دیده اندان گفته‌اند
ور بگفتندی چه حاجت کاب چشم و رنگ روی / داستان عشقم از سر تا بپایان گفته‌اند
دشمنان گفتند سعدی دوست میدارد ترا / پیش از آنت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند
عارفان دانند کار و عاشقان دانند حال / این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند / بلبلان را در سماع آورده‌اند
ساقیان لاابالی در سماع / هوش میخواران مجلس برده‌اند
جرعه خوردیم و کار از دست رفت / تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند
ما بیک شربت چنین بیخود شدیم / دیگران چندین قدح چون خورده‌اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت / خام طبعان همچنان افسرده‌اند
خیمه بیرون زن که فراشان باد / فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست / کاین گروهی زندگان [illegible]

[illegible] جانان [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]

برآرند فریاد عشق از خطا | گر این شوخ چشمان یغما برند
همه سروها را بباید چمید | که در پای آن سرو بالا روند
بسا هوشمندا که در کوی عشق | چو من عاقل آیند و شیدا روند
بسازیم بر آسمان [illegible] | اگر شاهدان برزن [illegible] روند
نه سعدی درین گل فرو رفت و بس | که آنانکه بر روی دریا روند

نه هرکه جانورند آدمیت دارند | بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
سیاه سیم زراندود چون [illegible] | خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
کسان بچشم تو بی قیمت اند و کوته قدر | که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران طریقت زبان نصیحت | تو گوش دار که با جاهلی گفتارند
که زینهار بکشتی و ناز بر سر خلق | مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند
گرانمایگان این پنج روز نوبت ملک | که بگذرند و بپای دهر بگذارند
ملخ بسند زبی سر هوای توسن | که پر شود گوش خاک بر سر بارند
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان | بدست خوی بد خویش در گرفتارند
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود | نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

آفتاب ار کوه سر برزند | ماه روی انگشت بر در میزند

دبروی

[illegible]

در بروی دوست بستن [illegible] | ور ببندی سر بدر بر میزند
سعدیا دیگر قلم پولاد کن | کاین سخن آتش بنی در میزند

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد | نه دل من که دل خلق جهانی دارد
تماشای درخت و چمنش حاجت نیست | هر که در خانه چنین سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند | باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابرویش خم چو کمان آمد و قدش چون تیر | کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
این قدر هست که گاهی سخنی میگوید | ور نه مفهوم نگشتی که دهانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش | با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود | هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد | که نه بحریست محبت که کرانی دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد | ترک از خراسان آمدست از پارس یغما میبرد
شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن | گر باد نوروز از سرش بویی بصحرا میبرد
بر جاس در بر میکنم گلگفته بی اندام او | چون خار میشم گوئیا سوزن در اعضا میبرد
من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان | کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما میبرد
بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی | دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

[illegible]

[illegible]

هر که نقش دیگرش جای مصور میشود / نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد / بی خلاف آن مملکت بر وی مقرر میشود
دیگران را تلخ می آید شراب جور عشق / ما ز دست دوست میگیریم شکر میشود
دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان / گر بدین مقدار شاید دولت میسر میشود
هر کرم در سر نبود این شیوه سودا ولی / پیل اگر در بند می افتد مسخر میشود
عیشها دارم درین آتش که می بینی دمادم / کاندرونم گرچه میسوزد منور می شود
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست / خاطرم با او و خاطر جای دیگر میشود
غیرتم گوید بگویم با حریفان حال خویش / باز می بینم که در آفاق دفتر میشود
آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط / لاجرم چون آب می آید سخن تر میشود
قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود / چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

امیدوار چنانم که کار بسته برآید / وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
من از تو سیر نگردم وگر ستم کنی ای دوست / جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
برغم دشمنم ای دوست سایه بر سر من کن / که موش کور نخواهد که آفتاب برآید
گلم ز دست بدر برده روزگار مخالف / اگر نبرد دلیل درخت گل ببر آید
گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت / امید هست که خارم ز پای هم بدر آید
زنی که در نظر آید خیال روی تو دارد / چنان شدم که خیالم بجهد در نظر آید

[illegible]

[illegible]

بندگی پیش گردیم و طمع حیدارم / گر خداوندی ازان سیرت و خلاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند / روی زیبای تو دیباچه اوراق آید
دیگری گر همه احسان کند از من بخلت / ور تو مطبوع بود گر همه احراق آید
سرو ازان جای گرفتست بیکجای مقیم / که اگر با تو رود شرمش ازان ساق آید
چو گر باد صبا میزدم بر دل ریش / همچنان است که آتش بحراق آید
سعدیا هر که ندارد سر جان فشانی / مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

اگر از جنت فردوس یکی می آید / اختری میکند و یا ملکی می آید
هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب / بر دل ریش عزیزان نمکی می آید
تا که یا فته گردد نفسی خدمت او / نفسی میرود از عمر و یکی می آید
سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود / هم بگیرد که دمادم کزکی می آید

آن سپه دار که گویند ببالای تو نانم / هرگز قدمی پیش تو رفتن نتوانم
دنبال تو بودن گنه از جانب من نیست / با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح / وز روی خبر نیست که چون میگذرانم
بخت آن نکند با من دلخسته که یکشب / در خانه من باشی و همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت / دل از همه چیز و همه کس در گسلانم

زینب گوید

ای ساربان آهسته ران کارام جانم می‌رود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود

من مانده‌ام مهجور از او دلخسته و رنجور از او
گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم درد درون
پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم می‌رود

با این همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند به گل
وین بنده نتوانم که دل با کاروانم می‌رود

باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین
کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود

شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم
وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

سعدی فغان از دست ما لایق نبودی بیوفا
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم می‌رود

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

آن بر سر گنج است که چون نقطه به کنجی
بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری از خلق به رویم
تا هیچ کسم محرم اسرار نباشد

می‌خواهم و معشوق و زمینی و زمانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

[illegible]

سهل است به خون من اگر دست برآری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد

[illegible]

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمار نباشد

هر پای که در خانه فرو رفت به گنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار که در عین گلاب است عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
مشکیست که در طبلهٔ عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

قضای کن فیکون است حکم بار خدای
بدین سخن سخنی در نمی‌توان افزود

نه زنگ عاقبتی بود در دل فرعون
که صیقل ید بیضاش می‌نتوانست زدود

نخوانده و راه نداد کجا رود به بهشت
عجب که دیدهٔ مسکین و دیده‌اش فرسود

نصیب دوزخ اگر طاعتی بر خود اندام
چنان در او جهد آتش که چوب نفط‌اندود

قلم به طالع میمون و بخت بد رفتست
اگر خشمگینی ای پسر و گر خشنود

[illegible] عبادت [illegible] بر خلق
نبشته بود که این یافت و آن باخود

مقدر است که از هر کسی چه فعل آید
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود

به سعی ماشطه اخلاق زشت نتوان کرد
چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود

سیاه رنگی هرگز شود ز آب سفید
سفید روی هرگز شود سیاه آلود

سعادتی که نباشد چه مکن سعدی
[illegible] نباشد [illegible]

[illegible]

گر نگهی دوست دار در طلب ما کند
حقا که همین کیمیاست مس که بدو زر شود

هوش خردمند را عشق بتاراج برد
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر تو چنین خوبرو بار دگر بگذری
سنت پرهیزگار دین قلندر شود

هر که بگل در بماند آتش نکند دست
هر چه کند جهد بیش پای فروتر شود

چون متصور بود در دل من نقش دوست
همچو قلم بشکنم هر چه مصور شود

پرتو خورشید عشق بر همه افتاد لیک
سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

مجلس دلبر من هیچ در نمی باید
جز این دقیقه که باد و بستان نمی باید

حلاوتیست لب لعل آبدارش را
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

ز چشم غمزده خون میرود بحسرت آن
که او بگوشه چشم التفات فرماید

بیا که دم بدم بنیاد میرود هر چند
که یاد آب بخیزد تشنگی بفزاید

امید دار تو جمعی که روی بنمائی
اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید

نخفت چشمم اگر میرود بتعجیل زر
دگر نریزی از دیده ام که بیالاید

بانتظار تو آبی که میرود از چشم
بآب چشم نماند که چشمه برآید

نگر بدست ترش روی خانه دشمنست
دگر بدست خودم زهر میدهی شاید

تو همچو کعبه عزیزی و شاده در از وصل
که هر که وصل تو خواهد بجهان چه باید

من آن نیم که بگردم بگردد از رخ تو
جفای عقل ز دوست بجای نباید
گشتند هر کسی از حضرت مثالی
جفاست من ز تو بیم تو بی باید
گفت که بر کسان تو نکو سعدی
چو دیگران ز آن تو که بحجت باید

خوش آنکه بر ابر باران و بدیل گل چون باد در
روی نکوی که دیدن دل و دلربای را
...

این لطافت که تو داری همه دلها ببری
این لبانت که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید
پیش لفظ شکرینت چو نی انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل ببخشی بنهادم پس از آن دل بنهادم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

همه کس بنمودم چشم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند همه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

سعدیا دیدن خوبان نه حلالست ولیکن
نظری کز پی آن دلت از کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی این خوبتر نباشد

این دلبری و خوبی در سرو و گل ندیدم
این شاهدی و خوبی در ماه و خور نباشد

گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم
تا پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد

ما را نظر بخیرست در روی ماهرویان
هر کو نظر نکند میل او بشر نباشد

الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را
ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد

هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
در پایه جمادست او جانور نباشد

هوشم نماند با کس اندیشه ام تو دانی
جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را
از ذوق اندرونش پروای پر نباشد

دوست خوبان نه بس بالا دودی
بسیار دو دلکو بیش از خوبی
تا نیست نباشد در سعی گلی
و... بدیعی با چشم ... بیاید

بیچاره دل نوانی ببیند
با وجهانی نوانی ببیند
گر نیم ... بیرون سرای
اندر دلم ... جانی ببیند
... بیم ...
... دست ...

[illegible]

آتشی دارم که میسوزد وجود	چون برد باد صبائی میزند
فتنه بر بام باشد تا کی	سر بدیوار سرائی میزند
آشنایان را حراجت از بهر	زانکه شمشیر آشنائی میزند
حیف باشد دست او در خون کس	پادشاهی با گدائی میزند
بنده‌ام گر بگناهم میکشد	راهبیم گر بی خطایم میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی	می فرستد یا قفائی میزند
ناپسندیده است پیش اهل رای	هر که پیش از عشق رائی میزند
محتسب گو چنگ میخواران بسوز	مطرب ما خوب نائی میزند
دود از آتش میرود خون از قتیل	سعدی این دم هم زجائی میزند

بحث این گنبد که راه فنا با یکی شود	تا بشنود حسود که بر او ناوکی شود
خونم بریز و بهر خاکم که از گل	کان رنج و بجشم همه پیش آنکی شود
اهل سلیم است تماشای نوبهار	گر عشق بوستان گل و عارضش کی شود
ای مخلص آنچه در سرشت از هوای گنج	پایت ضرورتست که در جهالی شود
سعدی در این گنبد بهوائی فتاد	گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

بسیار سالها بسر خاک ما رود	وین آب چشمه آید و باد صبا رود

یار

[illegible]

یارب بگیر بنده مسکین دست گیر	گر تو کرم کنی امید و بر ما خطا رود

از حال مست خبر باشد	در کار مست نظر نباشد
تا وقت صبر بود کردم	دیگر چه کنم اگر نباشد
آئین وفا و مهربانی	در شهر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر بستی	تا مشغله در حضر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان	با تیر قضا سپر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار	کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند	در روی زمین مگر نباشد
در پارس چنین نمک نباشد	در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی	جان از تو عزیزتر نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد	که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی	ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزی	که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ روئی	که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد	که با من میکنی محکم نباشد

چو کسی که هیچکس را بتو برگذر نباشد | که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی | که ز دوستی بمیریم و ترا خبر نباشد
بکن ار چه میتوانی که ز غم منم برانی | ز نشند سپانی را که در دگر نباشد
بدرت نشسته بودم که نظر کنی بحالم | نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد
همه شب درین حدیثم که خنک کسی که دارد | مژه بی خواب و بختی که بخواب در نباشد
چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند | من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
قدری که دوست داری همه روز دل ده | که شبت خون بریزد که درو قمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او | سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد
شب و روز رفته باید قدم روندگان را | که بجایی نرسید بنده که در سفر نباشد
ورقی کران سعدی سخنی درو نوشتی | ورق درخت طوبی چگونه تر نباشد

جان من جان من فدای تو باد | هیچت از دوستان نیاید یاد
میروی التفات می نکنی | سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری | که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیک منتهای امید | بر سپاه و چشم بد مرساد
نامه کو آنکه نقش روی تو بست | که در فتنه بر جهان بگشاد

کس بجرم جهان [illegible] روزی | [illegible] از دست خوبرویان داد
تو بتحکمان مست [illegible] | دل بیاد [illegible] داد
عقل [illegible] | [illegible]
گفته بودم [illegible] | [illegible]
[illegible]

روی در

روی در خاک رفت و سر بر تخت | که رود هم درین هوس برباد
مرغ وحشی که می رسد از قید | با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند | سعدی از دست خویشتن فریاد

جنگ از طرف دوست دلازار نباشد | یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت | بسیار مگویید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح | گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نیابی | تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق | با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی | چون خاستن و خفتن بیدار نباشد
گر دست بشمشیر بری عشق همانست | آنجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی | کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
در آینه صورت غیبست ولیکن | شرطست که آیینه زنگار نباشد
سعدی حیوان را که سر از خواب گرانست | در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق | جائی بفروشند که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد | بیان شوق بگفتار در نمی گنجد

سماع انس که دیوانگان از آن مستند | بسمع مردم هشیار در نمی گنجد
[illegible] | [illegible] در نمی گنجد
[illegible] | [illegible] در نمی گنجد
[illegible] | [illegible] در نمی گنجد
[illegible] | [illegible] در نمی گنجد
[illegible] | [illegible] در نمی گنجد

چو گل بسیار بود و همنشین خار بود و / چو در کنار بود و خار در نمی گنجد
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست / که سعی دشمن تو خوار در نمی گنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیده سر / ز برق شعله دیدار در نمی گنجد
رو دستان که ترا هست جای سعدی نیست / گدا میان خریدار در نمی گنجد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد / ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
ای بوی آشنائی دانستم از کجائی / پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد / فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را / ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین / گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی / گویم جان ندارد یا دل نمی سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقست و صادق / در روز تیرباران باید که سر نخارد
بی حاصلست یارا اوقات زندگانی / الا دمی که یاری با همدمی برآرد
زهرم چو نوشدارو از دست یار سرکش / بر دل خوشست نوشم نیشم نمیگذارد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت / کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

دوش بر روی تو آتش بسرم برمی شد / آبم از دیده همی رفت و زمین تر می شد

[illegible]

گاه چون

گاه چون عود بر آتش دل تنگم می سوخت / گاه چون مجمره‌ام دود ز سر برمیشد
یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر / نفسی میزد و آفاق منور میشد
سعد یا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت / ور نه هر شب بگریبان افق برمیشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن بیگو قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجود تست ای صورت روحانی / شاید که وجود ما پیش تو عدمی باشد
گر جلوه دهد مانی صورت بتو مانستی / شاید که [illegible] قبله صنمی باشد
با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی / بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما امروز بیرون نخواهد شد / کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
آنکو همه عمرش سودای گلی بودست / داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی / الا که کسی کورا المی باشد

در من این عیب قدیمست و بدر می نرود / که مرا بی می و معشوق بسر می نرود
صبرم از دوست مفرما و نصیحت مگذار / کاین بلائیست که از طبع بشر می نرود
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت / گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود
عجبا از دیده گریان منت می آید / عجب است کز خون جگری می نرود

[illegible]

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی | چند گویی مگس از پیش شکر می‌نرود

زانگه که بدان صورت خوبم نظر افتاد | از صورت بی‌طاقتیم پرده برافتاد

گفتم که بعقل از همه کاری بدرآیم | بیچاره فرو مانده چو عشقش بسر افتاد

یکم نظر افتاد بران منظر مطبوع | کاول نظرم هرچه وجود از نظر افتاد

شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم | چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش | ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش | مشتاق چنان شد که ز خود بیخبر افتاد

آن تا لب شیرین بنشاند [illegible] | کانکس که غم او کوه گرفت از کمر افتاد

صاحب‌نظران این نفس گرم چو آتش | دانند که اندر تن من نیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن | با رستم دستان بزند هر که در افتاد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد | مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد

هر که ز ذوق درون به [illegible] | [illegible] شاهدی نگزیرد

طالب عشق دلی چو موم بباید | سنگ سیه نقش از نگین نپذیرد

صورت سنگین دل کشنده سعدیست | هر که بدین صورتش کشند نمیرد

[illegible]

گر بکشی روی باش برنج مکن | زهر شیرین لبان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزند | مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را | مرغ عاشق بریده پر باشد

سرمست ز کاشانه ببازار برآمد | غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان | کاین غنچه کی از طرف چمن زار برآمد

آب از گل رخساره او عکس پذیرفت | و آتش بسر غنچه گلنار برآمد

سجاده‌نشینی که مرید غم او شد | آوازه‌اش از خانه خمار برآمد

زاهد چو کرامات بت عارض او دید | از خانه میان بسته ببازار برآمد

برخاک چو من بی‌دل بیدیده نشاندش | اندر نظر هر که پریوار برآمد

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب | دیبای جمال تو ببازار برآمد

کام دلم این بود که جان بر تو فشانم | آن کام میسر شد و این کام برآمد

سعدی پس از آن روز بتاراج خزان داد | کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

سرو بالائی بصحرا میرود | رفتنش بین تا چه زیبا میرود

تا کدامین باغ ازو خرم ترست | گو براهش کردن آنجا میرود

میرود در راه در اجزای خاک | مرده میگوید مسیحا میرود

[illegible]

سعدیا دل در کشش کردی و رفت	بلکه جانش نیز بر پا میرود

شب عاشقان بیدل چو شب دراز باشد	تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت	بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت	که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمه عنایت نظری بحال ما کن	که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست لایق که ز خویشتن بپوشم	بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی	تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
بچنین حساب از خود چو تو دوست میگرفتم	که ثنا و حمد از خود نه یکی هزار باشد
دگرش چو باز بینی غم دل بگوی سعدی	که شب وصال کوته و سخن دراز باشد
قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران	اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود	مجنون ز آستانه لیلی کجا رود
گر سر فدای جان تو کردم دریغ نیست	بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست	قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
بر موج تیغ عشق اگرش تیغ در قفاست	چون میرود ز عشق تو چشم از قفا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی	کین پای لایقست که بر چشم ما رود

در کنج [illegible] بنشین
الا در آن مقام [illegible] رود
[illegible] اگر بدرست نکوری
عیبی [illegible] که در مردم [illegible] رود
[illegible] بجای بجل در بادیه دایم
[illegible] که [illegible] رود

ای [illegible] کوی [illegible]
[illegible] رود
[illegible] بیخوان [illegible]
سعدی [illegible] جا رود
ور [illegible] لایق است [illegible]

غلام آن سبکروحم که با ما سرگران دارد	جوابش تلخ و پنداری که شکر در دهان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید	بشعر اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
کسی کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی	مراد از حب و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن خیالیست مردم را	بجانان زندگانی کن که وصل دوستان جان دارد
محبت با کسی دارم کزو با خود نمی آیم	چو بلبل گر نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی گر بشمشیر از جفای دوست برگردی	دهل را کاندرو بادست از آن گوش فغان دارد
فتوتیش عنایت در که یار از بار بگریزد	محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
خوشش آید بوی نوروزی نسیم صبح از باغ فردوسی	بیوی دوستان مانند بوی بوستان دارد
یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی	چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
چو سعدی عشق پنهان دارد از دل تهی آتش	نهانش میراند که منظوری نهان دارد

فراق را دلی از سنگ سختتر باید	مرا دلیست که با شوق بر نمی آیم
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم	بیاد کرد همه دشنام میدهی شاید
اگرچه هر که جهانت بمال خریدارم	منت بجان بخرم تا گرت نظر آید
بکش چنانکه توانی که بنده راضیست	خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را بتو میلست [illegible]	که مرده را بنسیمت روان بیاساید
بپرس کشته شمشیر عشق را چونی	چنانکه هر که ببیند بر او ببخشاید

[illegible] چون [illegible] از [illegible]
[illegible] بی [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] ورزی که مرا [illegible]

فلک [illegible]
[illegible] بلک
[illegible] چنین
[illegible] وفای [illegible]
[illegible] بازن

زمروارید تاج خسروانیت
گلی در گوشهٔ پروین نباشد

بهای مملکت این خاندان را
که تا باشد خلل در دین نباشد

هر آنکو سر بگرداند ز حکمت
از آن بیچاره‌تر مسکین نباشد

عدو را گر تو بر دلهای قلبت
بزن تا بیدقش فرزین نباشد

چنین چیزی کجا باشد در آفاق
وگر باشد چنین شیرین نباشد

خدایا دشمنش جانی بمیراد
که هیچش دوست بر بالین نباشد

کمر رو و شجاعت که یار بازآید
که عیش خلوت بی او کدورتی آرد

گر امجال سخن گفتنش است بحضرت دوست
مگر نسیم صبا این پیام بگذارد

ستیزه کردن با دوستان همین مشکلت
که تشنه چشمهٔ حیوان بگل

مرا که گفت دل از یار مهربان بردار
باعتماد صبوری که شوق بگذارد

حرام باد بر آنکس نشست با خاطبات
که از سر همه برخاستن نمی‌یارد

درست ناید امان میان حکایت عشاق
که در مواجههٔ عیش زنند و سر خارد

بکام دشمنم ای دوست همچنین بگذار
کس این کند که دل دوستان بیازارد

بیا که در قدمت او فتم وگر کشتی
نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که باز داند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

[illegible]
که در جهان [illegible] دی و آفاق در [illegible]
صورت [illegible]
[illegible]

صورت [illegible] بیابان و دریا
[illegible]

عشقش حرام

عشقش حرام بادا بر یار سر [illegible]
تردامنی که جانش در آستین نباشد

سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگیرد
الا گرش برانی طاقت جز این نباشد

گر بر گذشت که بوی عبیر می‌آید
که میرود که چنین دلپذیر می‌آید

نشان یوسف گم گشته میدهد یعقوب
مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید

ز دست رقیب و بی دیدگان نپندارند
مگر ز رخنه‌های نظر بر بصیر می‌آید

نمی‌خرامد و عقلم بطبع میگوید
نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید

جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط
که خارهای مغیلان حریر می‌آید

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم
وگر معاینه بینم که تیر می‌آید

هزار جامهٔ سعدی که من بر اندازم
بقامتی که تو داری قصیر می‌آید

بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت
که رحمتی مگرت بر اسیر می‌آید

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده تا نفیر می‌آید

کاروان شکر از مصر بشیراز آمد
اگر آن یار سفر کرده ما باز آمد

گو تو باز آی که گر خون منت در خوردست
شاید آمد چو کبوتر که بر باز آمد

نام و ننگ و دل و دین گر برود این مقدار
چیست تا در نظر عاشق جانباز آمد

که تو دوران [illegible]
کاین نفس [illegible] بشکند و [illegible]
گر این [illegible] سحر [illegible] جان [illegible]
با دل [illegible]
گر [illegible] صورت [illegible] عقل و [illegible]
[illegible]

گر تو باز آئی و بر دیدهٔ سعدی پای نهی
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گر تو روی بپوشی وگرنه حکمت — که آدمی تو که چند نظر بنشاند
هر آدمی که دو چشمش بر این جمال افتاد — دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی — چه جای چشمه که بر چشمهاش بنشاند
چه روزها بشب آوردم جان بمستظرم — ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بچند حیله شبی در فراق روز آرم — دگر نه همت آن روز هم بشب ماند
جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند — که گر سوار درآید پیاده درماند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر — که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را — حدیث دوست بگو کش که جان برافشاند
پیام اهل دلست این سخن که سعدی داد — نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی که روی تو بیند نظر بکس نکند — ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند
درین روش که توئی پیش هر که بازآئی — گرش بتیغ زنی روی بازپس نکند
چنان بپای تو مردن بس آرزوست مرا — که زندگانی چو نشیم چنین هوس نکند
بهر نفسی با دو [illegible] کمی — که یاد تو شو اندر نفس نفس نکند
مدامست که اجازت زرشت و خوبی داد — که خون خلق بریزی کمی که کس نکند
اگر صبر بخشی نظر دریغ مدار — شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری — که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد
والله چه تیر است که از جوشن جان میگذرد
آن نه شخصیست جهانیست پر از لطف و کمال
عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد
[illegible] همه دیدند و آن روی چو ماه
[illegible] چنین پنهان میگذرد
[illegible]
[illegible] زبان میگذرد
[illegible]
[illegible] میگذرد

تا دگر باد صبای بچمن بازآید — عمری چشم و چون برق یمان میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده‌اند — دود آهست که وقتی بزبان میگذرد

گر عشقش سر ببرم گر از دل برود — آنچنان جای گرفتست که مشکل برود
دل از سنگ بباید بسر راه وداع — تا تحمل کند آن لحظه که محمل برود
چشم حسرت بسر اشک فرو میگیرم — که اگر راه دهم قافله بر گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست — همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موج ازین بار چنان کشتی طاقت بشکست — که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت — قتل صاحب‌نظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعدهٔ صبر و شکیب — پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست — مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر نداده‌ست کسی دل بخیال — چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببرد — پرده بردار که هوش از تن عاقل برود
سعدی ار عشق نبازد چه کند ملک وجود — حیف باشد که همه عمر بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر — مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

گفت آن ماه نپوشد که چنین میگذرد — تشنه جان میدهد و ماه معین میگذرد

[illegible] از زنخدان تو جای
[illegible] که بگذرد از دهن میگذرد
گر درین بلد بود در نظر خوش نگران
[illegible] میگذرد
[illegible]
[illegible] چنین میگذرد
[illegible] میگذرد
[illegible] صبح [illegible] میگذرد
[illegible] عاشق [illegible] دیده بگشن
[illegible] که چنین [illegible] میگذرد
[illegible] دلی دارد و دنیی دارد
[illegible] که بالای دل و دینی میگذرد

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل تنگ | با کمان ابرو اگر خود سخن میگذرد
گر کند چشم بلا با نگهٔ حاکم اوست | پادشاهیست که بر ملک یمین میگذرد
سعدیا گوشه نشینی کن و شاه بازی | شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد | آخر این غوره نوخاسته چون حلوا شد
دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین | بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد
گو در آموختنش این عقل و ادب کار نبود | مردم از عقل بدر برد که او گویا شد
عالم طفلی و تحصیل جوانی بگذشت | آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد
شاهدی تازه برآورد صبا از چمنی | چشم بر هم بزدی سرو سهی بالا شد
پر شد چون صدف از دانهٔ مرجان دهنی | کرنه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین | گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست | وقت خوش باد که بخندید و گل رعنا شد

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند | عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می ملالت کسی را که بود خانه بهشت | خامه از دست حریفی که برضوان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه ماند گویی | من بگویم بلب چشمهٔ حیوان ماند
تا سر زلف تو مجموع پریشان نرفت | روزگارم بسر زلف پریشان ماند

[illegible]

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق | که دینی و دنیم فراموش بود
بگویم می لعل شیرین گوار | که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف حسن | که سیم و سمن یا بر و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش | سراپای من دیده و گوش بود
ندانم آنشب که چون روز شد | کسی یاد دارد که با هوش بود
مؤذن غلط گفت بانگ نماز | مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن ندانست و دوست | نماند آن تحمل که سرپوش بود
نگوابش نگر دیده سعدیا | زبان در کش امروز کان دوش بود
مبادا که گنجی به بیند فقیر | که نتواند از حرص خاموش بود

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید | اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
ملامتها که بر من رفت و محنتها که پیش آید | گر از هر نوبتی فصلی بنویسم داستان آید
چه ارباب سخن گفتن بود مشغول حدیث یار | حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید
چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه برون شد | چو مجنون با گنار افتاد لیلی با میان آید
من این گل دوست میدارم چرا گر بوی تشنگیش | چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جای آن داری | گران جانب که او باشد هوا عنبرفشان آید

[illegible]

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان قدم خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد

بنسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که جماد و مرده گانرا خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
بحیاتی اوفتی کان دگرش فنا نباشد

بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
نه کسی نعوذ بالله که درو صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
نگر اندرون ولایت که تو را وفا نباشد

اگر اهل معرفت را پی و استخوان بسوزد
چو دفینش هیچ چیزی بجز از وفا نباشد

اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم
که میان ما و تو این همه ماجرا نباشد

تو در آینه نگه کن که چه دلبری و لیکن
چو تو خویشتن ببینی نظرت بما نباشد

دگری همین حکایت بکند که من و لیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

تو گمان مبر که سعدی بجفا ملول گردد
که گرش تو بی جنایت بکشی خطا نباشد

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
با حریفی دو که دایم نتوان تنها بود

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
وان همه صورت [illegible] که بر آن دیبا بود

فارس در سایه اقبال اتابک ایمن
لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود

شکر بسته دهانی بتبسم بگشاد
که چگویم صفت آن که چون تو زیبا بود

علم الله که شقایق نه بدان لطف و نمک
نه بدان لطف [illegible] هم نه بدان بالا بود

[illegible] [illegible] [illegible] در آن لشکر غوغا بود
هیچ عیبیش [illegible] [illegible]
دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

[illegible] صاحب دولتی [illegible] بود
[illegible] [illegible] [illegible] بود
ای گل [illegible] [illegible] بود
[illegible] [illegible] [illegible]
نفس [illegible] [illegible] بود
بعد از [illegible] [illegible] [illegible]

پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک
نه چون تو پاک دامن و پاکیزه خو بود

ای گوی برده از همه خوبان روزگار
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود

موئی چنین دریغ نباشد گره زدن
بگذار تا کنار و برت مشکبو بود

پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی
نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود

من با بی از تو بر نتوانم گرفت چشم
گم کرده دل [illegible] در جستجو بود

بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام
چون ناله کسی که بچاهی فرو بود

سعدی سپاس دار جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

بگفتم روزه بسیاری نپاید
ریاضت بگذرد سختی سر آید

پس از دشواری آسانیست ناچار
ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما تا بکی پنهان کنی عید
هلال انگشت کابروی نماید

سر بستان درین موسم چه بندی
درم بگشای تا دل بر گشاید

غلامی را بگو تا عود سوزد
کنیزی را بگو تا عطر ساید

[illegible] نبیدم نگار سرو بالا
درین دم تهنیت گویان در آید

سواران [illegible] [illegible]
هنوز از علتها دل می باید

چو یاران در حدیث آیند مجلس
مغنی بگو تا کم [illegible] آید

گر شعر اندر چنین مجلس نگنجد
بلی گر گفته سعدیست شاید

هر آن ناظر که منظوری ندارد
چراغ دولتش نوری ندارد

چکار اندر بهشت آن مدعی را
که میل امروز با حوری ندارد

چو دوزخ [illegible] ذکر جهان [illegible]
که جهان [illegible] دگر [illegible] ندارد

بیان عارفان صاحب نظر بین
که [illegible] منظوری ندارد

اگر [illegible] اندر دامن [illegible]
[illegible] آب صبوری ندارد

پاکیزه روی

طبیب ما یکی نامهربانست / که گویی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون بشناخت سعدی / فغان از دست زنبوری ندارد

هر که بر من آن بت عیار بگذرد / صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
مست شراب و خواب جوانی و شاهدی / هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان / دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد
گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش / در دوستی در دلم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جمله خوبان شکسته / زلفت گر او بهیچ خریدار بگذرد
ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما / گر محتسب بخانه خمار بگذرد
خاب شود گر عمر گرانمایه ضایع است / الا دمی که در نظر یار بگذرد
آسایش است رنج کشیدن ببوی آنک / روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
سعدی بکوشش نتوان شد بکوی دوست / کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بروی گمارد / هر که محرابش تو باشی سر ز سجده بر ندارد
روزی اندر پایت افتم ور بیادم سر برود / کانچه در پای تو ریزد جان شیرین بیارد
من از آن صورت پرستم کز تماشای تو مستم / هوش من دانی که بردست آنکه صورت می نگارد
عمر گویندم که ضایع میکنی با خوب رویان / هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

هرانچه بوده همی در بوستان معنی
... در دل نشاند ... اورده ...
... بانگ ... اندر ...
کز کجا بان ... سر ...
کس از ... نخواهم ... جوان ...
... بانند که ... سر ...

نابع ... روزی ... بیارد
... زیرد ... خوبان ...
تا کنند ... وفا ... زان ...
... وفا ... نخواهد
چند خوابی ... سعدی ...

هفته میرود از عمر و بده روزه رسید / گر گلستان صفا بوی وفایی برسید
انگه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت / همه عالمش از من شنوا شد بخرید
هرچه آن تلخ ترا اندر حق من خواهد گفت / گو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ
اگر از خار بترسم نبرم دامن گل / کام در کام نهنگست بباید طلبید
مروای دوست که ما چون تو نخواهیم نشست / برای یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی پردازم / که حرامست که در خود نگرد هر که ترا دید
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست / چه ازین به که مرا با تو بود گفت و شنید
چند بسیار نگفتم که بگویم غم دل / عاقبت جان بدهان آمد و وقتی نرسید
اگر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد / چند گویی که مرا ره بجنگ تو دوید
تشنگان لب ای چشمه حیوان مردند / چند چون ماهی بر خشک تواند طپید
شعر سعدی بشنو گرچه تو خود زیبایی / خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

هر که بی او زندگانی میکند / گر نمیرد کار آسانی میکند
من بدان بودم که ندهم دل بکس / سرو بالا دستانی میکند
مهربانی می نمایم بر قدش / سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می نشیند بر سرم / همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمیگویم بکس / آب چشمم ترجمانی میکند

عقل ... وصل ... روزی ...
احوال ... دانا ... بیاید
... کوچه ... سر ...
با جفای ... دل ... یار
... سعدی در ... میاید
... در ... گوی ...
گفتی ... سر ... زبان ...
... بحری ... سعدی ...
... بلکه ...

همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد
هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد

گر مطیع خلعت را کفر فرمائی بکوشد
با حریف مجلست ما زهر بیجانی نپوشد

شمع پیش روشنائی برد و آتش جهاند
گل بدست و خوب رویی پیش یوسف مفروشد

سود با زرگان دریا بی خطر ممکن نباشد
هر که مقصود وصال تو باشی تا نفس دارد بکوشد

هر که عیشم می بجوشد در نیستان فراقت
ور عجب کاندر نیستان بر گیاهی برگی بجوشد

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
همچنان ناپخته باشد هر چه بر آتش بجوشد

تا غمی پنهان نباشد گریه پیدا می نگردد
هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل میخروشد

هر که مجموع نشیند بتماشا نرود
یار با یار سفر کرده بصحرا نرود

یاد آسایش گیتی نزند بر دل ریش
صبح عاشق نزند تا شب یلدا نرود

بر دل او که بخیلان عرصه عالم تنگست
کانکه جانی بگل افتاد دگر جا نرود

هر کز اندیشه یار از دل و جانش نرفت
بتماشای گل و سبزه و صحرا نرود

بسر خار مغیلان بردم با تو چنان
بارادت که کسی بر سر دیبا نرود

با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ
گر بشوخی برود پیش تو زیبا نرود

گر توای تخت سلیمان بسر آری ز دست
رفت خواهی عجب آید و چه دریا نرود

باغبانان سبب از رحمت بلبل نوشند
که در ایام گل از غنچه بیغما نرود

همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید
آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود

هر که رادوست نهد [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] نرود
تا دل مردم [illegible]
[illegible] از نام [illegible]
هر که [illegible] جانب [illegible] نرود
سعدیا [illegible]
[illegible] کردن [illegible]
هر که [illegible] بستان نرود
[illegible] زن [illegible] نرود

هرکه در دهنش

هر که در دهنش او تحیه باشد عاری
هر که نه گوشه خاطر بگلستان نرود

سفر قبله دراز است و مجاور با دوست
روی در قبله معنی بگلستان نرود

گر سرت مست کند بوی حقیقت از وی
اندر وقت بگل و لاله و ریحان نرود

هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود

صفت عاشق صادق بدرستی آنست
که گرش سر برود از سر پیمان نرود

نصیحت کر دل شیفته می باید گفت
برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود

بملامت بزند از دل ما صورت عشق
نقش بر سنگ نبشتست بطوفان نرود

عشق را عقل نمیخواست که چند لکین
هیچ عیار بجا شد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان برود شرح بپایان نرود

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود
کو دلبر گذشته هجران گذری بود

آن دوست که ما را بارادت نظری هست
با ما اگر او را ارادت نظری بود

پس بعد حکایت نکنم تلخی هجران
کان میوه که از صبر بر آمد شکری بود

روئی بتوان گفت که حسنش بچه ماند
کوئی که در این منزلش از روز دری بود

گویم قمری بود پس از پس رسیدم
باغی که بهر شاخ درختش قمری بود

آندم که خبر بود دم از و تا تو نگوئی
گر خوشتر از این هر چه جهانم خبری بود

در عالم وصفش بکمانی نرسیدم
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود

[illegible]

یار با ما بوفا ساختنی نکند
بی کس از ما صادق نکند
هیچ جا [illegible] آن جوها
جای دیگر دوستانی

میکند با خویشتن بیگانگی | جای دیگر آشنائی میکند
جو فروشست آن نگار سنگدل | با من او گندم نمائی میکند
یار من او با کش و قلاشست ورنه | با من او خود پارسائی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید | کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی عمرم شکست از غمش | در من مسکین جدائی میکند
سعدی شیرین سخن در راه عشق | از لبش بوسی گدائی میکند

یار باید که هر چه یار کند | بر مراد وی اختیار کند
زینهار از کسی که از غم دوست | پیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن گل | آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خرابات است | نیکنامی درو چه کار کند
شهربند هوای نفس مباش | سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن | روز بسیاریت خمار کند
عاشقی شهره عاشقان باید | که بیک شاهد اقتصار کند
سر سعدی سرای سلطانست | تا در آنجا کسی شکار کند

از همه باشد بحقیقت گزیر | ور تو نباشی که نداری نظیر

[illegible]

چه کنی

عیب کنندم که چه دیدی درو | کور نداند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی صاحب کمند | آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دل آشفته دارد چو من | بس بگوید سخن دلپذیر
ناله سعدی بچه دانی خوش است | بوی خوشش آید چو بسوزد عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار | کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
بر جانست آه و ناله و در خون نشست چشم | یارب ببین چه جانست کی من نشست یار
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد | چون تیر با کمان زنگاهم بجست یار
در عشق یار جست هر آسیم و زر دریغ | لیک آب چشم و آتش دل ار دو دست یار
سعدی به بند کمش کمر بسته | لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار
اکنون که بیوفائی یار است در شدست | در دل شکن امید که پیمان شکست یار

آن کیست که میرود بنخجیر | پای دل دوستان بزنجیر
هم شیره جادوان بابل | هم خانه لعبتان کشمیر
الغیث بهشت اگر شنیدی | کز دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان و دست بازوش | افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش گو صورتش به چند | از دست بیفکند تصاویر

[illegible]

اگر گرانگ بوی گلزار | فسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر بلبلان ببرد | بیداری بلبلان اسحار
با کلبه زهد برگرفتیم | سجاده که می برد بخمار
برگرنگ شویم تا بماند | این خرقه سبز پوش زنار
برخیز که چشمهای مستت | خفته است و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی | تو خلق ربوده ای بکبار
یا خاطر خویشتن بیاده | یا خاطر ما ز دست بگذار
نه راه شدن نه روی بودن | معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به چو میخورم خشم | هم بار تو به چو میکشم بار
من پیش نهاده ام که در خون | برگردم و برنگردم از یار
گر دنی و آخرت بیاری | کاین هر دو بگیر و دوست بگذار
ما یوسف خود نمی فروشیم | تو سیم سیاه خود نگهدار

پروانه نمی شکیبد از نور | ور چند کند بسوز دازدو
هر کس بتعلقی گرفتار | صاحب نظران بروی منظور
امروز که روز حشر باشند | دعوای صاحب غرض محشور

[illegible]

نزدیک

نزدیک بغوی بصورت | در دیده و دل نمی شوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست | گردن بکمند به که مهجور
سعدی چو مرادت انگبین است | واجب کند احتمال زنبور

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور | قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد | بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند | گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو | از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور
زنده کار آنه عجب گر تو مسیحا باشد | مردگان باز نشینند بعقبت ز قبور
آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد | که ندارد نظری با تو چه زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز | مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
این حلاوت که تو داری نه عجب گر بکشند | عسل بوشند و زنار به بندد زنبور
آنچه از غیبت ای دوست بمن میگذرد | نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
من امروز و تو انگشت نمای زن و مرد | من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور
حیفم آید که بهر دیده ترا می بینند | سعدیا غیرتت آید نه عجب سعد غیور

خلق با آب طلا منشی قضا و قدر | نوشته بر در این کاروانسرای دو در

[illegible]

تا بدین غایت که رفت از من نیاید هیچ کار
راستی خواهی بغفلت صرف کردم روزگار

هیچ دست آویز م آن ساعت که سختی در رسد
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

بس طلسمها که خواهد برد جان نازنین
دور غرض از دست جور نفس ناپرهیزگار

گاه میگویم نشاید روی نومیدی گرفت
پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار

دوستانم توبه گویند از گنه کاری مکن
توبه ما من میکنم هرگز نباشد برقرار

چشم تو پر نمی بیند بتاریکی جهان
جرم بخشا یا بتوفیقم چراغی پیش دار

من که از شرم گنه سر برنمی آرم ز پیش
سر بعلیین برآرم گر تو گوئی سر برآر

گرچه بی مانی از حد رفته پرون از حساب
هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

یا رب انده سعدی چکار آید بسند حضرتت
یا توانائی بده یا ناتوانی درگذار

خوش جاش یکیست بر سر دنیا و خار
چون نتواند گرفت دست در آغوش یار

گرد گری را قرار نیست دنیا دو دست
من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار

آتش است و دود میرود بس بابهشت
چشمه چشمست موج میزندش با کنار

گر تو زما فارغی ما بتو مستظهرم
در تو رنمای نیاز ما بتو امیدوار

ای که بیاران غار مشتغلی دو دکام
چون سگ اصحاب کهف بر در یار غار

ای تکیه همه بار جمال میکشم و میبردم
اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار

[illegible]

هر بنده که رست به بلغار و روم و چین
آن بنده را بسیم و زر خود خرید گیر

هر جا که رست سیب
سیب زنخ گزیده و بها کمیده گیر

این هرسه کس ندیده و لیکن تو دیده گیر

روز پسین که چاره نداری بجز دریغ
صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر

سعدی تو همچو مرغی و جسم تو چون قفس
روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

دولت جان پرور است صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفره بی انتظار

آخر عهد شب است اول صبح امیدوار
صبح دوم بادیت سر ز گریبان یار

دور نباشد که خلق روز تصور کنند
گر بنمائی به شب طلعت خورشیدوار

مشعله بر فروز مشعله پیش گیر
تا بپرد از سرت حجت جوزن و خمار

خیز و غنیمت شمر جنبش باد ربیع
ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار

رنگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقش دفتریست معرفت کردگار

روز بهار است خیز تا بتماشا رویم
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم
شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

دور جوانی گذشت موی سپید آمد
برف بیابان برفت کو ناید از سوار

دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

[illegible]

بی کو خرابات شد همه صوفی نوش
بس که گشت خانه گشت مصطبه دردخوار
مدعی ار گفت و گو دولت معنی نیافت
راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگو آن غزل دلپذیر
ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم عیب در پی ما او فتند
هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی
بد نبود نام نیک بر اثرت یادگار
آتش عشقت ز فکر هیچ اندر وجود
آب وانت ز طبع بر رود اندر دیار

زنده کدامست بر هوشیار
آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانه دوشیش را
پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن ننهی پیش دوست
بر که بکشتن ننهی پیش دار
ای که دلم سوختی بردی جان
در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر از تو دهی نیست تلخ
کوه احد گر تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص
غرقه عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل نگم بوحب
لاجرم عشق نبود آشکار
درد دلم آرام تصور مکن
ور مژه ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت بگو
ور گنه از تست عذرت بیار
بر سر ما عذر نباشد قبول
تا ننشیند غبار

عجب نکنم

عجب نکنم اگر بخندی
بر من چو بگریم از غمت زار
سنگ نیست که بوستان بخندد
وقتی چو بگرید ابر آذار
تو سرو روی و چنبر نداری
و اندر عقبت طرب و انصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم
هیچم نبود گزند و تیمار
جز حیرت آنکه زنده کردم
تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشه ای نشستی
بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که صبرم نگردد
تو سنگ در آوری بگفتار
سعدی نرود به سختی از پیش
با قید بکار رود گرفتار

خفته ام بر زلف و بالای توای بدر منیر
قامت این یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
گم شدم در راه سودا ره نما یا رهنمای
صبرم از پا اندر آمد دستگیرای دستگیر
گر ز پس خود برانی چون سگ از مسجد مرا
سر نگردانم برت چون مرید از کف پیر
تا دگر فریاد رس هر ساعت از محراب دل
بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن در حریر
چون کنم گر دل شکیبایم زد لبریا شکیب
چون کنم گر جان گریزست وز جانان ناگزیر
رنج وصلت گر برد در هوای بخت من
و آنکه آن ساعت ز شادی جان برآرم چون نفیر
تا روانم هست شایت بر زبان دارم روان
تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم
لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر

یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند … بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار
من ره نمی‌برم که کجا کوی دوست … من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
گفتم هوای باغ در ایام گل خوش است … ما را بدر نمی‌شود از سر هوای یار
بستان کجی نشاید و دیدن کجا رود … گر صد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی … یار قدیم را برسانی دعای یار
ما را درد عشق تو با کس حدیث نیست … هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
هر کس میان جمعی و سعدی و گوشه … بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

ای گلبن از جهانیان ممتاز … چشم خلقی بروی خوب تو باز
لازم است آنکه دارد این همه لطف … که تحمل کند از این همه ناز
ای بعشق درخت بالایت … مرغ جانی رسیده در پرواز
نگذارم گر از دست تست … نکنم گر خلاف تست نماز
گر گدازم چو شمع معذورم … کس نگوید در آتشم بگداز
من نگفتم سخن ز آتش عشق … تا نگفت آب دیده غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند … نشنیدیم صبر و عشق انباز
هر که دیدار دوست میطلبد … دوستی را حقیقت است مجاز
آرزومند کعبه را شرط است … که تحمل کند نشیب و فراز

[illegible] بازند و عاشقی بازند … [illegible] بوستان بیاز
چون زمین [illegible] باد رنگ [illegible] … [illegible]
تا [illegible] [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

گر ای دوست

من در وفا و عهد چنان کند نیستم … گر دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من … اغیار مدعی کند از کشتن احتریز
فردا که سر برآورم از خاک اگر ترا … بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسید قیامت بیان من … من روی در تو و همه کس روی در گریز
سعدی مدام عشق تو در پای بند ماند … قیدی نکرده که میسر بود گریز

ساقی سیمین تن چه خسبی خیز … آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر خاک پای ساغر نه … پس بگردان شراب شهدآمیز
کابر آذار و باد نوروزی … در فشان میکند و عنبر بیز
عهد کردیم تا نیالاید … بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد … معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چه شد … بر گرفتی ز عشق راه گریز
گفت اگر گربه شیرزاده بود … نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکنند خانه زهد … مطربان میزنند راه حجز
توبه را تلخ میکند در حلق … یار شیرین دهان شورانگیز
سعدیا هر که دست داد … در سر زلف دوستان آویز
دشمنان را بحال خود بگذار … در قیامت کنند رستاخیز

[illegible] … [illegible] باز
[illegible] … [illegible]
چون توان کرد … [illegible] دیده باز
[illegible] … [illegible] دیده باز

محتسب در قفای رندانست | غافل از صوفیان شاهدباز
پارسائی که خمر عشق چشید | خانه گو با معاشران پرداز
سرت می باید افکندن | ایکه دل میبری بتیرانداز
هرکرا با گل آشنائی بود | گو برو با جفای خار بساز
هرچه بینی ز دوستان کرمست | گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی | روی محمود و خاک پای ایاز
هیچ مطرب نخواند این دستان | هیچ بلبل ندارد این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد | شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرمترین روز | باستقبالم آمد بخت فیروز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت | که دوشم قدر بود امروز نوروز
مهست این یا ملک یا آدمیزاد | توئی یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمین اند | نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا با دوست ای دشمن وصالست | ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز
شبان دانم که از درد فراقت | نیاسودم ز فریاد جهانسوز
گر آن شبهای با وحشت نمی بود | نمیدانست سعدی قدر این روز

[illegible]

بجی

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس | ور پای بندی همچو من فریاد میکن در قفس
گر نه مردم دوستان با مهربان مهربان | هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان | تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس
شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی میکند | او باد بیزن همچو من بر دست میراند مگس
پند خردمندان چه سود اکنون که بند سخت شد | گر جستم این بار از قفس بیدار باشم این هوس
گر دست آید در برم با تیغ دشمن بر سرم | من با یکی افتاده ام گو دیگری پر دار و بس
با هرکه بنشینم دمی باشد که غافل شوم | چون تا صبح ای جان نشستم از دل ای منی الغلس
من مقبلم در کاروان گو هرکه خواهد قصد کن | گفتی نشست مطرب در برم چندانکه ناید عسس
گر پند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه | دیوانه سر خواهد نهاد آنگه نهاد از سر هوس
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان | چندش بفریاد آوری بار ای بفریادش برس

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش | هرچه کند بشاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس باغ تفرج است و بس | جز بنظر نمیرسد سرو بلند قامتش
داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد | هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر | گو غم نیکوان مخور تا نکشی غرامتش
جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد | بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش
کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی | تا گنهی که کرده ای من بکشم غرامتش

[illegible]

[illegible]

خونت برای قال سلطان بر کشند ‎— ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق ‎— بهتر ز دیده که نبیند خطای خویش

چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب ‎— تا آدمی نگاه کند زیر پای خویش

چندین چراغ دارد و بی راه میرود ‎— بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد ‎— تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی ‎— اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون بر آمد ماه روی از مطلع پیراهنش ‎— چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش

تا چه خواهد کرد دور باش گیسوی آن نگار ‎— دست او در گردنم یا خون من در گردنش

هر که معلومش نگردد که زاهد ماه گشت ‎— گو سر انگشتان شاهد بین و نوک ناخنش

گر چنین کوه مراهم رنگ رویش لاله است ‎— از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش

ما به پرورش بیارم کفت و سرو دا کاشت ‎— لطف جان و جسم دارد جسم در پیراهنش

استین از چنگ مسکینان گرفتم در کشند ‎— چون تواند رفت چندین دست دل بر دامنش

گر تمام سوی نشود از دست جور روزگار ‎— بر من آسان تر بود کاسیب موی بر تنش

تا چه رویست آنکه خاطر ماند امروز در صفا ‎— صبحی از مشرق همی آید یکی از روزنش

بعد ازین ای یار چون تفصیل شیاران کنند ‎— گر در آنجا نام من بینی قلم در سر زنش

لایق سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد ‎— ساقیا جامی بده وین خرقه از سر بر کنش

[illegible]

گر ساقی که بستانم ز دستش ‎— گر مطرب که بر گوشش کنم گوش

مرا جامی بده وین جامه بستان ‎— مرا نقدی بده وین خرقه بفروش

نشستم تا برون آئی خرامان ‎— تو بیرون آمدی من رفتم از هوش

تو در عالم نمی گنجی ز خوبی ‎— مرا هرگز کجا گنجی در آغوش

خردمندان نصیحت میکنندم ‎— که سعدی چون دل بیهوده مخروش

ولیکن با نجوکان می نبندم ‎— دل هرگز نخواهد گشت خاموش

رها نمیکند ایام در کنار منش ‎— که داد خود بستانم به بوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق ‎— بدان همیکند و در کشم که گشتنش

ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف ‎— که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبت قبا پوشم ‎— که در محبت الطاف چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام ‎— برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه ‎— که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز ‎— که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل ‎— صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار ‎— بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش

چنین روش که تو ای گل بمرده در گذری ‎— عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

بیکار بود که در بهاران | گویند ببند لب مخروش
دوش از غم دل که می‌نهفتم | باد سحری ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود | امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدثان حسنت | الا متحیران خاموش
منشین که هزار فتنه برخاست | از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو می‌زنی محالست | کین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاه افتاد | یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو بهرچه داری | یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت | از من بنیوش و پند منیوش
سعدی همه روزه پند مردم | میگوید و خود نمیکند گوش

زنهار از دهان خندانش | و آتش لعل و آب دندانش
گرامی دایه کاین صنم پرورد | شهد بود است شیر پستانش
باغبان گر ببیند آن رفتار | سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید | همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان | نیست الا چه زنخدانش
چند باشی چو من برین سر چاه | متعطش بآب حیوانش

[illegible]

۱۶۱۶

گر دلی از عشق برآرد خروش | بر سر آتش نه عجب جوش
پیرهنی کز بدن اشتیاق | دامن عفوی بکشد بر سبوش
بوی گل آورد نسیم صبا | بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین دم زند | باز نیابند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد | خرقهٔ صوفی ببرد می‌فروش
زهر بیاور که ز اجزای من | بانگ برآید بارادت که نوش
از تو بپرسند درازی شب | آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی | تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در راه عزیزان بود | بار گرانیست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان | ناله و زاریدنش آید بگوش
هر که دمی دارد از انفاس او | می‌شنود تا بقیامت سروش

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش | کس نه بیند که نخواهد که زبند بارش
مطرب یار ادر دست که خوش می‌نالد | مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق | وآتش نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرکنده اگر در قفسی پر شود | همچنان طبع فراش کند پروازش

[illegible]

بچشم عجب و تکبر نظر بخلق مکن | که دوستان خدا ممکن اند در اوباش
مبین زمین که تو هستی ملوک طبعانند | که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش
بچشم کوته اعتبار در نمی گنجند | مثال چشمه خورشید و دیده خفاش
ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند | نه دست کفچه کنند از برای کاسه آش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی | که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
به بیگردی در حضرت خدای قبول | میان خلق برندی و لاابالی فاش
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند | که از میان تهی بانگ میکند خشخاش
کمال نفس خردمند نیکنام آنست | که سرگران نکند بر قلندر و اوباش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست | نظر بحسن معاد است نه بحسن معاش
مراد اهل حقیقت لباس ظاهر نیست | کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
وز آنچه فیض خداوند بر تو می باشد | تو نیز در قدم بندگان حق می پاش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده | چو دست دست تو باشد درون خلق مخراش
نه صورتی است مزخرف عبارت سعدی | چنانکه بر در گرمابه میکند نقاش
که بر قیمت مرصع بلعل و مروارید | فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

هر کسی با هوسی در سر و کاری در پیش | من بی کار گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی | چون بدست آمده لقمه از حوصله بیش

[illegible] من دعوی [illegible]
[illegible] بهوا در پیش
[illegible] داغ جدائی [illegible]
بکوی دوست [illegible] دل [illegible]
[illegible] که تو جهان [illegible]
[illegible] سلطان و درگاه سرای درویش

[illegible]

من چو

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن | کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ بنیش
تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی | می خور و غم مخور از طعنه بیگانه و خویش
ایکه گفتی بهوا دل منه و مهر مبند | من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هر که با مهربان بود یارش | واجبست احتمال آزارش
هر چه آن تلخ تر بخواهد گفت | گو بگو از لب شکر بارش
طاقت زخشم نمی ماند | چون نگه میکنم برخسارش
کشته بند عشق زنده کند | گر ببر بگذرد دگر بارش
از سخن گفتنش چنان مستم | که ندارم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند | پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر من بخدمتش برسم | خود چه خدمت کنم بمقدارش
هم دیوانگیست مردم را | زاهد در عشق بر دیوارش
کاخ بیرون نیامدی سلطان | تا ندیدی گدای بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن | به که دیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل یارش | گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ میگوید | که تحمل نمی کند خارش

[illegible] که [illegible]
وین تحمل [illegible] دارش
[illegible] سر [illegible] جان [illegible]
[illegible] گردی [illegible] بیدارش
عاشق صادق از ملامت [illegible]
[illegible] دوست [illegible] خریدارش

[illegible] جان [illegible]
[illegible] دل بجان [illegible]
[illegible]
[illegible] دیوارش
[illegible] آن [illegible]
[illegible] دوست [illegible]

سعدیا گر بجان خطاب کند — ترک جان گیر و دل اکرامش

یاری بدست کن که با میدراحتش — واجب بود که صبر کنی بر جراحتش
ما را که ره دهد بسراپرده وصال — ای باد صبحدم خبری بر بیاض
باران چو ابر ستاره ام از دیده بار سحث — روزی که صبح خیره شود در صباحتش
هرگه که گویم این دل ریشم درست شد — روی پراگند نمکی بر جراحتش
بیچاره که صورت درویش حال نیست — ای دیدنش حال نشد اهر احتش
با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی — از چشمهای نرگس و چندان وقاحتش
رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب — چون آدمی طمع نکند بر سماحتش
سعدی که داد وصف همه نیکوان داد — عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ — چون دست میدهد نفسی موجب فراغ
کاین سیل متفق بکند روزی این درخت — وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت — بلبل ضرور تست که نوبت دهد براغ
بس با لکان باغ که دوران روزگار — گردست خاکشان گل دیوارهای باغ
فرداشنیده که بود داغ و زنشیم — خود وقت مرگ چند این مرد ریگ داغ
بس روزگارها که بر آید بکوه و دشت — بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ

سعدی جمال ... [illegible] ... نظر ... [illegible]

عاشق ... [illegible] ... [illegible]

چو باغ دارم

چون شد در سر بدو کامی — آیا که برفت نام با ننگ
عشق آمد و عقل همچو بادی — رفت از بر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی — با عاشق خسته دل کنی جنگ
گر دو جهان نگشته عاشق — زاهد بنگر نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده ام ز عشقت — باشد که بوصل تو زنم چنگ
سعدی همه عمر عشق می باز — تا در دو جهان شوی تو یکرنگ

سهل آنکه سر بگرد نصیحت کنم قبول — من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق — جائی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل ملک برود انصاف ... — چون ابستاد من بوصل تو مشتاق ...
یکدم نمیرود که نه در خاطر منی — بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت ببوسم در پای اوفتم — پروانه را چه حاجت پروانه دخول
گفتند من که صحبت ما هیچ ... — بیچاره بر بلاک تن خویش ...
عقلی برود عاقبت الامر ... — باسندی تو ... الفتنه ...
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست — گر ... کنی بضاعت مزجات ... قبول
ای پیک نامور که خبر میبری ... — یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران دهر ترتیب سر بشد گرد — ور سر بدر نمیرود ... فضول

سعدی ... [illegible]

... [illegible]

ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا — که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید — که قتلم خوش همی آید ز دست پنجه قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند — شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشها آید که مردم را بفرساید — گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل
مرا تا پای میپوید طریق عشق میپویم — بهل تا عقل میگوید زهی سودای بی حاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی — اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید — سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل

چشم بد دور ای بدیع شمایل — ماه من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان میروی و باز نشینی — سرو ندیدم بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست — روی تو از قدرت خدای دلایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون — عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق — سد سکندر نه مانع است و نه حایل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند — هر دو برقص آمدند سامع و قایل
گو همه خلقم نظر کنند و ببینند — دست در آغوش یار کرده حمایل
دور با خبر رسید و عمر بپایان — شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
گر تو برانی بکس شفیع نیارم — ره بتو دارم دگر بتسبیح وسایل

[illegible]

ملامتم نکنی گر چه جای آنم هست — هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا که خود دست از جفای دوست برم — که عشق بار گران بود و من ظلوم و جهول
گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق — علی التمام فرستم و گویم حدیث بطول
ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد — که می نویسم و فی الحال میشود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی — حکیم را نرسد کدخدایی بهلول
حدیث عشق بگفتن نمیتوان آموخت — مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان — اگر بعنف برانی بکارد معلول
نه زور بازوی سعدی که دست پنجه شیر — سپر بیفکند از تیر غمزه مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول — در سرای بهم کرده از خروج و دخول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید — که بامداد در حجره میزند ماهول
خمار در سر و دستش بخون هشیاران — خضاب و نرگس مستش بجادوئی مکحول
چنان تصور معشوق در خیال منست — که دیگرم متصور نمیشود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق — چنان شدست که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد — گر از خانه درویش پادشه نزول
در آن بساط که منظور میزبان باشد — نگه بر آن کند التفات بر ماکول
بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر — چنان سماع بطبع آیدم که ضرب اصول

[illegible]

خدایا گر بخوانی ور برانی
جز این درگه دری دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی
وگرنه از گنه سر بر نداریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی
چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان
وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما
شب و روزی بغفلت میگذاریم
نگوئیم خدمت آوردیم و طاعت
که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا آن روز کز درگاه لطفت
برست نا امیدی سر بخاریم
ز درویشان کوی انگار ما را
که خاصان حضرت
خداوندا بلطفت باصلاح آر
که مسکین و پریشان روزگاریم
ندانم دیدنش یا خود صفت چیست
بهجران کز سماعش بیقراریم
شرابی از ازل در داد ما را
هنوز از آن تابان می در خماریم
چه عقل اندر نمی گنجد سعدی
بیا تا سر بشیدائی برآریم

الحمد لله که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن راه مقصود
بس فاتحه خواندیم و بجلای رسیدیم
تا بار دگر دیده بکوشش بشارت
و آواز درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق برآمد
آن روی که چون ماه نوش مطلع دیدیم

[illegible]

سعدی ادب آنست که در عهد تو حرمت
گر شیشه که با خود بشب تا رنگ دیدم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد ره همی گوید که چشم از فتنه بر هم نه
دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم
تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
بدریائی در افتادم که پایانش نمی بینم
کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
فراقت سخت می آید و لیکن صبر می باید
اگر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
مپرس از دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی
شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند
بگوشش هرکه در عالم رسید آوازه افغانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم
من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
آنچنان معتقدم کز نظری سر نکنم
یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

[illegible]

گفت این نوع شکایت که تو داری سعدی | در دعشقت نه دانم که درمان سازم

امروز مبارکست فالم | کافتاد نظر بران جمالم
الحمد خدای آسمان را | کاختر بدر آمد از وبالم
خوابست نگر که می‌نماید | یا عشوه همیدهد خیالم
کاین بخت نبود هیچ روزم | وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست | دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی | دو بار شکر کرد حالم
باز آی که از اشتیاق رویت | بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده ام از فراق چندانک | دل باز نمیدهد وصالم
از غایت تشنگی که بردم | در حلق نمیرود زلالم
چون چاره نماند و احتمالم | بیچاره بروت آمدم باز
از جور تو هم بر تو نازم | وز دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافق است سعدی | سهل است جفای هر که عالم

آگه بوده که چه مشتاق و پریشان بودم | تا برفتی ز برم قالب بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند | که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم

ی

[illegible]

آن دوست که

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم | شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را | بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعه زیبائی | مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من | چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم | حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون | عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند | از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
دلبستگی غربت در دل ها نی زحمت در گل | با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم
درخفته همی نالم وی طرفه که در عالم | عشاق نمی‌خسبند از ناله و افغانم
دانی که چه گرم آتش در سوخته می‌گیرد | تو گرم‌تری زان آتش من سوخته‌تر زانم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا | گر جان برود شاید من زنده بجانانم

ای مونس جان و مرهم جانم | چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم | جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن | گو دست بدار از گریبانم
آنکس که مرا بباغ میخواند | بی روی تو می‌برد بزندانم
این طرفه که ره نمی‌برم پشت | ور پیش تو ره بدر نمیدانم

ی

[illegible]

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گویی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت
کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یکنفس
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
اول خود التفات نبودش بصید من
آخر چنین اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدایی و جورست در نظر
هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست
باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار
دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل شوق من
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

همه

همه بیگانگان چنین دانند
که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوه درخت بلند
که نیایی بدست کوتاهم
دیدم این پنجروز خسته عمر
که بغفلت برفت بیجا هم
تا مراد از خودآگهی دادند
بوجودت که از خودآگاهم
بلبل بوستان حسن توام
چون بنفشه سخن در افواهم
گر بصد پاره ام کنی زین رنگ
بنگردم که صبغة اللهم
سعدیا در جفای دوست مرو
چکنم میبرد بیاکراهم
میل ازین جانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم
برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با ظریفان بنشستمی و خوبان
تو بخاستی و نقش همه رفت از ضمیرم
هه ای حکیم پندم که بکار در نبندم
که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان
بگذار تا ببینم که همی زند بتیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
بزبان خود بگویی که بحسن بی‌نظیرم
تو بخواب خوش بیاسا و چنانکه کام رانی
که نه من نخفته‌ام دوش و نه مردم از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را
نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت
که خوش است عیش مردم بروایح عبیرم

تن من فدای جانت سر بنده و آستانت | چه مراد به ز گدائی چو تو پادشاه دارم
تو بدین همه نکوئی قدم صلاح داری | نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
لبم از قبول عامی و صلاح نیک‌نامی | چو بترک سر بگفتیم چه غم کلاه دارم
تو شبت به بام برشد که ستاره برآید | که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
بکشید در دمندان که از آسیاب چشمت | که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
نه که روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی | تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم | ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
شگفت مانده‌ام از بامداد روز دراز | که بر کنارت قیامت چو بیتو بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم | که با خیال تو عهد نماز چون بستم
نماز بیخبر از روی شرع جایز نیست | نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل | چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا | اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم
بکش چنانکه تو دانی که سعدی آنکس نیست | که با وجود تو دعوی کند که من هستم

بخیز تا طریق تکلف رها کنیم | دکان معرفت بدو جو در بها کنیم
گر دیگران نگاه فنا پوش بگذرد | ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم

بعد از این [illegible] در جهان نبینم
[illegible] که بوی دوست [illegible] نبینم
[illegible]
سعدی وفا [illegible]
[illegible] عشق باده نبینم

[illegible] از سر بیدار [illegible]
[illegible]
[illegible]

فدای

خف وی اندوه دستانند در بازار شهر | عالمی باید که از نفس برون آید سلیم
عیبت از بیگانه پوشیدست وی چند بصیر | فعلت از همسایه پنهانست و میداند علیم
نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود | طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد | کای گنه کاران هنوز امید لطفست از کریم
گر بسوزانی خداوندا سزای فعل ماست | ور ببخشی رحمتت عامست و انعامت عمیم
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد | همچنان امید میدارم برحمن رحیم
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد | هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشم رمیم
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست | وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

برخیز تا بعهد گذشته وفا کنیم | تقصیرهای رفته بخدمت ادا کنیم
بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق | دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دارالفنا کرای مرمت نمیکند | بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم
دارالشفای توبه نبستست در هنوز | تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم
روی از خدا بهرچه کنی شرک خالصست | توحید محض کز همه رو در خدا کنیم
سراهی بخلاف بدست مراجعت | یکتا کنیم و پشت ارادت دوتا کنیم
چند آید این خیال و رود در سرای دل | تا چند جای دوست بدشمن رها کنیم
چون برتری مقام ملایک برآسمان | چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم

[illegible] صد ملک جهان [illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در عالم نبینم
[illegible]

تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی / گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو بمشتهار رسد گل برود قرار بلبل / همه شهر را خبر شد غم دل همی نهفتم
بیاید انکه جایی قدمی نهاده باشی / همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل درآید / ترا از هزار دستان بکند فراق جفتم
بشنیده گر فرهاد چگونه سنگ سفتی / نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
عجب شب درازم که دو دیده باز باشد / بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم
بهزار خون سعدی بحلند بندگانت / تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام / ز توبه خانه تنهایی آمدم بر بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید / که میرود بافق بر چو حاجیان احرام
بپاس روز برآید چو از دو حاجب شب / برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعیش گرفتار و جان نمیبرد گرو / درآید از درم آن دلفروز جان آرام
سرم هنوز چنانست مست عشق آن لعبت / که بوی عنبر و گل ره نمیبرد بمشام
وگر من از نفس ابلک صبح غم بخورم / که هر شبی را صبحی مقدرست انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست / در آستینش یا دست و ساعد گلفام
در آبگینه اشارتی اگر قیاس کنی / مذاق آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب / که زود مست شود هر که بی خرد بدوام

نه آن تنم که حرامم از حلال نشناسم / شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
بس [illegible] که نماند چنین نشاط [illegible] / که خوبیان چو سعدی در آوری بکلام
بیا بگلشن [illegible] چون [illegible] / [illegible] برآورد ز بام

جانا هزاران [illegible] / [illegible]
صلح [illegible] / [illegible]
[illegible] نباید [illegible]

نعیم قوطاوی

گفتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر / می‌بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
چندانکه می‌بینم جفا امید میدارم وفا / خشمت نمیگوید که لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن / چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
چون دل ببردی دین مبر هوش از سر مسکین مبر / با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم
خارست و گل در بوستان همچو آنکه بندد آشیان / سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم
او رفت و جانم میبرد تن جا بمیرد بی خرد / سلطان که خونش میبرد از پاسبانش چه غم
ببرد بشمشیر جفا میرفت و بکشد از قفا / سعدی بنالیدی ز نامردان بنالد از الم

چنان در بند مهرت پای بندم / که گویی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی درمان بگریم / گهی بر حال بی سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی / که قول هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار / حدیث عقل برهم افکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست / مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش / من معاذ الله این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسوده و تنها / نه تنها من اسیر و دردمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام / اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازی دهی من مرده در گور / بر آساید روان مستمندم

[illegible] که دارم فدای خاک درت / [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گر بزنی بخنجرم گر پی او دگر مرو | نعره شوق میزنم تا صفت در شوم

گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد | کاین همه دگر دوستی لاف دروغ میزنم

چشم اوین سلامتی بود و ولی و دوستی | عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم

خلقی اگر بگرد من جمع شوند و مشتعل | با همه شمع مجلسم در تو نظر همیکنم

چند فشانی آستین بر من و دور کار من | دست رها نمیکند گر گرفته دامنم

می شنوم که سعدیا راه مخوف میروی | گر نروم نمیشود صبر و قرار چکنم

عاشق جان خویش را با دیگری نبود | من بهلاک خویشتن راضیم لاجرم از خود دشمنم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام | تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد | شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گویی | اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

تو در کنار من آیی من این طمع نکنم | که می نگنجد از حسن وصف در اوهام

من آن نیم که بجور از مراد بگریزم | بآستین نرود مرغ پای بسته بدام

کسی نماند که پنجاه ساله عاقل را | هم پنج روز بدیوانگی بر آید نام

مرا چو با تو وام از هر که هست باکی نیست | حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

شب دراز نخسبم که دوستان گویند | سر از نشیمن حیا للمحب کیف ینام

خبر درست که روزی بسوزد این اوراق | که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

[illegible]

مردان چو مرغ در پس زانوی عبادت | ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم

پیری و جوانی پی هم چون شب و روزند | ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

واماندگی اندر پس دیوار طبیعت | عیب است دریغا که در صلح نهشتیم

چون مرغ درین کنگره تا چند توان بود | یک روز نگه کن که درین کنگره خشتیم

ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز | کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت | شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم

باشد که عنایت برسد ورنه مپندار | با این عمل دوزخ چنان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال عزیزان | یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

دل پیش تو و دیده بجائی دگرستم | تا خصم نداند که ترا می نگرستم

روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس | هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم

المنة لله که دلم صید غمی شد | کز جمله غمهای پراکنده برستم

آن عهد که گفتی نکنم عهد فراموش | بشکستی و من بر سر پیمان تو هستم

تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست | از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم

هیچ است متاعی که لایق خدمت | جان نقد حقیرست ندانم چه فرستم

چون بنگ بدیدم که نداری سر سعدی | بربخت بخندیدم و بر خود بگرستم

[illegible]

هزار باده به سهل است با وجود تو نوشیدن | اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

دوش در صحرای خلوت لاف تنهائی زدم | خیمه بر بالای منظوران بالائی زدم
خرقه پوشان صوامع را دو تائی چاک شد | چون من اندر کنج وحدت لاف یکتائی زدم
عقل کل را گفته زیره در پای او فتاد | بس که سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم
پای مردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد | پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم
تا بخود دم رشته دار اندر کف صیاد عشق | بس گره بر خیط خود بینی و خود رائی زدم
تا نبایستی گشودن بر کسی حق کلید | بر در دل از برون قفل شکیبائی زدم
گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن | زانکه من دم در کشیدم نام دانائی زدم
چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت | تا بگوهر طعنه بر درهای دریائی زدم
بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز بماه | پیش ازین گر چون فلک چرخی برعنائی زدم
گفت سعدی گرد هستم زد دوران چو دود | چون قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم | بجان رسیدم و در آرزوی جان برسیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم | حبیب بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی | سزای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط مودت | هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم

بال مطرب

بال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی | شراب انس بیاور که من نه مرد غمم

ز دستم بر نمیخیزد که یکدم بی تو بنشینم | بجز رویت نمیخواهم که روی دیگری بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم | که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم | اگر طعنه است بر عقلم وگر رخنه است در دینم
اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم | که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد | که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
ز اول مستی آوردم فغای زر بت چون زر داد | کنون امید بخشایش همیدارم که مسکینم
دلی چون شمع میباید که بر جانم ببخشاید | که جز وی کس نمیبینم که میسوزد ببالینم
تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی آید | روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه | مترس ای باغبان از من که می بینم نمی چینم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم | با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وش | هر کجا در مجلسی شمعی است ما پروانه ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما راه نیست | عاقلان را کی زبان دارد که ما دیوانه ایم
گرچه شاهان بر صلاح و عافیت مستظهرند | ما قلاشی و رندی در جهان افسانه ایم
اندرین راه ار بدانی هر دو بر یک جاده ایم | اندرین کوی ار ببینی هر دو در یک خانه ایم

[illegible]

خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود / اگه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم

گفته بودیم بخوبان که نباید نگریست / دل ببردند ضرورت نگران گردیدیم

گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم / ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید / روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم

تا همه شهر بدانند و ببینند که ما / پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم

سعدیا لشکر خوبان بشکار دلها / گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام / روی تو دیدن بصبح باز نماند قیام

مطرب یاران برفت ساقی مجلس بخفت / شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام

بلبل بستان سرا صبح نشان میدهد / وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام

با تو برآشیم خانه و هرچه در وست / هرچه پسند تو شد بر همه عالم حرام

خواهیم آزاد کن خواه قوی تر بزن / مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام

هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست / سوخته داند که چیست پختن سودای خام

اول اندیشه بود تا نشوم زشت نام / فارغم اکنون ز نام چون بشکستند جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد / مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

شب دراز بامید صبح بیدارم / بود که بوی تو آرد نسیم اسحارم

هنوز قصه هجران و داستان فراق / بسر نرفت و بپایان رسید طومارم

من این حکایت عشق تو بس کنم بهیهات / مگر اجل که ببندد زبان گفتارم

اگر تو عمر دراز ماجرا کنی سعدی / حدیث شوق بپایان رسد نپندارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم / بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم

بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط / تا میسر نشود عیش بتنها نرویم

دگری هست در آغوش کنش با همه کس / ما که در سفره خاصیم بیغما نرویم

نتوان رفت که در نظر یار عزیز / در گل گنده رخت ما تا نرویم

گر بخواری ز در خویش براند ما را / با سگش انس بگیریم و بدر با نرویم

ور بشمشیر احبا دل ما پاره کنند / متظلم بدر خانه اعدا نرویم

گو ببندی و حجاب روی گردانا / گر بکشتن نرویم از نظرت تا نرویم

سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست / که چو مجنون [illegible] نرویم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم / بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن ازو / نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم / نه پای عقل که در دامن قرار کشم

[illegible]

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم / اول کسی که لاف محبت زند منم

ای در [illegible] بسر برم
ور می [illegible]
از روی [illegible]
در [illegible] دوست [illegible]
ای [illegible] در دمندان
درمان [illegible]

ای [illegible] از جوان [illegible]
[illegible]

گوینده با بیدار کرت سر در تیغ نیست … گو سر قبول کن که بپاش در افکنم
اسکان دیده بستم از روی او نیست … او نیز اگر کرشمه نصیحت بپا کنم
آورده اند صحبت خوبان که آتش است … پس من همی چو چو بسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد … در قید او که یاد نیاید نشیمنم
در دست بر دلم که گر از پیش آب چشم … بر گیرم آستین برود تا بدامنم
گر من هوا کنم ار خسم ناتوان … فی که ز ره جامه خالست باشم
ترطت احتمال جفای دشمنان … چون دل نهید بدکر دل او دوست بکنم
دردی نبوده راچه تفاوت کند کرس … بیچاره دردی برم و نغمه برنم
گوینده سعدیا بروز عشق تو بکن … مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گردد چنار چو ماهت مبستای نگرم … بحقیقت اثر نور خدای نگرم
تا نگر دیده در جمال تو یابد اثری … هر زمان صورت تا اندر سرو پای نگرم
تو بحال من مسکین بجفا می نگری … من بحال کف پایت بوفای نگرم
آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف … تو کجائی و من خسته کجا می نگرم
سر زلفت ظلماتست و لب آب حیات … در سواد سر زلفت بخطای نگرم
راه عشق تو دراز است ولی سعدی وار … میروم در سر حسرت بقفای نگرم

پون بحکم

[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] درویش [illegible] بدنام
[illegible] در حرم [illegible]
[illegible]
[illegible] بدنام در [illegible]

چون مسکندری سگ کاک شیراز … کوی مغیلان زمین بسر برم
در خواب نبرد م که بیدو نیست … پهلو نه خوش است بر حریرم
ای سوسن روزگار سعدی … رفتی و نرفتی از ضمیرم

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام … تو فارغی و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانت … چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
ببرد از دل من مهر سر کمانش ... ترا که قبله کرشمه نگار ماه اندام
بکام دل نفسی با تو التماس منست … ببایدش که فرو رفت و بر نیامد کام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق … نه پای رفتن از این جا نه جای مقام
چه دشمنی تو که از شوق دست و شمشیرات … مطاوعت بکنم همیکند اقدام
ملامتم نکند هیچکس در این سودا … که عشق میبستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم … نه هوش فهم بماند نه گوش استفهام
اگر زبان مرا روز کار در بندد … بعشق در سخن آیند زیرپای عظام
بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت … گر این سخن برود در جهان نماند خام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام … ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید زپای گر تو بجنبی ز جای … ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام

اگر ملامت کنی عارف دیوانه را
شاید ما حاضریست گر تو نداری کدام

گو سلام من آیا همه شدی چه؟
وز من بیدل ستان جان بکجا بلا

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
هم آنست درین دل که بدامت افتم

هرگز آشفته روی نشدم با موئی
لیکن اکنون که بروی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد
گر بدانند که من با غم رویت جفتم

رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید
فاش کرد آنکه به پنهان همی بنهفتم

پیش از آن دم که بدیوانگی انجامد کار
معرفت پند همیداد و نمی پذرفتم

هرکه این روی ببیند نه بپشت گریز
گر بدانند که من از پهلوی او چون خفتم

آتشی بر سرم از داغ جدائی برخاست
وای از آن دیده بباید که زمین برفتم

عجب آنست که با حسرت چندینی خار
بوی صبحی بشنیدم که چو گل بشکفتم

پیش ازین خاطر من خانه پر شغله بود
بتو پرداختم و از همه عالم رفتم

سعدی آن نیست که درخورد تو گوید سخنی
آنچه بر وسع خودم بود در این دم گفتم

همچون تو دلبری ندیدم
گلبرگ چنین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق
ممکن نبود پری ندیدم

این بوالعجبی و چشم بندی
در صنعت سامری ندیدم
بازوی تو را [illegible]
[illegible] برابری ندیدم
لعل چو [illegible]
[illegible] چو [illegible] ندیدم
چون در دو [illegible]
[illegible] دری [illegible] ندیدم
[illegible]
[illegible] ندیدم
[illegible]
[illegible] ندیدم

دیدم همه دلبران آفاق
چون تو بدلاوری ندیدم

حوری که تو میکنی در اسلام
در ملت کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من پیشه قلندری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم
افکندم و مردی آزمودم

دیدم دل خاص و عام بردی
من نیز دلاوری نمودم

در حلقه کارزارم انداخت
آن نیزه که حلقه ی ربودم

انگشت نمای خلق بودم
وانگشت بهیچ بر نسودم

عیب دگران نگویم ایبار
کاندر حق خویشتن شنودم

گفتم که برآیم از تو فریاد
فریاد که نشنوی چه سودم

از چشم عنایتم مینداز
کاول بتو چشم برگشودم

گر سر برود فدای پایت
مرگ آمدنست و دیر و زودم

امروز چنانم از محبت
کاتش بفلک رسید دودم

آنروز که سر برآرم از خاک
مشتاق تو همچنانکه بودم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم
تو بیک جرعه دیگر ببری از دستم

پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

مرا تا نقره باشد می‌فشانم / ترا تا بوسه باشد می‌ستانم
اگر فردا بزندان می‌برندم / بنقد این ساعت اندر بوستانم
بلند استم از بخت همایون / که سیمرغی بود هم آشیانم
جهان بگذار تا بر من سر آید / گر کام دل بود وین از جهانم
چو دستنهای گل چیدم از این باغ / اگر چیزی نگوید باغبانم
تو عشق آموختی در شهر ما را / چه باک ار شیخ آن هم بر تو خوانم
سخنها دارم از دست تو در دل / ولیکن در حضورت بی‌زبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست / که من مستی و مستوری ندانم
نگو سعدی مراد خویش برداشت / اگر تو سنگدل من مهربانم
اگر تو سرو سیمین تن برانی / که از خشم برانی من برانم
که با خشم خیالت می‌پرستم / و گه مهر هم سلامت مهربانم

ما در خلوت بروی غیر ببستیم / از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم / و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند / شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه گدازد / ملک پری پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم / داعی دولت بهر مقام که هستیم

بپرس حال

[illegible]

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی / که چون همی‌گذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بی‌تو زنده خواهم شد / که در بهشت نیارد خدای غمگینم
مذهبست که چگویم تو هر دو چشم منی / که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به / شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر ببری / وگر جفا بسر آید هزار چندینم
نه آدمم که بنالم که دستی از بار / چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
بگرد بر سرم ای آسیای دوران / بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم / چو لاله لال بگردی زبان تحسینم
مرا ملک به برنجه نگار بگشت / تو میکشی به برنجه نگار بسیم
چو ناف آهوی خونم بسوخت در دل تنگ / برفت در همه آفاق بوی مشکینم
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی / چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم / سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
گر بطوفان می‌سپارد یا بساحل می‌برد / دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر می‌کند / گو بیا کز روی نامحرم حجاب افکنده‌ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم / شاهد اندر بزم و افیون در شراب افکنده‌ایم
مجلس بیدامنی ترتیب لیکن پیش خلق / بازی می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

تا کرم خرده نگیری که من / خاکم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را / موجب فتنه است و شور ای صنم
سرو بنی خاسته چون قامتت / تا بنشینیم صبور ای صنم
سعدی ازین چشمه حیوان که خورد / سیر نگردد ز مرور ای صنم

من ازین جا بملامت نروم / که من اینجا بامیدی گروم
گر بعقلم سخنی میگویند / هم از آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته بآواز سماع / نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر / دو جهان پیش تو نیرزد دو جوم
دوستان عیب و ملامت مکنید / کانچه خود کاشته باشم دروم
می برد چاره بگردن بکمند / چه کنم گر برکابش نروم
سعدیا گفت بخواهم چه نهی / بی وفا یارم اگر می شنوم

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم / حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری / که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم / که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد / که من آن وقع ندارم که بمقدار تو باشم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم / تا نگویند که من با تو نظر می بازم
آرزو میکندم در همه عالم سعدی / که نباشند حریفان حسود انبازم
درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت / ور نه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر نگرفتم مدام سر زلف / دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم
برگشت بخواهی دل مسکینان برد / دست و اپس کش که من پنجه نمی اندازم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش / تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند / که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس ننالید من هیچ نگو بدین پیش / گر بآفاق نفس میرود آوازه شیرازم
چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی / گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

نه از چینم حکایت کن نه از روم / که من دل با یکی دارم درین بوم
درین ساعت که با یاد من آید / فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا بخشش ما غم خوردن آمد / نشاید خوردن الا رزق معلوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه / زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاید که در اندیشه ماست / ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور / ببوی او نماند هیچ مشموم

نه دست رسی به یار دارم | نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید | از گردش روزگار دارم
در دل غم عشق تو نگنجد | گر یک دل و گر هزار دارم
این خسته دلم چو موی باریک | از زلف تو یادگار دارم
در آب دو دیده‌ام ز تو غرق | وامید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی جهان بود | من با تو بسی شمار دارم
من کانده تو کشیده باشم | اندوه زمانه خوار دارم
دشنام همی دهی به سعدی | من با دو لب تو کار دارم

دو که در عشق چنان میسوزم | که به یک شعله جهان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار | دم بدم شعله زنان میسوزم
سوختم گر چه نمی‌یارم گفت | که من از عشق فلان میسوزم
رحمتی کن که به سر می‌گردم | شفقی کن که به جان میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم | من که ناکام ازان میسوزم

سعدیا ناله مکن گر سوزم
کس نداند که نهان میسوزم

[illegible]

نه روزی بسر بردم در انتظار رجعت | که ده عمر از خود زعمری شمردم
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد | بدوستی که نگشتم به هیچ دوست نگردم
برآنکه گفت که سعدی مرو که عشق تو باشد | گر از وفات بگردم درست شد که بمردم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم | گرم چو شمع بر آتش نشسته غم نخورم
چو التماس برآید هلاک باکی نیست | کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح | بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستاره روز | تویی برابر من یا خیال در نظرم
تو همچنان که شکر در کنار و من چون عود | گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان | اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم | دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر گشتم | کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند | وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

[illegible]

آنرا که هلاک می‌پسندی
روزی دو به خدمت آشنا کن
چون آتش گرفته مهر بسوزت
بازش به فراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است
تن در ده و چشم در قفا کن

ای کودک خوبروی حیران
در وصف جمال تو سخندان
صبر از همه چیز و هر که عالم
کردیم بسی وری از تو حوران
دیدی که وفا به سر نبردی
ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق باید دیدار
وامید نمی‌رسد به پایان
هرگز نشنیده‌ام که کرده است
سرگرده چو توسنکی بجولان
با درد کسی که آدمی را
خورشید برآید از گریبان
بیچاره فراق پیر کرده
تا بو بکند به زنخدان
وین کوی سعادتست و دولت
با آنکه در اسکندری پیدا ن
ترسم که عاقبت بماند
در چشم سکندر آب حیوان
دل رفت و دیده دل برفتاد
جانست فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد
تا دام که بست امید درمان
بیمار بسر امید و کنج
بیچاره رسیده به گلستان
گر در نظر تو سوخت سعدی
هر دانه که غنچه از برگ کنان

گویی آزرده‌ام و لیکن
سرشته دست چون باشد بیابین
از آب و گل چنین صورت که دیدست
تعالی خالق الانسان من طین
غرور نیکوان باشد نه چندان
جفا بر عاشقان باشد نه چندین
من از مهری که دارم برنگردم
زیاکر خاطر مهربانت کرکین
به دست دوستان بر کشته بودن
ز دو یار فرشتی باشد بنکین
بکش تا عیب گیران گویند
نمی‌آید بلخ در چشم شاهین
نظر کردن به خوبان دین سعدیست
مبا آن روز کو برگردد از دین

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که تلخ باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل به روز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد
از بسکه دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندانکه برشمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
چندت کنم حکایت شرح این قدر کفایت
باقی نمی‌توان گفت الا به غمگساران

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمی‌توان کرد الا بروزگاران

[illegible] چو گلستان [illegible]
[illegible] چو دو [illegible] تا دوان
[illegible] آن باغ [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible]

[illegible] در [illegible] گلستان
[illegible] در [illegible]
[illegible] گلستان
[illegible] بستان
[illegible]

بوی گل و بامداد نوروز / وآواز خوش هزاردستان

بس جامه فروخته‌ست و دستار / بس خانه که سوخته‌ست و دکان

ما را سر دوست در کنارست / آهنگ سر دشمنان بسندان

چشمی که ز دوست برکند دوست / بر هم ننهد ز تیر باران

سعدی چو به میوه میرسد دست / سهلست جفای بوستانبان

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن / که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

عقل بجوشش ز عشق تو دیدن تا چند / خویشتن بیدل و دل بی سر و سامان دیدن

بر سر کوی تو گر خون تو این خواهد بود / دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن

تن بزیر قدمت خاک توان دید ولی / گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن

دوش دیدم که سر زلف تو در دست منست / تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر / بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر سر زلف تو فتاد / گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست / در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

کانچه از نرگس مخمور تو بر چشم منست / برنخیزد بگل و لاله و ریحان دیدن

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن / تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن

سعدیا

سعدیا با ساعد سیمین بتان پنجه کرد / گرچه بازو سخت داری پنجه با آهن مکن

چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این / چه قد و قامت و رفتار و اعتدالست این

کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم / جواب داد که در غایت کمالست این

کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد / بدیگری نگرد یا بخود محالست این

نماز شام ببام ار کسی نگاه کند / دو ابروان تو گوید که بر هلالست این

لبت بخون عزیزان که میخوری سهلست / تو خود بگوی که خون میخوری حلالست این

چنان بیاد تو شادم که فرق می‌نکنم / ز دوستی که فراقست یا وصالست این

شبی خیال تو گفتم که بینم اندر خواب / ولی ز فکر تو خواب آیدم خیالست این

درازنای شب از چشم دردمندان پرس / عزیز من که شبی با هزار سالست این

قلم بیاد تو در می‌چکاند از دستم / مداد نیست که در مرو و زلالست این

کسان بحال پریشان سعدی از غم عشق / بخ زنند و ندانند تا چه حالست این

چند توانم بصبر دیده فرو دوختن / خرمن یارا نماند چاره بجز سوختن

گر نظر صدق را نام گنه می‌نهند / حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن

چند شب اندر سماع جامه دریدن ز شوق / روز دگر بامداد پاره بر دوختن

زهد نخواهد خرید چاره ز بحور عشق / شمع [illegible] دوختن

اگر هزار جفا بر من و قامتی بکند — چو خود بیاید و عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی شمال — که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو هر روز نفس کشته بود — نظر بشخص تو امروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد — ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود در گناه در پایی — گناه ز بزرگان نشاید آزردن
بتازیانه اگر چشم گرد پیلی بزنی — کجا تواند رفتن کند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور — که احتمال ندارد بآتش افسردن
آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر — که مذهب حیوان است همچنین مردن

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان — دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه روز بسته باشد — بورع خلاص یابد نظر پری چشم بندان
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد — ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم — که خلاص بی تو بند است و نجات بی تو زندان
اگرم امید بندی که دهی بدست دشمن — که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو — که قیامت است چندین سخن از دهان خندان
نظری مباح کردی هزار خون معطل — دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین — همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

جوان ما را که بخود فتنه سعدی
گو بیان اگر مصلحت بیان گوید
[illegible]
که بخت [illegible] انسان
[illegible] فضل [illegible] عارف [illegible]
[illegible]

من ترک مهر آنان در خود نمی‌شناسم — بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
گوش روان بیدل از تیره شب بنالد — باشد که روز گردد روزی شب شبانان
یا درگهی که من دست از دامنت بدارم — شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو بر نگیرم ور میکشی بتیرم — مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
شکر فروش مصری حال مگس چه داند — این دست شوق بر سر از آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی — تا نگردی گرد شکر دهانان

خلاف دوستی باشد ترک دوستان گفتن — بانفسی نمود از دور و دیگر باز بنهفتن
گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارم — نه با او میتوان بودن نه بی او میتوان خفتن
هزارم درد هجران است که گویم پنهان دارم — لبم با هم نمی‌آید چو غنچه وقت بشکفتن
ز دستم بر نخیزد که انصاف از تو بستانم — روا داری گناه خویش و آنگه بر من بنهفتن
که میگوید ببالای تو ماند سرو در بستان — بیا در در چمن بخرام که نتواند چنین رفتن
خیانت دوست میدارم که وصلم دل نمیخواهد — کمال دوستی باشد مراد دوست بگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی — محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن
نصیحت گفتنش آسان است سرگردان عاشق را — ولیکن با که میگویم که نتواند پذیرفتن
شکایت پیش از این بود است نزدیکان همی خواندن — ز دست خواب میکردم کنون از دست با خفتن
گر از شمشیر برگردی نه حالی همی سعدی — تو گر خفتی میارازی نخواهی الکن رفتن

[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو وادی [illegible] | رها کن گوسفندان را به گرگان
می‌ای [illegible] | خلاف پارسایان و خطیبان
سهل باشد [illegible] | بگو تا [illegible] آشنایان و غریبان
[illegible] | [illegible] بلند [illegible] لسان
[illegible] | [illegible] هر چه خواندم بر ادیبان
که رسیده [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
هر که بود چشم [illegible] | [illegible]
خال [illegible] | [illegible]
ای بحجه قامت [illegible] | [illegible]
گفتم که دل از [illegible] | [illegible]
هر کس [illegible] آرزو [illegible] | [illegible]
گر خسته دلی نعره زند بر سر کوی | [illegible]
مردی که [illegible] | در کوی [illegible]

[illegible]

ساعد دل چون ندهست قوت بازوی صبر | دست [illegible] نیروی من
عشق بتاراج داد دست صبوری و عقل | [illegible] خیمه از پهلوی من
گرده ام از کوی مهر چند گذر سوی او | [illegible] گذر سوی من
جور کشم [illegible] | خیره کشی خوی [illegible]
ای گل خوشبوی ما یاد کنی بعد ازین | سعدی بیچاره بود [illegible]

دست با سرو روان چون نرسد در گردن | چاره [illegible] دیدن و حسرت خوردن
آدمی را که طلب هست و توانائی نیست | [illegible] وگر [illegible] باید کردن
بند بر پای توقف چه کند گر نکند | [illegible] بلا دیدن و جان [illegible]
روی بر خاک در دوست بباید [illegible] | [illegible] روی [illegible] آوردن
نیم جانی چه بود تا بدهد دوست [illegible] | [illegible] جان [illegible] آوردن
سهل باشد سخن تلخ که جانان [illegible] | [illegible] تلخ [illegible]
هیچ سنگ می نکنم که آهوی مشکین تاتار | شرم [illegible] آهو کردن
روزی اندر سر کار تو کنم عمر عزیز | [illegible] تو باری چو بباید مردن
سعدیا دیده نگه داشتن از صورت [illegible] | [illegible] که دل دادن و جان [illegible]

دیگر کجا سرو [illegible] | [illegible] دل صاحب نظران [illegible]

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران / دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش / چو سیل از سر گذشت آن را چه فرمایی از باران
گران ساقی که هشیاران چو هشیاران بدیدی / ز توبه توبه کردندی چو من از دست هشیاران
گرم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند / همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران
چو بویت باکه عقل از من ببرد و صبر هشیاران / ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی / به مصر آ تا ببینند یوسف را خریداران
الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را / تو آزادی و خلقی در غمت دربند گرفتاران
گر آن عیار شهرآشوب روزی حال ما پرسد / بگو خوابش نمیگیرد به شب از دست عیاران
گرت وقتی گذر باشد نگه بر جانب ما کن / نه پندارم که بد باشد جزای نیک کرداران
کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن / رها کن تا بمیرم در سر کوی وفاداران

سخت به ذوق میدهد باد ز بوستان نشان / صبح دمید و روز شد خیز چراغ بر نشان
گاه همه خلق را چو من بیدل و دست مسکنی / روی لطیفان نما خبر زاهدان چشمشان
طایفه سماع را عیش و مشعی / ز فرقه بیا ز هوش تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر / خبر است عاقل از لذت عیش بیهشان
سوختگان عشق را دود دل سیف میرود / وقع ندارد این سخن پیش فسرده دامنان
رقص حلال بایدت کیست اهل معرفت / دنیی زیر پای زن دست به آخرت فشان

ما همه دلخسته در دو جهان ... / ...
کیست که از ... ز دولت دوستان
... چو ... ناله کنان
... نشان

... جان سخن
... ز دیدن دهان سخن

ابرادیم

توبه کردیم پیش بالایت / سخن سرو بوستان گفتن
آن چنان وهم در تو حیران است / که نشاید ازت نشان گفتن
بلندی درم که ممکن نیست / رستگاری با لامان گفتن
دفتری در تو وصف میکردم / متردد شدم در آن گفتن
که تو شیرین تری از آنکه سزد / که نشاید به داستان گفتن
بلبلان بیک زهره میدارند / با گل از دست باغبان گفتن
من نمی‌یارم از جفای رقیب / گله با یار مهربان گفتن
وانکه با یار هو جنس لطف است / نتواند به یار زبان گفتن
این حکایت که می‌کند سعدی / بس بخواهند در جهان گفتن

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن / با شهد میرود ز دهانت به در سخن
وانجا بود که بر سخنت آفرین کنند / لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
در صبح بوستان چو تو سروی نیامده / بادام چشم و پسته دهان شکر سخن
شرم آیدم همی که قمر خانت بحسن / هرگز شنیده‌ای ز دهان قمر سخن
چشمان دلبرت نظر سحری کنند / من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش / من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
ای پادشاه اگر مجال سخن کردنت بود / در گوش آن جمال بگو ... سخن

وضعی ... دوست ...
در دی ... کنی ...
... حال ... ز دیده ...
... سعدی ...
... سخن

عشق آری ... جان سخن
... سخن
... دود ... سخن
توبه کردم توبه کار ... سخن

اسب در میدان رسوائی جهاندم مرد وار — چیش ازین در خانه شوان گوی و چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست — بر بساط نرد در اول ندب جان باختن
زاهدی بر باد الامال و منصب دادن است — عاشقی در پیش الا کفر و ایمان باختن
گر حریف مرد عشقی مال و دین و جان بباز — ورنه طفلی توانان گردکانان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق — هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن
سعدیا شطرنج ره خلوت نشینان باقیند — رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

یا رب آن روست یا برگ سمن — یا رب آن قد است یا سرو چمن
بر سمن کس دیده جعد مشکبار — در چمن کس دیده سرو سیم تن
گر دل ما خواهی اینک جان و سر — سخت مشتاقیم بهانی مکن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست — بنده اینک سر و تیغ و کفن
من کیم کانجا که بوی وصل تست — در نمی‌گنجد حدیث ما و من
عقل چون پروانه گشت و دیده — چون تو شمعی را هزاران انجمن
ای ز وصلت خانها دار الشفا — وی ز هجرت سینها چاک کفن
وقت آن آمد که خاک مرده را — باز ریزد آب حیوان در دهن
تازه گرداند زلیخای صبا — صبحدم بر یوسف گل پیرهن
بیخ ریحانست یا بوی بهشت — خاک شیراز است یا مشک ختن

[illegible]

ناسزاوارم

ناسزا چون نسیم شنید از خاص و عام — سرزنش چو اهم شنید از مرد و زن
سعدیا گر عاشقی پائی بکوب — عاشقا گر مفلسی دستی بزن

ای هزاران پرده از فردوس اعلی روی تو — تا درست اندر نگارستان دنیا روی تو
گرچه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش — هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
ماه و پروین از خجالت رخ فرو شویند از آنک — آفتاب آسا کند بر شب تجلی روی تو
دختران نقش را کاسد شود بازار حسن — گر چو یوسف پرده بر دارد بخوبی های تو
ملک بنیانی مسلم گشت فرمان ترا — تا چنین خلقی مسخر کرد تنها روی تو
روی هر صاحب جمالی را چو خواندن خطاست — گر رخی را ماه شاید خواند باری روی تو
دانشمند اصحاب طریقت حرفهای ناصواب — تا تجلی کرد در بازار تقوی روی تو
خود بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما — خوبتر وجهی نباید جستن الا روی تو

خورده بر سعدی مگیر ای جان که جای خورده نیست — سوختن در عشق وانگه ساختن با روی تو

صید بیابان عشق گر بخورد تیر او — سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
گو بستانم بزن یا بکشد نکم بدو — گر بشکار آمده است دولت نخجیر او
گفتم از اسب عشق روی بعالم نهم — عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
چاره مغلوب نیست غیر سر انداختن — چون نتواند که سر در کشد از تیر او

[illegible]

من نکنم او درم او برادر خویشتن
گر زند و طعنه من من برونم کوی او

دفع گمان خصم را تا نشوند مطلع
دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

دامن او بدست من روز قیامت او فتد
عمر بشغد میرود در سر گفتگوی او

سعدی اگر برآیدت پای بسنگ دم مزن
روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

آنکه ز دیده غایبی در دل ما نشسته
حسن تو جلوه می‌کند این همه پرده بسته

خاطر عام برده خون خواص خورده
ما همه صید کرده خود ز کمند جسته

از دگری چه حاصلم ناز تو چه کشم
هم تو که خسته دلم مرهم ریش خسته

گر بجراحت و الم پیش تو کشتیم چه غم
می زنی و که دوم بدم پیش دل [illegible]

ای یار جفا کرده پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده

ما هیچ نگفتیم و همه شهر بگفتند
افسانه مجنون که بلیلی نرسیده

در خواب گزیده لب شیرین گل اندام
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم
چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

مرغ دل صاحب نظران صید نکردی
الا بکمان مهره ابروی خمیده

مسکین بچه ماند نخرامیدن طاوس
چشمت بنگه کردن آهوی رمیده

ای پای بندی غم خود نشسته از
دو بیت تو پرهای او عقل شکسته
یاد دست ببرین تو نخو شوان او
چشم دو دعا کرده دو دستانم نه خسته
روی تو ببینا دو و گر دیده سعدی
ای دیده بس باز نکند روی تو دیده

آتش زنی اردوی نقش کار زمان غلو
وان تشنین نهان و خو بردی کار جهان غلو
جیحان و دز جهه و دلو زنی الای غلو
چنان و بلبل بز در ای دوان غلو

ای بکا دوه

هر کجا دیده از دست تماشا میدهد
پرده بردار که خلقی در گمان افکنده

آنچنان دوست نمی‌ماند که با ما یار کهن
در میان آی که صد شوریده در میان افکنده

هیچ عاشق نمی‌بیند که نقشی بر کشد
وانگه دیده از حیرانش کلک از بنان افکنده

این درویش می‌کشد کافکنده او خاص خویش
در زبان عام و خاصان از زبان افکنده

حاکمی بر زیردستان هر چه فرمایی رواست
هیچ زور آزما با ناتوان افکنده

چون صدف امید میدارم که لولوئی شود
قطره گر بحر لطفم در دهان افکنده

سر بخدمت می‌نهادم چون قلم در کنار
چون سر سعدی بپی در بوستان افکنده

آن سرو ناز بین که چه خوش میرود براه
وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه

کی سرو دیده که کمر بست بر میان
یا ماه چارده که نهد بر سر کلاه

گل با وجود او چه گیاهیست پیش گل
مه پیش روی او چو ستاره‌ست پیش ماه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
گوئی درافتاد دل از دست بر چاه

گویند از و حذر کن و راه گریز
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

دل خود دریغ نیست که از دست میرود
جان عزیز بر سر دستست گو بخواه

ای هر دو دیده پای که بر خاک می‌نهی
آخر نه بر دو دیده من نه که خاک راه

حیف است از آن دهان که تو داری جواب تلخ
وان سینه سفید که دارد دل سیاه

بیچارگان در آتش مهرت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

سوداگری که تو حوری ... سالاری نزن
[illegible] بکشند و نسود و جوان مسیحکاه
[illegible] نظر باشم ار تو یاران و درد دوستان
[illegible] ابنکه دوست [illegible] نظر مدعی [illegible] نکاه
ما در حفاظ [illegible] دست کرفت [illegible]
از دوست [illegible] دست [illegible]

ای صورت [illegible] معنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زیور همان دو رشته مرجان تمام کن | ور موی در کنار دربرت عنبر بیز
سر در نیاورم به سلاطین روزگار | گر من به بندگان تو باشم کمینه
چشمی که جز به روی تو بر میکنم خطاست | دانم که پیش تو نکند ارزش غنیمه
در هر جهت خبر سر اندر حسن کز ظلم | سنگی بدست دارد و بار آبگینه
آنرا روا بود که زند لاف مهر دوست | کز دل بدر کند همه مهری و کینه
سعدی به شهرباری وحشی علم شد | تنها نه در مدینه که در هر مدینه
شورش جواب در همه عالم از آن شنید | کز پاس سر دو بحر همان سفینه

برخیز کز مشرق شمع فلک زبانه | ای ساقی صبوحی در ده می مغانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار داش | هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
از سنگ چشمه آید و جان سنگ سرکش | در تیر طعنه یاران چشم منش نشانه
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا | ز آب حیات بهتر خاک شراب خانه
آن کوزه برگرفتم کاب حیات دارد | هم رنگ نار دارد هم طعم ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی | گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا | صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

ای رخ چون آینه افروخته | الحذر از آه من سوخته

بحرمت سلطان جلالت چو یاد [illegible] چشم می از [illegible] بجهان [illegible] فضل کن [illegible]

[illegible] دردل سعدیست [illegible]

پنجه با ساعد سیمین تو میداری | با توانای معشوقه کنی بازی
چون دلش دادی و مهرش بستدی جانبازی | اگر او با تو نسازد تو بسازی
خور عشق یار مخور تا غم کار بخورد | گر تو با مصلحت خویش بپردازی
سر صبر و تحمل نکند [illegible] فراق | با کمان ابرو اگر جنگ بیاغازی
با چنین یار که با عهد مودت بستم | که همه یاران میکنند ابنازی
بنده وار خلاف فرمان خداوند امیر | سر تسلیم نهادن ز سرافرازی
گرم چه حکم بزنی پیش تو سر ننهم | همچنین یار وفادار که بنوازی
هیچ سنگ منت به تیر اجلی بار بزار | گر من از پای درآیم تو چه پنداری
مجلس باد گرم امروز به بستانی شد | بلبل از مطربی اش خوش آوازی
گوش بر باده مطرب کن و بلبل بگذار | که نگوید سخن از سعدی شیرازی

حاشا که گر به ناخن دلم بند گشته | با خون سپید لعبت که در بند گشته
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده‌ام | حوری مگر نه از گل آدم سرشته
این طرفه تر که تا دل من در کمند تست | حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته
در هیچ حلقه نیست که یادت نمیرود | در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته
یاد فرح حکایت عشقت نوشته‌ام | تو سنگدل حکایت از هر نوشته
زیب و فریب او میا ز نهایتیست | حدی است حسن را تو از حد گذشته

آن سروی [illegible] آن [illegible] [illegible] سعدی [illegible]

[illegible] در دست [illegible] جام باده در مجلس [illegible] جام باده [illegible]

لعلش چو عقیق گوهر آگین — زلفش چو کمند تاب داده

در گلشن بوستان رویش — رنگین بچه گمان ماه زاده

بنشسته زمین بخدمت وی — گردون بخدمت ایستاده

خورشید که شاه آسمانست — در عرصه حسن تو پیاده

سعدی نرسید یار هرگز — کو شرم کن است و یار ساده

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم بمیخانه — ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه

ز غلغلگاه رباب و فرای در سرای دل — که تا فصد دماغ آمی شود ز آواز بیگانه

چو ساقی در شراب آید بهوشیار گوش در مجلس — بگوش هستی کی دگر آید شعر و افسانه

گمان بردم که طلا شد از پری بخشم — مرا بر خرابانی جوابی داد مردانه

که نور عالم علوی فرا هر روزنی تابد — تو اندر صومعه اش دیدی دمادم کنج میخانه

کسی کامد درین میدان بیکرنگی بپوشیدند — چه پیر چابک زاهد چه رند مست دیوانه

کشد دندان درون جان در گنجش بر سعدی — چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

اگر بخیه جانان هزار جان آری — محقرست نشاید که بر زبان آری

هنوز در دولت ای آفتاب رخ نکند — که سایه بر سر ما همچنان آری

ترا چه غم که مرا در غم تو خواب نشد — تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

گلعذار

گرت بداع سعدی نباشد اندر بار — بوجه اهل قربت چه ارمغان آری

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی — حق را بروزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را — هر بامداد می‌کند از نو بدایتی

معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست — با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

چندانکه جهد غایت امکان بشر بود — کردیم و عشق را نه بدایت نه غایتی

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست — غوغا شود دو پادشه اندر ولایتی

زانپای روزگار بگوشی بمنزوی — چون در میان لشکر منصور رایتی

عیبت نمی‌کنم که خداوند امر و نهی — شاید که بنده بکشد بی‌جنایتی

زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد — معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم — هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

من در پناه عفو تو خواهم گریختن — فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق — این ریش اندرون بکند هم سرایتی

اگر بر دوستان رهگذری — تا بهر غمزه دلی ببری

در دوستداران تمام خواهی کشت — یا برحمت گذشته می‌نگری

ما خود از کوی عشقبازانیم — نه تماشا کنان رهگذری

چه خوری دانی ای پسر غم عشق / تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگان است یک نفس با دوست / گر به یاد آخرت بخری
قلم آن بدست سعدی در / با هزار آستین ار در ری
این نبات از کدام شهر آرند / تو قلم نیستی که نیشکری

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی / سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناه کارم / تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی
بکسی نمیتوانم که شکایت از تو خوانم / همه جانب تو خواهند و توآن کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی ز کمال حسن و طلعت / که نظر نمیتواند که ببیند درست گاهی
من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن / همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدا اگر بدردم بکشی که بر نگردم / کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
منم ای نگار وحشی که در انتظار رویت / همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
اگر این شب درازم بکشد در آرزویت / نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم / سخنان سوزناکم بدهد بر او گواهی
خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت / نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمی‌پوشی / بهتک پرده صاحبدلان همی کوشی

رقیب احتساب ار ابل صحبت است / که طبع او همه جوش است و تو سر بر جوشی
بترحت بچمن گفتم ای نسیم صبا / بگوی تا بدهد گل نگار چادر وشی
تو سوز سینه مستان ندانی ای هشیار / چو آتشیت نباشد چگونه در جوشی
ترا که دل نبود عاشقی ندانی چیست / ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی
وفای یار بدنیای دون مده سعدی / دریغ باشد یوسف بهیچ بفروشی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی / شیرینی از اوصاف تو جزوی ز کتابی
از بوی تو در تاب شود نافه مشکین / گر باد کشند از شکن زلف تو تابی
در دیده صاحب نظران خواب نیستی / ترسی که نبیند خیال تو بخوابی
از خنده شیرین نمکدان دهانت / خون میرود از دل چو نمک گرد کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق / یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
بروی توام جنت فردوس نباید / کین تشنگی از من نبرد هیچ سرابی
مقبول ز آنکه گذارند مه و نخ / با یاد تو درویش نکند هیچ عذابی
باری بطریق کرم این بنده خود خوان / آتشنوی از بهر من مونیم جوابی
درس شکر تا دگران چشم ندارند / از دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم میرود از طبع چو آتش / چون آتش روشن که از او میچکد آبی
یاران همه با یار و من خسته طلبکار / هر کس بسرابی شد و سعدی بسرابی

این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی | کاب روی دوستان و رفش دشمن می‌بری
گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی‌سبب | تا مگر من نیز برگردم غلط ظن می‌بری
عیب مسکینان مکن افتان و خیزان در پیت | آدمی آید تو زنجیرش بگردن می‌بری
چون نخیزد دود از آن خرمن که آتش میزنی | یا نه بندد خون از آن موضع که سوزن می‌بری
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان | در بدریا میبری یا زر بمعدن می‌بری

وله

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی | گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو | چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
شهری بتیر غمزه خونخوار و لعل لب | مجروح میکنی و نمک می‌پراکنی
تا خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم | باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من | مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
حکم آن تست گر بکشی بیگنه ولیک | عهد وفای دوست نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنکه | ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست | گر متفق شوند جهانی بدشمنی
خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز | پیکان عشق را سپری باید آهنی
ما مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم | محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی
سعدی چو زور می‌نتوان کرد زاریست | با سخت بازوان بضرورت فروتنی

[Margin, diagonal:]
ای کاش بامدادی [illegible] بری بشادی
[illegible] پیغام دوست دادی
در بوستان گذشتی [illegible] بهشت بودی
شادی و خرم [illegible] بخت بودی
[illegible]
[illegible]

ای دل چو

اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی | آسان فرا گرفتم در حرص اوفتادی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا | تا بوستان برویند گلهای بامدادی
باری که با قرینی الفت گرفته باشد | هر وقت یادش آید تو بر نفس بیادی
گر دولتت بمیرم شادی بروزگارت | پیوسته بیگوان را غم خورده شادی
جانی که داغ گیرد در روشنش دواند پرد | الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی

ای ذات شریف و شخص روحانی | آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوند د | وان حلقه که در میان ایشانی
من نیز بخدمتت کمر بندم | باشد که غلام خویشتن خوانی
بر خوان تو این شکر که می‌بینم | بیچاره مگس تو مگس میرانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی | کس بنگ کند که سرو بستانی
هر کس سر دوست و صلاحیت پند | گر دل ندهد به بچه بستانی
بر دیده من برو که مجددی | ره پانه نکون مده که سلطانی
من سر ز خطا تو بر نمیگیرم | وان درد که بر دل است میدانی
دودی بباید از دل سعدی | پیداست که آتشی است پنهانی

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری | یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری

[Margin, diagonal:]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بالای سرو بوستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دگر بنیادم حریف از دست غم چون غریق
گر رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان
از لعل آتش مهجد نعلم در آتش می نهد
هر کس که دعوی میکند با تو اتشی میکند

اگر دانی چون عقیق از لب که خونم میخوری
گر همچنین در کشتن یاران بالای خاکم بگذری
کز دیگری جان میبرد سعدی تو جان میپروری
در عهد موسی میکند آواز گاو سامری

اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر شهوت نفس لذت نخوانی
هزاران در از خلق بر خود ببندی
گرت باز باشد دری آسمانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش رهانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی
گر از باغ انس گیاهی برآید
گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آیدم بر دو عالم خریدن
که از دور عمرت بشد رایگانی
بلکی دمی زین نشاید خریدن
اگر قدر نقدی که داری بدانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی
اگر همچنینش بآخر رسانی
نیاید ز زندگانی بدستت
چه افتاد تا صرف شد زندگانی
چنان میروی ساکن و خواب در سر
که می ترسم از کاروان باز مانی
وصورت پسندیدنت می هراسم
که تا زنده ره معنی بدانی
نصیحت همین است جان برادر
که اوقات ضایع مکن تا توانی

[illegible]

شاهی که سر بخانهٔ همسایه می برد
لمی برآورد که کشش بیخ برکنی
زنهار گشت قدم منصب مرد
ورنه نزیبدت که دم معرفت زنی
سعدی بسر پنجه مردم شکستن است
مردی درست باشد اگر نفس بشکنی

بس از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی
چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی
چه خوش است در فراقت همه عمر صبر کردن
بامید آنکه روزی بکف اوفتد وصالی
بتو حاصلی ندارم غم روزگار گفتن
که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
که چنین نخفته باشد همه عمر بر تو حالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
گر نه پیش آن سماعست که دف ملامت باید
بطلابت حضور بر بد نه بگوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی
قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
تو همان مگوی سعدی که نظر دریغ باشد
گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

تو به هیچ عهد بستی که عاقبت نشکستی
بنای مهر نهودی که پایدار باشد
مرا بآتش سوزان نشاندی و نشستی
مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی

[illegible]

گرت کسی بپرستد ملامتش نکند کس
عجب مدار که سعدی ز دست دوست بنالد

تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی

ملامت گوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد
در آن محفل که چون یوسف جمال خویش بنمایی

بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین بر چنان خوبی که زیورها بیارایی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویایی

ترا با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
که همچون آفتاب از جام و حور از خلد پیدایی

تو صاحب منصبی از حال درویشان نیندیشی
تو خواب آلوده بر چشم درویشان نبخشایی

گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی
مکن یکبارگی از ما چو دانستی که از مایی

دعائی گر نمی‌گویی بدشنامی عزیزم کن
که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
چو پایابم برفت اکنون بدانستم که دریایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش
مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
که کمال سرو بستان و جمال ماه داری

در کس نمی‌گشایم که بخاطرم درآید
تو باندرون جان آی که جایگاه داری

[illegible] که کنت
بکدام جرم [illegible] بیگناه داری
[illegible] بوستان [illegible] فغانی [illegible]
[illegible] دل سیاه داری
[illegible] بعهد داری
[illegible] دستگاه داری
[illegible] و دعای دو[illegible]
[illegible] پناه داری
[illegible] دل نگاه داری
[illegible] لطیف [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] نظر براه داری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی

بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
از تمنای که تو چون شمع چرا شاهد جامی

فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانند
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

شکر از نبات شیرین تو ببرد حدیثی
دیگر گفت که بسته‌ام اینک بغلامی

کافر ار قامت همچون بت سیمین تو بیند
بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی

بنشین یک نفس ای خسته که رجعات قیامت
فتنه آرام نشیند چو تو در حال قیامی

تو عجب دارم ازین خلق که روی چه نهند
می‌نمایند بانگشت و تو خود مه تمامی

آفت مجلس و میدان و بلای زن و مرد
فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک که شنیدی منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز هجری سنگ [illegible]
که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

چو دعاگوی تو ای سایه میمون همای
یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

چو وجود او وجود از نظر خلق نهان
نام در عالم و خود در کنف ستر خدای

در سراپرده عصمت بعبادت مشغول
پادشاهان متوقف بدر پرده سرای

آفتاب این همه شمع از غضب شعله [illegible]
دست بر سینه زنندش که به پروانه [illegible]

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
بحر دردانه شاهی صدف گوهر زای

[illegible] محبت [illegible]
[illegible] ای
[illegible]
[illegible] ملک [illegible] ارای
[illegible] بای
[illegible]
[illegible] بکشای
[illegible]
[illegible]

جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ
نتواند که بر او جای کند غیر همای

بنکوخواهان ترا تاج کرامت بر سر
بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
چونکه به بخت ما رسی این همه ناز میکنی

ایکه نیاز نموده صورت حال بیدلان
عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی

ایکه تصحیح کنی کز پی او دگر مرو
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی

دی بامید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بگو مکن گر به نیاز میکنی

گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر مزا
گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس بچه کار رانیم
سفره اگر نمی نهی در بچه باز میکنی

جور بر من می پسندد دلبری
نه زور با من میکند زور آوری

بار جفائی میکشم کز جور او
می نشاید رفت پیش داوری

عقل بیچاره است در زندان عشق
چون مسلمانان بدست کافری

بارها گویم بگریم پیش خلق
تا مگر بر من ببخشد خاطری

بار گویم پادشاهی را چه غم
گر بجنبش در بمیرد چاکری

ایکه صبر از من طمع داری در عشق
بار سنگین می نهی بر لاغری

فتنه زیبای خوبان [illegible]
بس سری در سر [illegible] کمری
چشم عادت کرده با دیدار دوست
عجب باشد بعد از آن بر دیگری
این سخن سعدی و [illegible] گفت کس
هر که [illegible] باشد جوهری

چو [illegible] دولت [illegible] بندی
چه شد که [illegible] باز از نظر بفکندی
زعهد [illegible] بجا [illegible] ای دوست
هنوز وقت [illegible] که باز پیوندی
[illegible] اگر حال بود
[illegible] باز [illegible] بندی

در بروی من ای یار مهربان بگشای
که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی

مرا اگر همه آفاق خوب رو باشند
بروی خوب و لیکن تو چشم می بندی

هزار بار بگفتم که دیده بگشایم
بهیچ روی چنانشد از تو خرسندی

اگر در آینه مثل دگر نه در آفاق
بهیچ روی نه پندارمت که مانندی

حدیث سعدی اگر کائنات بپسندد
بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

مراد چه بندگی از دست و پای برخیزد
کر امید ببخشایش خداوندی

چون هست حال بستان ای باد نوبهاری
کز بلبلان بر آمد افغان بیقراری

ای گنج نوشدارو بر خستگان گذر کن
مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری

یا حلوتی برآور یا برقعی فرو هل
ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد
چون بر شکوفه باران نوبهاری

عودست زیر دامن یا گل در آستینت
یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری

گل سنبلی ندارد با روی دلفریبت
چون تو میان گلها چون گل میان خاری

ای دل کمند زلفت دیگر کمان ابرو
این میکشد بزورم وان میکشد بزاری

از قید کس نبندی نمی گریزد
در بند خوبرویان خوشتر ز رستگاری

زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری

عمری دگر بباید بعد از فراق ما را
کین عمر صرف کردم اندر امیدواری

اسیر [illegible] سعدی را بجست چنان
باطل بود که صورت [illegible] بکاری
[illegible] در میان [illegible] است
[illegible] سعدی [illegible] باری

دیگی در او از پای دلو بسنگ او داری
[illegible] نگاه داری
[illegible]
گر از دیار [illegible]
[illegible] دور داری
[illegible]

ره طالبان عقبی کرمست و فضل و احسان | تو خود از نشان مردان بجز این کلاه داری
بجوفروشی و نازران کرد و از تو برده دامان | اگرت شرف همین است که مال و جاه داری
چو درختهای طوبی بنشانده آدمی را | تو بهیمه‌وار الفت به همین گیاه داری
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی | که بضاعت قیامت عمل سیاه داری

بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی
تو که در خریطه چندی ورق گناه داری

بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت | که نماند این تقرب که به پادشاه داری

تو مسافری و دنیا سر آب و کاروانی
ز مقولت و خشتی که درین پناه داری

چون خرابات نباشد زاهدی | کش چو شمع از در درآید شاهدی
محتسب گو تا ببیند روی دوست | همچو محرابی و من چون عابدی
من جواب زندگانی یافتم | غم نباشد گر بمیرد حاسدی
آنچه ما را در دلست از سوز عشق | می‌نشاید گفت با هر باردی
دوستان باشند و دلداران ولیک | مهربان نشناسد الا واحدی
از تو روحانی ترم در پیش دل | بگذرد در شبهای خلوت واردی
خانه در کوی درویشان بگیر | تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت نیست | پس چه فرق از ناطقی و جامدی

الحمد فانی هوای من ... بهجرت فاعدی
سعدیا کز روزگارت می‌کشد ... بکش بار از ... باعدی

بر در دوست اگر ... [illegible]
کای ... [illegible]
کارها ... [illegible]
دل چون ... [illegible]

دل اربی

دگر ای عجب شیدایان و مسکینان نگاهم کرد | که دانشمند این صورت برآرد سر شیدایی
چنانم در دل حاضر که جان در جسم و خون در رگ | فراموشم نه‌ای وقتی که دیگر وقت یاد آیی
شبی خوش هر که میخواهد که با جانان برآورد | بسی شب روز گرداند به تاریکی و تنهایی
بیار ای لعبت ساقی بگردان کودک مطرب | که صوفی در سماع آمد دوتا ما کرد یکتایی

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان درکش که موصوفت ندارد حد زیبایی

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی | کش یار هم آواز بگیرند بدامی
دی شب همه شب دست در آغوش سلامت | امروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل | خوش بود دریغا که نکردند دوامی
از من مطلب صبر جدایی که ندارم | سنگیست فراق و دل محنت‌زده جامی
در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد | خو کرده صحبت که برافتد ز مقامی
بی دوست حرامست جهان دیدن مشتاق | قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که برآید نفس صبح | کان وقت بدل میرسد از دوست پیامی
آنجا که توی رفتن ما سود ندارد | الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
وان خصم که دیدی اثری پیش نماندست | جانا بدهان آمده از حسرت جامی

سعدی سخن دوست چگونه بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

خانه صاحب نظران ... [illegible]
... [illegible]
... زبان ... [illegible]
... بیداری
... بزبان می‌کند ... [illegible]
... صورت ... [illegible]

تموی جونه و خندان ... اگر نگاهی کنی
... بکذرت ... تخواری
جز نیست که ... غم غمزه
حالی افتاده ... بیخود باری
سر و آزاد ... بالای تو ... نظر بست
... با تو ... بهاری

خسرو اگر عهد تو دریافتی
گردی از خلق ببندم بروی

دل بتو دادی که تو شیرین تری
در تو ببندم که بخاطر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود چون بسرش بگذری

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار
در ره عشقت بیکشد فرمان بر
نادوان چشم مهجوران عشق
شاد باش ای مجلس روحانیان
هر که سودانامه سعدی نوشت
هر که شنیدت روزی بوی عشق

ور بچوگانم زند هیچش مگوی
در ره مشتاقان پیکان گو بروی
گر بدرد عشق بیکشد درمان مجوی
گر فرو ریزد خون آید بجوی
تا که خورد این می که من سرمست بوی
دفتر پرهیزکاری گو بشوی
گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

... جسم ... دارد ... آزاری
... تشویش ... جلیس ...
سعدیا دوست ... بیچاره ... بیعداری
... وقت ... خود ... تنی ...

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
جان بیدار تو یکشب افتاده خواهم کرد
یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد
می حرامست ولیکن نه بدین رنگ کش است

دل نخواهند که صیدش نکند دلداری
تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری
توبه از من بتر ارزش نکنی بسیاری
سوزنی باید کز پای برآرد خاری
نگذارد که بنیش برود هشیاری

خرم صباح

خرم صباح اگر تو بروی گذر کنی
آزاده بنده که بود در رکاب تو
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ
ای آفتاب روشن و ای سایه همای

فیروز روز اگر تو در روی نظر کنی
خرم ولایتی که در آنجا سفر کنی
یکبار اگر تبسم شیرین شکر کنی
ما را نگاهی از تو تمنا است گر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم
سعدی ورس سر است که در پات افکنم
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست

چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
گر ز التفات بدین مختصر کنی
تو خفته که گوش آه سحر کنی
آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
خود را بپیش تیر ملامت سپر کنی

از عقل بهترت سپری باید ای حکیم
تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

دانست آستین چرا پیش جمال میبری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
آمدنت که بنگرم باز نظر بجود کنم
حاجت کام و دولت است اگر بخت بر رسد
روی بخاک مینهم گر تو هلاک میکنی
هر چه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی

ترسم بود که آدمی روی نهان کند پری
گر رها نمیکند زلف پس و پیش بنگری
سیر نمیشود دلم بس که لطیف منظری
بنده میان بندگان بسته میان بچاکری
دست به بند میدهم گر تو بخشم میبری
پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری

بخدا اگر ... در طلب ...
... که نگاه ...
گفتم اگر ... عنبر ... در حضوری
... و جمال ... دیده ... نهان
جان ... دردی ... داران ... بگذاری
اگر کنی ...

دیدی که وفا بجا نیاوردی
رفتی و خلاف دوستان کردی
... بجهت ... رفتی
دل ... ببردی

من با همه عیبی از تو خشنودم — تو بی گنهی ز من بیازردی
خود کردن جرم و دوستان دیدن — رسمی است که تو در جهان آوردی
بارت ببرم که نازک اندامی — بارت بکشم که نازپروردی
ما را که جراحتت چون آید — درد تو چنینم که فارغ از دردی
گفتم که بریزم آب رخ زان پیش — بر خاک درت که خون من خوردی
این عشق تو در من آفریدستند — هرگز نبود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید — بیچاره چه میکنی بدین خردی
سعدی سپر از جفا میندازد — گل با خار است و صاف با دردی

در حلقه کارزار جان دادن — بهتر که گریختن بنامردی

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمیی کز عشق بی‌خبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
هرگز من از نظر بر خویشتن نکنی — نپسندد دل بد هرگز از تو بصری
از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما — هر جا که می‌نگرم گویی که در نظری
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن — دیگر نگه نکنم رفتار کبک دری
کبک ار چنین بخرامد سرو ار چنین برود — طاوس را نرسد پیش تو جلوه‌گری
هرگه که میگذری من در تو می‌نگرم — تو از خوشی قامت خود با کس نمی‌نگری

باری بکشم گرم بخاک ره کند [illegible]
مانند کی بود دگر بخاک ره کنی [illegible]
سعدی بگوید جفا مده تو بر گنه
کی خاک پای تو دیدم گر تو خون من بخوری

دو چشم مست تو بربوده است ز من هشیاری
دگر ز فتنه مپرس ای صنم که خواب با بیداری
روا بود که تو هم [illegible] بیداری
سپید [illegible]
سلطنت [illegible] دلداری
[illegible]

چو گل لطیف

چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی — چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی — بخنجر کشتن شهلا چه چست و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بطیب نفس — که هست راحت درویش در سبکباری
گر افتدت گذری بر وجود کشته عشق — سخن بگوی که بر جسم مرده جان آری
گرت ارادت باشد بشورش دل خلق — بشور زلف که هر حبه دلی داری
چو بت ز کعبه نگونسار در زمین افتد — به پیش قبله رویت بتان فرخاری
دهان پر شکرت را مثل نقطه زنند — که روی چون قمرت شمسه ایست پرگاری
بگرد نقطه سرخت عذار سبز خطان — که نیم دایره برکشند زنگاری
هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب — اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری

ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز — بخوبرویی و سعدی بخوب گفتاری

ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی — دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
شیراز در نبسته است از کاروان ولیکن — ما خود نمی‌گشاییم از قید مهربانی
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی — دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بی خویشتن بماند — گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان — همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید — تا خرمنت نسوزد فریاد ما ندانی

دل رفت [illegible]
[illegible] بعد از این [illegible]
[illegible] که تا [illegible]
[illegible] جان [illegible]
اول چنین [illegible]
ای [illegible]
[illegible] فردای [illegible]
[illegible]
روی [illegible] سعدی بخاک [illegible]
بعد از تو [illegible]
[illegible] جاودانی

روزی برگذرانت گفتم به سیمینی
گفت ار نظری داری با ما به ازین بینی

خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد
چرخ و مه و خورشیدی با باغ و گل و نسرینی

حاجت نبود گوهر آن چهره زیبا را
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی

در بستر هجرانت مینشیند و برخیزد
کای سوخته هجران آخر بچه غمگینی

چندین که فغان از ما برخواست و دادی نیست
بی فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی

گر بنده خود خوانی احشیم سلطانی
ور روی بگردانی زحشیم بمسکینی

کس عیب نیارد گفت آن را که تو بپسندی
کس رد نتواند کرد آن را که تو بگزینی

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشت است آن شوخ به شیرینی

روی بگشا ای صنم طاقت خلقی مبر
چون پس پرده میروی پرده صبر میدری

حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت
کآدمی ندیده ام چون تو پری بدلبری

آینه را تو داده صورت خود بعاریت
ورنه چو زهره داشتی در نظرت برابری

نسخه چشم و ابرویت پیش نگار اگر برم
گوییش اینچنین بکش صورت حور و مشتری

چون تو درخت گل فشان تازه بهار دل نشان
حیف بود که سایه بر سر ما نگستری

دیده ز روی هر کسی برکنم از روی تو
در حرم سینه چون تو بخانه اندری

می نتحیرم که چشم از تو بخویشتن کنم
گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری

پند حکیم پیش ازین در من اثر نمی کند
گفت که بر زنند یکی زخمه قلندری

[illegible] دل [illegible]
روی بپوش ای قمر خانگی
تا نکشد عقل به دیوانگی
[illegible]

یا ببر از خانه سعدی خیال
یا بپر از دوست بخانگی

سرو سیمینا بصحرا میروی
نیک بدعهدی که بی ما میروی

کس بدین شوخی و رعنایی رود
خود چنینی یا بعمدا میروی

روی پنهان دارد از مردم پری
تو پری وار آشکارا میروی

در تماشا میکنی در خود نگر
تا چه خوشتر زین تماشا میروی

میتوانی بنده را یا بکشی
می نشینی یک نفس یا میروی

اندرون من با تو می آید ولی
خایفم کز دست غوغا میروی

ما خود اندر قید فرمان توایم
تا کجا دیگر بیغما میروی

چون نخواهد بردن از تو هیچ دل
شهر بگرفتی بصحرا میروی

گر قدم بر چشم ما خواهی نهاد
دیده در ره می نهم تا بر روی

ما بدشنام از تو راضی گشته ایم
وز دعای ما بسودا میروی

گرچه آرام از دل ما میبری
همچنین میرو که زیبا میروی

دیده سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

سرو بستانی تو یا سر پا پری
یا ملک بر دختر صورتگری

قامتی داری که چون سرو روان
کاندرو عاجز بماند ساحری

[illegible]
آفتاب از نظر افتد [illegible]
[illegible]

جان و خاطر با تو دارد روز و شب — نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدی از گرمی بخواهد سوختن — بس که تو شیرینی از حد میبری

دست با ما بیگره دل زنار برداشتی — آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری نخواهد بود ای سلطان عشق — تا بیکره سایه لطف از گدا برداشتی
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل — جرعه ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از جمله کسان برداشتم از بهر تو — چون ترا گشتم ز تو خود خاطر ما برداشتی
دوست بر دارد دگر یا خطای دل بود — تو خطا کردی که جرم و خطا برداشتی
عمرها در زیر دامن برد سعدی پای وصل — سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

شب و شاهد و شمع و شراب شیرینی — غنیمت است درین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت — کمر ببندم و تو شاه وار بنشینی
چو صبرم از تو میسر نمیشود چه کنم — بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بگلم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نبود — نیاید و تو به از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای فقیر فارغ شو — چه باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
شکایتی نکند گر ترش کنی ابرو — هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق از ازل بودست — هزار سال بر آید همان نخستینی

[illegible]

چه شیرین

چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز — فرو میماند از وصفت سخنگوی
بوی الغیاث از ما برآمد — که ای باد از کجا می آری این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی — بآب باده عقل از ما فرو شوی
چو در میدان عشق افتادی ای دل — بباید بود سرگشته چون گوی
بداندیشان ملامت میکنندم — که تا چند احتمال یار بدخوی
محال است اینکه ترک دوست هرگز — بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

صاحب نظر نباشد در بند نیک نامی — خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی
ای لعبت سیاهی بالای جان شیرین — خوش میروی ولیکن بس بر کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی — مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی
دیگر کسی نبیند در بوستان خرامان — گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
مه گر تمام روزی در آفتاب رویت — گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکر شکن را دیگر روا ندارد — گر پسته ات بخنده وقتی کند کلامی
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت — در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی
لایقتر از امیری در خدمتت اسیری — خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی
ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت — بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ ناپخته بسوزد — کامروز آتش عشق از دل نبرد خامی

[illegible]

ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی — ای قامت تو سروی ای روی تو بهاری

دانم که فارغی تو از حال درد سعدی
کو را در انتظارت خون شد دو دیده باری

قیمت گل برود چون تو بگلزار درآیی — وآب شکر که تو در خنده و گفتار آیی
آن همه جلوه طاوس و خرامیدن او — بار دیگر نکند چون تو برفتار آیی
چند بار ایدلت آخر بنصیحت گفتم — دیده بر دوز نباید که گرفتار آیی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی — دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی
گر تو صد بار بیایی بسر کشته عشق — چشم دارد بترصد که دگر باز آیی
پس پرده ز تیغ تو در روی کشیدن گل آن — من خصوصیت نکنم گر تو به بکار آیی
کس نباشد که بدیدار تو واله نشود — چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آیی
دیگرای باد حدیث گل و سنبل نکنی — که بران سنبل زلف و گل رخسار آیی
دوست دارم که ترا دوست ندارند چو من — حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی
سعدیا دفتر انفاس تو بس دل ببرد — بچنین زیور معنی که تو می آرایی

گر کنم در سر وفات سری — سهل باشد زیان مختصری
اگه قصد هلاک ما داری — صبر کن تا بمنت نظری
تیر زن در جمال تو ام — عقل دارم بعذر خود نظری

[illegible]

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سخت تری

کس درنیامدست بدین خوبی از دری — دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود — گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست — زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه — امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان — یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامت گل و بادام در روی چشم — نشنیده ام که سرو چنین آورد بری
رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب — پرتو چنان دهد که شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت برند خلق — در دست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نگیرم ز سر این مهر و دوستی — ور میزنی بهیچ مویم نشتری

روزی گر بدیدن سعدی قدم نهی
تا در رهت بهر قدمی می نهد سری

گفتم آهن دلی کنم چندی — ندهم دل بهیچ دلبندی
وانکه از دیده بروان بود رفت — هر کرش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که در ازل بودست — با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دلت بدر نکنم — سخت تر زین مخواه سوگندی

[illegible]

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوئی / ز هر چه در نظر آید گذشته‌ای به نکوئی

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی / نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق / غلام همت آنم که شمع مجلس اوئی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت / تو حال تشنه چه دانی که بر کناره جوئی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی / تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه بوئی
صبا ز روضهٔ رضوان ندانمت که چه بادی / نسیم وعدهٔ جانان ندانمت که چه بوئی
اگر من از دل یکتوی خود برآورم آهی / عجب مدار که آتش در افتدم بدو توئی
کس بگوی که یارم بسنگ عشق برآمد / که عیب کرد و که دید چرا بفرق نپوئی
دلی دو دوست بگیرد و مهربان بپذیرد / اگر موافق اوئی بترک خویش بگوئی
کنون نه آب حیاتی بکلبهٔ تشنه فرو کن / نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشوئی

بجستبار تو سعدی بالتماس برآمد / گر او مراد نبخشد تو کیستی بجوئی

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی / یا چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی
دل و جانم بتو مشغول و نظر بر چپ و راست / تا نگویند حریفان که تو منظور منی
دیگران گر بروند از نظر آری بروند / تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همای و من دل خسته بیچاره گدای / پادشاهی کنم ار سایه بمن در فکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم / ور جوابم ندهی میرسدت کبر و منی
مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی / تو بدان ساعد سیمین بچوگان بزنی
مست بی خویشتن از خمر ظلومست و جهول / مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ / باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن / غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی
خون [illegible] بریزی [illegible] / سعدیا [illegible]

ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی / گر دل من خوش مباش گر تو بدین دل خوشی

گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست / ما بتو مستأنسیم تو بچه مستوحشی
گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز / چون نتوانم گریخت گر تو کمند میکشی
دیده فرو دوختم تا نه بدوزخ برد / باز نظر میکنم سخت بهشتی وشی
غایت خوبی که هست قبضهٔ شمشیر دوست / دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست / چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ای نسیم آب بر آتش زدن / کآب دل آتش برد رنگ گل آتشی
آدمی هوشمند عشق نداند مگر / ساقی مجلس بیاران قدح می‌چشی

مست می عشق را منع مکن سعدیا / مست بیفتی تو نیز گر هم از این می‌چشی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری / که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری
بهیچ سلاح که خون مرا بخواهی ریخت / حلال کردمت الا بتیغ بیزاری
تو در دل من از آن خوشتری و شیرین‌تر / که من بترش بنشینم بهر تلخ گفتاری
اگر دعات ارادت کنم وگر دشنام / بگوی از آن لب شیرین که شهد میباری
اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد / که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست می‌آید / خوش است بر دل بیمار عشق بیماری

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایت من و مجنون بیکدیگر ماند / نیافتیم و بمردیم در طلبکاری
[illegible] / [illegible]

دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش
ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی

آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

شمع را باید از این خانه بدر بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
نور روی تو بگوید که تو در خانه مایی

پرده بردار که بیگانه چنین روی نبیند
تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم به محلت به گدایی

عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت
همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی

گفته بودی چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانی تو که در بند تو بهتر که رهایی

خلق گویند برو دل به هوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

بپرس از من که هیچم یاد کردی
که خود هیچم فرامش می‌نکردی

چه نیکو رد و بدعهدی که در شهر
غمت خوردند و کس از غم نخوردی

چرا ما با نوای معشوق طنان
بصلحیم و تو با ما در نبردی

نصیحت می‌کنندم خوبرویان
که برگرد از غمش مردی نه زردی

[illegible]

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
به هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
که مونس دل و آرام جان و دفع غمی

هزار تندی و تلخی بکن که سهل بود
جفای مثل تو بردن که صاحب کرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

هلال گفت که زمین بوسم آسمان گویم
که پای قدر تو داد که خاک پی قدمی

اگر چه زار الم دارم از تو بر دل ریش
هنوز مرهم ریشی و داروی المی

چنین که می‌گذری کافر و مسلمان را
نگه به توست که هم قبله و هم صنمی

چنین جمال نباشد که هر نظر ببیند
مگر که نام خدا از چه خویشتن بدمی

تو مشکبوی سیه چشم را که در بابل
که همچو آهوی مشکین زادی بی می

کمند سعدی اگر شیر می‌نخسید کند
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی
خبری زان بخشم رفته بگوی

دلبرست مهر سخت جفا
صاحب دوست دشمن خوی

گو دگر بر هلاک من خواهی
بی گناهم بکش بهانه مجوی

تشنه ترسم که منقطع گردد
ورنه باز آید آب رفته به جوی

عشق دیدم که در مقابل صبر
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

هر که با دوستی سری دارد
گو دو دست از وجود خویش بشوی

[illegible]

عقابان می‌پرد در چنگال و باز آهنین پنجه / ترا باری چنین باشد که با عصفور بنشینی
نباید کز سوز ندت که فریاد از تو برخیزد / که گر خواهی که چون پروانه گرد نور بنشینی
گرت با ما خوش افتادست چون لالا بیا بنشین / نه یاران دست برخیزند و تو مستور بنشینی
مئی خور گر نسرد با توانی خواستن کیدل / نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی
تماشای شکم روزی کند غوغای نورانت / اگر هر جا که شیرینست چون زنبور بنشینی
بصورت زان گرفتاری که در معنی نمی‌بینی / فرو هشتی سودای و بوالعجب با حور بنشینی
نه پندارم که با یارت وصال از دوست برخیزد / مگر زهر چه هست اندر جهان مستور بنشینی

خیال از خواب بیداری توانی کرد فرق انگه
که چون سعدی به شبها تا سحر رنجور بنشینی

مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی / بزیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی
قلم بر سر چالان (?) گفتی نخواهم راند هم راندی / ستم بر عاشقان گفتی نخواهم کرد هم کردی
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / سگم خواندی و خوشنودم جزاک الله کرم کردی
چه لطف است اینکه فرمودی که رستی الامان (?) / چه حرفست این که آوردی که سهوالقلم کردی
عنایت با من اولیتر که تا دست جفا دیدم / گل افشان بر سران کن خاکش در قدم کردی
غنیمت دان اگر روزی بشادی در رسی ای دل / پس از چندین شبها که زیر پای غم کردی

شب غمهای سعدی را مگر انجام روز آمد
که بی روشن نفس چون چراغ صبحدم کردی

مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت / تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی
نمودی چند با ما راز خود که حافظ عهد و پیوندم / کنونت باز دانستم که ناقض عهد و پیوندی
گرت جان در قدم ریزیم هم صورت خطا نخواهم / که وقتی ما حقی باید چنان لایق که بپسندی
ترش منشین و تلخی کن که ما را تلخ بنماید / چه شیرین و چنین شیرین که شوری در من افکندی

شکایت کمتر کن سعدی اگر با دوست تردستی (?)
که چون رعد ار بنالد تو همچون برق می‌خندی

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که بیاری / عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر جفا به که سر نیش فراق / کشتن اولیتر از آنکم بجراحت بگذاری
تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد / من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی / ور کس این بوی ندارد مگر آهوی تتاری
عرق بر ورق روی نگارین به چه ماند / همچو بر صفحه گل قطره باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز کلامت نشنیدم / شکر است این نه دهان و لب و دندان که تو داری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی / یا شبی روز کنی با من و روزی بشب آری
هم اگر عمر رود دامن کامی بکف آری / گر گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی از طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه تو باری

نه بدیت که بگردی و فا به آنچه بگفتی (?) / مرا به ستی ببند خود از کمند بجستی (?)

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
که به دوستان یکدل سر دست برفشانی

دلم از تو چون برنجد که به وهم درنگنجد
که جواب تلخ گویی تو بدین شکر زبانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که به تشنگی بمردیم و تو آب زندگانی

غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ رویم
تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم
همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت به هر که دنیا بدهند حیف باشد
وگرت به هر چه عقبی بخرند رایگانی

نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم
که هنوز پیش وصفت گنهم ز بی زبانی

مده ای رقیب پندم که نظر بدو فکندم
تو میان ما ندانی که چه سر و در نهانی

ز حدیث حسن لیلی بگذشت و شوق مجنون
اگر این صفت بر منی دگر آن سمر نخوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نه بکشی به تیغ هجرش نه به وصل میرسانی

بگویم آب و گل است آن وجود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی

اگر تو آب و گلی همچنان که سایر خلق
گل بهشت مخمر به آب حیوانی

به هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
که گویمش به تو ماند تو خوبتر زانی

وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد
مرکبست و تو از چشم تا جسد جانی

اگرت در آینه سیمای خویش دل ببرد
چو من شوی که به درمان خویش درمانی

دلی که با سر زلفت نفسی دارد [illegible]
چگونه جمع شود در جهان پریشانی
[illegible]

نه همین حقیقت که در جهان به که مانی
جهان و هر چه در وی هست صورتند و تو جانی

به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی
مرا مگو که چه نامی به هر لقب که تو خوانی

چنان به نظره اول ز خلق می ببری دل
که باز می نتواند گرفت نظره ثانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
ز پرده ها به در افتاده رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم
تو میروی به سلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

وقت آن آمد که گردد خوش کنار سبزه جوی
گر بصحرا میل داری سبزه و بالا بجوی

در بخلوت یار دلارامت میسر میشود
در سرای خود گلستانست سبزی گو مروی

ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست
تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی

مطربان گویی در آواز آمدند و بستان در سماع
شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی

اگه پای قیمتست و دست وصلش کوته است
بازگشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی

[illegible]
... بگوی ای ... [illegible]
[illegible]

هر روز باد میبرد از بوستان گلی
مجروح میکند دل مسکین بلبلی

مألوف را بصحبت ابنای روزگار
بر جور روزگار بباید تحملی

گیتی باز مرگ هر کو سر از بیضه بر کند
همچون کبوترش بر باید بچنگلی

ای دوست دل منه تو در این تنگنای خاک
ناممکن است عاشقی بی تزلزلی

رویست ماه پیکر موییست مشکبوی
هر لاله که میدمد از خاک و سنبلی

بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند
کز وی بدیر و زود نباشد تحولی

گر ده طلعت است جهان خرب پاک
هر بامداد کرده بشوخی تجلی

دی بوستان خرم و صحرا و لاله زار
وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی

دنیا پلی است رهگذر دار آخرت
اهل تمیز خانه نسازند در پلی

سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا
چون میکشد بزهر ندارد تفضلی

هرگز این صورت کند صورتگری
یا چنین شاه بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی
ماه رخساری ملایک منظری

میرود وز خویشتن مینگرست
در نمی‌آید بچشمش دیگری

صد هزارانش دست در خاطر کباب
پادشاهی میرود با لشکری

جلوه‌ش باغی دهانش غنچه
چون بهشتی در میانش کوثری

ماه رو با مهربانی پیشه کن
خوب رویی را بباید زیوری

نی تو در هر گوشه پایی در گلیست
ور تو در هر خانه ببینی پری
چون بجامم بسته بر سر کلی
تو در آفاق شود یک اختری
ور خداوندی چو سلطان ایدیت
گر خداوندی بپرسی چاکری
سعدیا داروی عشق از دوست دید
بیدلی بر نقد دوست و دیگری
فاش از هر دو عیب ... در جهان
خود و چون عاشقان ... نری

عمرکس

همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی
وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی

نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند
همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی

تو مگر جلوه بپوشی و گرت روی ببینند
در همین پرده زنی پرده چشمی ندرانی

تو ندانی که کسی در تو چرا خیره بماند
یا کسی هیچ تو باشد که در او خیره بمانی

تو که تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
من بیک بوسه نگفتم تو چنین سخت کمانی

هر چه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت
عیب آنست که با یار ارادت بچنانی

ره عقلی پس نماندست گرفتار غمت را
چند مجروح توان داشت بکش باز نهانی

صبر از این بیش ندارم که تو هر دم بر و می
بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی

می ببرد دگر آن شخص و دگر زنده شود
ور برانی ز در خویش و دگر باز برانی

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش راه بپایان برسانی

هر نوبتم که در نظر آیا بگذری
بار دوم ز بار نخستین نکوتری

انصاف میدهم که لطیفان و دلبران
بسیار دیده‌ام نه بدین حسن و دلبری

زنار بود آنچه همه عمر داشتم
الا کمر که پیش تو بستم بچاکری

از شرم چون تو آدمی در میان خلق
انصاف میدهم که نهان میشود پری

شمشیر اختیار ز دست نهاده‌ایم
دانم که گر کشم نکشی جان برآوری

جز صورتت در آینه کس را نمیرسد
با طلعت بدیع تو کردن برابری

ای مدعی اگر آنچه مرا هست زنهار
در حال ما نخندی بجنگی در حسرت داوری
صبر از وفا و دیانت ... از عاشقان
هیچ اگر قدرت ...
... عالم همه بگیرم ز بیرون ...
... ز چشم ناچو ...
تو زان صورت ...
مغرور شود ...

من ز دست تو خویشتن بکشم
تا تو دستی بخون نیالائی

گفته بودی قیامتم بینند
این گروهی محب سودائی

وان چنین روی دلستان که تراست
خود قیامت بود که بنمائی

ما تماشا کنان کوته دست
تو درخت بلند بالائی

جان شکرانه دادن از من خواه
گر بانصاف با میان آئی

سر ما و آستان حضرت تو
گر برانی وگر ببخشائی

عقل باید که با صلابت عشق
بکند پنجه توانائی

تو چه دانی که بر تو نگذشتست
شب هجران و روز تنهائی

روشنت گردد این سخن چون روز
گر چو سعدی شبی به پائی

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی
ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی

یا چشم نمی بیند یا راه نمی داند
هر کو بوجود خود دارد ز تو پروائی

دیوانه عشقت را جائی نظر افتادست
کانجا نتواند رفت اندیشه دانائی

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
سودای تو خالی کرد از سر همه سودائی

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
گویم که سری دارم انداخته در پائی

زنهار نمی خواهم کز کشتن امانم ده
تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارائی

در پارس که تا بودست از ولوله آسودست
بیم است که برخیزد از حسن تو غوغائی

[illegible]

[illegible]

ای مجی

گر من سخن بگویم در وصف موی و رویت
آئینه ات بگوید پنهان که بی نظیری

الحق ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری

گفتم مگر ببویش غایب شوی ز چشمم
آن نیستی که رفتی آئی که در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام لطف جانان
میوز که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری

او را بمشتریان دید از شبهای خوبی
ما خود دنی نمائیم از غایت حقیری

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامه فقیری

هرگز آن زنده نمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی

غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود
بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی

هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند
بوستانا که درو سرو روانش باشی

همه را دل نگران تا نظر بخت بلند
بکه افتد که تو چون کمر میانش باشی

سنگدل چشمه آبا که یکی چون بارت
تشنه میمیرد و نزدیک دهانش باشی

گر چه آن بود که دور فلک از سر گیرد
تو دگر نادره دور زمانش باشی

وصف آن نیست که در وصف سخندان آید
ور کسی گفت که هم تو زبانش باشی

چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
با همه درد دل آسایش جانش باشی

سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

[illegible]

[illegible]

تا تو برگشتی نباید صبح علم در نظر
هر دم از شاخ زبانم میوه بر چیده‌ام

از خیالت لحظه‌ای بر خاطرم بگذاشتی
بوستانها رست از آن تخمی که در جانم کشتی

سعدی از دیار عجمی روی در ویرانه کرد
تا تو در دیوار فکرش نقش جان بنگاشتی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
نه چو رنجی رسد از یار فراموش کنی

علم از دوش بنه ور عملی فرماید
سرها آزاد کی ارزنت که بر دوش کنی

دون از یار جفا چند و تسلیم شود
تو چه یاری که چو دیگ از نفسی جوش کنی

راه دانا دگر و مذهب دانا دگر است
ای خردمند که عیب من مدهوش کنی

یاری آنوقت بیاید که تو خاطر باشی
سخن آنوقت بگوید که تو خاموش کنی

پای در سلسله باید که همان لذت عشق
با تو باشد که گرش دست در آغوش کنی

[margin, diagonal: ... [illegible] ... سعدیا [illegible]]

تمت الکتاب بعون ملک الوهاب
فی سبع و دوم شهر جمادی
الاولی در دار السلطنه
اصفهان
۱۲۳۵

بسم الله الرحمن الرحیم

ایکه انکار کنی عالم درویشان را
تو چه دانی که چه سوداو سرهاست ایشان را

کنج آزادی کنج قناعت ملکی است
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را

آن بدر میرد از باغ بدلتنگی و داغ
وین ببازوی فرح می‌شکند زندان را

دستگاهی نه که در پیش قیامت باشد
مرغ آبی است چه اندیشه کند طوفان را

جان بیگانه بستانند ملک الموت بزجر
زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را

در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را

عاشق سوخته بی صبر و سامان دیدم
گفتم ای یار بکن در سر کارت جان را

نفسی سرد بر آورد و ضعیف این سر درد
گفت بگذار من بی سر و بی سامان را

پند دلبند تو در گوش نمی‌آید سهل است
من که بر درد حریصم چکنم درمان را

سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

[margin, diagonal: ... [illegible] ...]

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار / پرده از سر برگرفتیم آن همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخواهی سر نهی / همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را / یاقوت چه باشد بده آن گنج روان را

اول پدر پیر خورد رطل دمادم / تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم دل / آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی / بی روی تو شاید که نبینند جهان را

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت / حسن تو نگنجد به تبیین زبان را

انگه عسلی در دهنه دارد مگس نحل / شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست / ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

یا تیر بلاکم بزنی بر دل مجروح / یا جان بدهم یا بدهی تیر امان را

آنگه که بتیرم زنی اول خبرم کن / تا پیش رخت بوسه دهم تیر و کمان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست / کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

ور تیر جراحت بدو بار خشم آید / از جای جراحت نتوان برد نشان را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را / که تیر غمزه تمام است صید آهو را

هزار صید دلت پیش تیر باز آید / بدان صفت که تو داری کمان ابرو را

[illegible]

شعاع روی

شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست / چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

برنج بیهده امیدست گنج نتوان برد / که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

بعیب روی نکو دل کسی دهد سعدی / که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را / برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

گوئی دو چشم جادوی عابد فریب را / بر چشم من بسحر ببندند خواب را

اول نظر ز دست برفتم عنان عقل / آن را که عقل رفت چه داند صواب را

گفتم مگر بوصل دوائی بود ز عشق / بی حاصلست خوردن مستسقی آب را

دعوی درست نیست که از دست نازنین / چون شربت شکر بخوری زهر ناب را

عشق آدمیت است اگر این ذوق در تو نیست / هم شرکتی بخوردن و خفتن دواب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز / تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب / من مست از او چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق / تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا / گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری بچشم احسان در حال ما نظر کن / کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت / حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

[illegible]

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی / تا مدعی نماند مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی / بر هر چه پیش آید گردن بنه قضا را

کس درین خوبی و زیبائی ندیدم روی را / وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن / مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را

ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست / از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را

گر ببر سنگدم از دو پای عشقم مکن / چون تو چوگان میزنی جهدی نباشد گوی را

هر کرا وقتی دمی بودست و عمری خواستست / دوست دارد باد و بستانهای بوی را

با ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق / کنج خلوت پارسایان زهد خلوت جوی را

بوستان هیچ دیگر در نمی باید بجستن / بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را

ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار / مثل من دیگر نیابی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد / چاره آن دانم که در پایش بمالم روی را

لاابالی چکند دفتر دانائی را / طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند / نتواند که کند عشق و شکیبائی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ورنه بیند چه بود فایده بینائی را

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست / یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را

گر جهان روز دل و هم [illegible] / که بمخمور شدم آن دیر [illegible] را
سر و بلند [illegible] وفا می دارد / [illegible] آمدن و رفتن [illegible] را
[illegible] بود باز آید / نازنین [illegible] را
[illegible] من و [illegible] / [illegible] و زیبائی را
[illegible] / [illegible] سر سودائی را

اگر تو برفکنی

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب / هزار مؤمن مخلص درافکنی بعذاب

کرا مجال نظر با جمال میمونت / بدین صفت که تو دل میبری ز اهل حجاب

درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی / کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

بگوی تا قدمی پای دلم فرو بستی / چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب

ترا حکایت ما مختصر بگوش آید / که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد / وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست / که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب

کجا تو اگر صفت کنی و طعنه زنی / تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب

اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است / گرت معاونتی دست میدهد دریاب

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست / همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی / که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

آب حیات منست خاک سر کوی دوست / گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست

دلوله در شهر نیست جز شکن زلف یار / فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار / مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکند لطف ما هندوی خویشم لقب / گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان / باد نیارد ربود خاک من از کوی دوست

[illegible] جوان [illegible] / [illegible] بوی دوست
[illegible] صورت [illegible] / [illegible] دوست
[illegible] سعدی [illegible] / [illegible] دوست
[illegible] جای دوست / [illegible] جای دوست
[illegible] دوست / [illegible] که سلطان گدای دوست

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست | هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
آنک از توانگری و بزرگی و خواجگی | بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند | عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت | در هرچه بعد ازاو نگرد اژدهای اوست
بگذار هرچه داری و بگذر که هیچ نیست | این پنج روز عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد | گو غم مخور که ملک خدا خونبهای اوست
از دست دوست هرچه ستانی شکر بود | سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

آفرین خدای بر جانت | که چه شیرین لبست و دندانت
هر کرا گم شده است یوسف دل | گو بجو در چه زنخدانت
فتنه در پارس بر نمی‌خیزد | مگر از چشمهای فتانت
سرو اگر نیز آمدی و شدی | نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد | کآفتابیست در شبستانت
نالهٔ این بوستان روحانی | گله از دست بوستان بانت
بلبلانیم یک نفس بگذار | تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی | دوست دارم هزار چندانت
تو وفا گر کنی وگر نکنی | ما بآخر بریم پیمانت

[illegible]

میان عیب و هنر پیش دوستان کریم | تفاوتی نکند گر نظر بعین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد | خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهرچه کنی دل نخواهد آزردن | که هرچه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب | میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
هزار دشمنی افتد میان به گویان | میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام همت آن لعبت قباپوشم | که در محبت رویش هزار جامه قباست
نمی‌توانم بی او نشست یک ساعت | چرا که از سر جان بر نمی‌توانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی | گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست | اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنان شخص دلستان بیند | ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
بروی خوب تو گفتی نظر خطا باشد | خطا نباشد و دیگر چنین مگو که خطاست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را | که گرچه رنج بدل میرسد امید دواست
بلا و زحمت امروز بر دل درویش | ازین خوشست که امید رحمت فرداست

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست | موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون برند | سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه | ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست

[illegible]

اگه از سرو روان قد تو چالاک تر است
دل روی تو ز روی تو طربناک تر است

دیگر از غمزه خونخوار اجل نندیشم | گر نه از غمزه خونریز تو بیباک تر است
سست بود است مرا قامت معنی همه وقت | باز بر قامت چالاک زیبای تو تر است
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند | دامن دوست بحمدالله از آن پاک تر است
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت | پرده صبر من از دامن گل چاک تر است
پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی | که بصد منزلت از خاک درت خاک تر است

ای کاب زندگانی من در دهان تست | تیر بلاک ظاهر من در کمان تست
گر بر فقی فرو نگذاری مدین کمال | در شهر هر که کشته شود در کمان تست
تشبیه روی تو نکنم من باقتاب | کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر یک نظر بگوشه چشم ارادتی | با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
هر روز خلق را سر یاری و صحبت | ما را همین سر است که بر آستان تست
بسیار دیده ایم درختان میوه دار | زین به ندیده ایم که در بوستان تست
گر دوست در بوستان نرسد باغ را چه جرم | منعی که میرود که از باغبان تست
بسیار جور دل آمد از اندیشها و رفت | نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست
باری هزار نوبت اگر دشمنی کنی | ای دوست همچنان دل من مهربان تست

گر زفدای

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار | ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید | رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد | تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من | چندانکه زنده ام سر من و آستان دوست
بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر | الا قتیل عشق که بی تیر از کمان دوست
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد | وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست | تا جان و جامه بذل کنم در پیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار | جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن | هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست
من بعد ازین دگر به بازی سفر کنم | هیچ ار مغانی از سفر بجز پیام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار | ور زان تنی است به نشود جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی | اکنون بجستجوی ارادت غلام دوست
گر دوست را بدیگری از ما فراغتست | من دیگری ندارم قایم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای | پس چاره آنکه سر بنهم زیر پای دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه | هیهات از افتقار من و احتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست | اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

هزار بار اگر خاطرم بشورانی / از این طرف که منم همچنان صفایی هست
مرو و دامنش ماخولیا و داغ بسوخت / هنوز جهل مصور که کیمیایی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید / اگر بکام رسد همچنان رجایی هست
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست / که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

با همه مهر و با منش کین است / چکنم حظ بخت من این است
شاید ای نفس تا دگر نکنی / تکیه با ساعدی که سیمین است
ننهد پای تا نپسند جای / هر کرا چشم مصلحت بین است
مثل بیدلان و چنبر عشق / طفل نادان و مار رنگین است
دردمند فراق نشنهد / نگرانش که گور بالین است
گریه گو بر فراق من بکنید / که نه این نوبت نخستین است
لازم است احتمال چندان جور / که محبت هزار چندین است
مرد اگر شیر در کمند آرد / چون کمندش گرفت مسکین است
گر هزارم جواب تلخ دهی / اعتقاد من آنکه شیرین است
سعدیا تن به نیستی درده / چاره با بخت نازوان این است

فرخنده بود که حسن تو در جهان انداخت / که یکدم از تو نظر برنمی‌توان انداخت

بیای ای عمر فانی مهربان و نیکوروزت
چو خون کرد دل یاران مهربان انداخت
[illegible]

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت / دریغا بوسه چندین بر زنخدان دلاویزت
خدنگ غمزه‌ات هر سو نهان انداختن تا کی / سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی / فغان از قهر لطف‌اندود و زهر شکرآمیزت
لب شیرینت از شیرین بدیدی در سخن گفتن / برو شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت
جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی / اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت
دگر رغبت کی ماند کسی را سوی هشیاری / چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت
دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش / که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت

چو رنگ دلبر من شاهدی بشنگی نیست / چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست
دهانش از چه نه بینی مگر بوقت سخن / چو تنگ در نگری چون دلم به تنگی نیست
به تیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی / بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست
دوم ملطف ندارد عجب که چون سعدی / غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست
طوطی بچنگ من افتاده بود دامن وصل / ولی چسود که دولت بتیزچنگی نیست

چه دولت است که پیش کاروان است
کرشمه‌ای بدست ساربان است
سلیمان است گویی در عماری / که بر باد صبا تختش روان است

[illegible]

ترا گر دوستی با ما همین بود
وفا و عهد من با تو همان است

زهی اندک وفای سست پیمان
گر آن سنگین‌دل نامهربان است

مدار ای ساربان آخر زمانی
که عهد وصل آخر زمان است

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

دانند عاشقان که مجانین عشق را
پروای پند ناصح و قول ادیب نیست

هر کو شراب شوق نخوردست دُرد درد
آنست کز حیات جهانش نصیب نیست

در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات
خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود
ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست

گر دوست واقفست که بر من چه میرود
باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست

از خنده گل چنان بقفا اوفتاد باز
کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری
هم صبر بر حبیب که جور از حبیب نیست

دلا که دید که [illegible] سرای خاطر می‌گشت
چو شمع زار و چو پروانه در بدر می‌گشت

هزار گونه [illegible] چپ و راست دامن گیر
هنوز در تک و پوی غمی دگر می‌گشت

بگفته [illegible] بهره و ایمن با و سر بسر [illegible]
ز عشق بیدل و آرام و خواب و خور می‌گشت

الهی [illegible] شراب عشق خراب
چو دوست دایم [illegible]
چو بیدلان همه در کار عشق [illegible]
چو بلهوان همه در کار عشق در [illegible]
[illegible] نقش این [illegible]
[illegible] سجده [illegible]

[illegible] که باید [illegible]
گر [illegible] لسان [illegible]

[illegible] حلال [illegible]
[illegible] غلام [illegible] ما [illegible] دوست

سرم فدای

سرم فدای قفای ملامتست چه باک
گرم بود سخن دشمن از قفای دوست

بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
بخون بنده اگر تشنه هلای دوست

بداغ عشق چنانم اگر اجل برسد
بشرع عمر از او نستانند خونبهای دوست

وفا و عهد نگهدار و از جفا بگذر
بحق آنکه منم یار باوفا ای دوست

هزار سال پس از مرگ من چو بازآیی
ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست

غم تو دست برآورد خون جانم ریخت
مکن که دست برآرم بربنا ای دوست

اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز
وگر ببردن دل آمدی هلا ای دوست

نیاز با من رنجور ناتوان ای یار
ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند
بدشمنان نتوان گفت ماجرای دوست

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست
بقول هر که جهان مهر برمگیر از دوست

به بندگی و فقیری اگر قبول کند
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست

بجان دوست که گر هر چه در جهان بخشند
رضا مده که قناعت بود حقیر از دوست

جهان و هر چه در او هست با نعیم بهشت
نه نعمتی است که باز آورد فقیر از دوست

نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس
که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست

مرا که دیده بدیدار دوست برکردم
حلال نیست که بر هم نهم [illegible] از دوست

وگر چنانکه مصور شود گزیر از عشق
کجا روم که نمی‌باشدم گزیر از دوست

[illegible] که باشد [illegible] دشمن
[illegible] بجز [illegible] از دوست
[illegible] گردد [illegible]
[illegible] نظیر از دوست

رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی
که دوستی نبود کو بود نفیر از دوست

زهی رفیق که با چون تو سرو بالایست
که از خدای بود نعمتی و والایست

هر آنکه با تو دمی یافت در همه عمر — نیافت اگرش بعد از آن تمناست
کسی که رای تو معلوم کرد دیگر بار — برای خود نفسی میزند زهی سوداست
نه عاشق است که هر ساعتش نظر بکجاست — نه عارفست که هر روز خاطرش جاییست
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهائی — که هر که با تو حکایت بود نه تنهاست
باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد — باضطرار توان بود اگر شکیبائیست
نظر بروی تو هر روز روز نوروزیست — شب فراق تو هر شب که هست یلداست
غلام بخش خدایا همه اسیران را — مگر کسی که اسیر کمند زیباست
حکیم بین که برآورد سر بشیدائی — حکیم را که دل از دست رفت شیداست
ولیک عذر توان گفت پای سعدی را — درین لجن که فرو شد نه اولین پایست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت — تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی — کس دگر می‌نتواند که بگیرد جایت
همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال — سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت
روزگاریست که سودای تو در سر دارم — مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاک ندارم که بر او میگذری — که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت
دوستان منع کنندم که نمودی شیدائی — تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر بچه کار آید و جان در کف دست — گر تامل نکند صورت جان آسایت

[illegible]

سلسله زلف

سلسله زلف دوست حلقه دام بلاست — هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر بزنندم بتیغ در نظرش بی‌دریغ — دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست — حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان — گونه زردش دلیل ناله زارش گواست
مایه پرهیزگار قوت صبر است و عقل — عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دلشده پای بند گردن جان در کمند — زهره گفتار نه کین چه سبب وان چراست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول — هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
تیغ برآر از نیام زهر برافکن بجام — کز قبل ما قبول وز طرف او رضاست
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر — حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب — عهد فراموش کند مدعی بیوفاست
سعدی از اخلاق دوست هر چه بگوید نکوست — گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

شادی بروزگار گدایان کوی دوست — بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشه بنشینم ولی دلم — ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود — دانا طریق چیست تحمل ز خوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد — کارش بهم برآید و باشد چو موی دوست
خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار — تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست

[illegible]

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست / طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست

اول صحبت خبر کاخر دنیا فناست / صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست

یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست / از دل دوستان گر تو پسندی رواست

هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست / بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

گر تو قدم می نهی تا بنهی چشم راست / از در خویشم مران کین نه طریق وفاست

از در خویشم مران کین نه طریق وفاست / در همه شهری غریب در همه ملکی گداست

با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست / گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست / هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

عشق در دل ماند و یار از دست رفت / دوستان دستی که کار از دست رفت

ای عجب گر من رسم در کار دل / کی رسم کان روزگار از دست رفت

بخت و رای و زور و زر بودم و لیک / تا غم آمد هر چهار از دست رفت

عشق و سودا و هوس بر سر بماند / صبر و آرام و قرار از دست رفت

هم جان کین باز خونم میخورد / ورنه این دل چند بار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود / عشق باز اکنون که کار از دست رفت

هم نظر بخواب به بینم جمال (خیال) دوست / اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

[illegible]

نبلند

تا بلند است بصورت گر تو معلوم کنی / که بلند از نظر صورت گوهر بین است

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت / وانکه در خواب نشد چشم من و پروین است

خود گرفتم که نظر در رخ خوبان کفر است / من ازین باز نگردم که مرا این دین است

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند / خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است

چمن امروز بهشت است و تو در می بائی / تا خلایق همه گویند که حور العین است

هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت تو / همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است

آنچه سرپنجه شیرین تو با سعدی کرد / با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس / زحمتم میدهد از بس که سخن شیرین است

گر جان طلبی فدای جانت / سهل است جواب امتحانت

سوگند بجانت ار فروشم / یک موی بهر که در جهانت

با آنکه تو مهر کس نداری / کس نیست که نیست مهربانت

این سر که تو داری ای ستمکار / بس سر برود در آستانت

بس فتنه که در زمین بباشد / از روی چو ماه آسمانت

من در رسنم بجعد سستانت / گر باد و سستی برود عنانت

بی یاد تو نیستم زمانی / تا یاد کنم دگر زمانت

کوته نظران کنند و حیف است / تشبیه بسرو بوستانت

[illegible]

مرا شاعری آموخت روزگار آنگه / که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

مگر دهان تو آموخت روزگار آنگه / وجود من ز میان تو لاغری آموخت

همه قبیله من عالمان دین بودند / مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع / چنان ببرد که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن / هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت

من آدمی بچنین شکل و طبع و خوی و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

بخون خلق فرو برده پنجه کین حناست / ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

ببرد رونق بازار آفتاب و قمر / ز بس که ره بدکان تو مشتری آموخت

چنان بگریم ازین پس که مرد بتواند / در آب دیده سعدی شناوری آموخت

اگر نسیم سحر بوی زلف یار من است / که راحت دل رنجور بیقرار من است

بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر / گرش بخواب ببینم که در کنار من است

وگر معاینه بینم که قصد جان دارد / بجان مضایقه با دوستان نه کار من است

حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز / ولیک درخور امکان و اقتدار من است

نه اختیار من است این معامله لیکن / رضای دوست مقدم بر اختیار من است

اگر هزار غم است از جفای او بر دل / هنوز بنده اویم که غمگسار من است

درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد / برو که هر چه نه یار است بار من است

[illegible] دل سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible]

چو بر ولا

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق / بدست باش که هر بامداد یغمایی است

ببوی زلف تو با باد شبها دارم / اگر چه عیب کنندم که باد پیمایی است

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد / ترا که هر خم موئی کمند دانایی است

هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد / وگر چه سرو بصورت بلند بالایی است

ترا که گفت که حلوا دهی بدست رقیب / بدست خویشتنم زهر ده که حلوایی است

نه خاصه در سر من عشق در جهان آمد / که هر سری که تو بینی رهین سودایی است

ترا ملامت سعدی حلال کی باشد / تو بر کناری و او در میان دریایی است

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست / هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست

چنان بدام تو الفت گرفته مرغ دلم / که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست

گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت / بر آستان که بمیرم بر آستان ای دوست

دل شکسته و جان نهاده بر کف دست / بگو بیار که گیرم بگیرهان ای دوست

تنم بریزد و خاکم بباد داده شود / هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست

جفا مکن که بزرگان بخرده زرهی / چنان سبک ننشینند و سرگران ای دوست

بلطف اگر بکشی خون من حلالت باد / بقهرم از نظر خویشتن مران ای دوست

مناسب لب لعلت حدیث بایستی / جواب تلخ بدیع است از آن دهان ای دوست

مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش / اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible] ای دوست [illegible]
[illegible]

گوید اندر جهان تویی امروز — کم مرا مونسی و همنفس است
هیچ چون شیر و در جهد روبهان — هر کجا طعمه بود مگس است
همه دعوی و فارغ از معنی — راست خواهی میان تهی جرس است
پیش این قوم آن کند که خرست — نزد این عاشقان کند هوس است
هرکجا بینی اینچنین کس را — اشتغالش مکن که هیچ کس است

هرچه در وصف تو گویند به زیبایی هست — و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست
سرو را دیدم و در باغ تأمل کردم — قامتی نیست که چون تو به دلارایی هست
اگر مانند تو بلبل به سخن دانی هست — نتوان گفت که طوطی به شکرخایی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی — صبر نیکست کسی را که توانایی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد — دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست
خبر از دوست نبودست و نباشد همه عمر — هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست
آن نه شهوت که به یاد تو بنشیند وارد — تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست
همه را دیده به رویت نگرانست ولیک — همه کس را نتوان گفت که بینایی هست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس — سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

هزار سختی اگر بر من آید آسان است — که دوستی و ارادت هزار چندان است

[illegible]

جامی

جامی که زنده خطا رو حانی — تفاوتی که میان دواب و انسان است
گمان مبر که در باغ عشق سعدی را — نظر به سیب زنخدان و نار پستان است
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر — که جهل پیش خردمند عذر نادان است
و ما ابری نفسی و ما ازکیها — که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است

یار آنکه لطف خدا یار اوست — بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را به حقیقت کنار نیست — ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی این همه مجنون نبوده‌اند — وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار — الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
دانم کدام خاک براورد شکل سرو — آن خاک نیکبخت که بر رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد — عقل من آن ربود که صورتنگار اوست
گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند — ما را نظر به قدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان — تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر جور و بی‌مرادی و درویشی و هلاک — آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش — عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

تا کی ای سنگدل سیم زنخدان تا چند — تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

[illegible]

خوبان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند / کآرام جان و انس دل و نور دیده‌اند
لطف آیتیست در حق اینان و کبر و ناز / پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر / شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده‌اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس در گشاد / کین حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند
پندارم آهوان تتارند مشک بوی / لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده‌اند
آب حیات در لب اینان بظن من / کز نوشهای چشمهٔ کوثر چشیده‌اند
دست گدا بسیب زنخدان این گروه / تا در رسد که میوهٔ اول رسیده‌اند
گل برچنند روز بروز از درخت گل / وین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند
عذرست هندوی بت سنگین پرست را / بیچارگان مگر بت سیمین ندیده‌اند
این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند / وین روح بین که در تن آدم دمیده‌اند
این نقطهای خال چه موزون نهاده‌اند / وین خطهای سبز چه شیرین کشیده‌اند
بر استوای قامتشان گوئی ابروان / بالای سرو راست هلال خمیده‌اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان / سرو بلند و کاج بشوخی دمیده‌اند
زینان توان بخون جگر یافتن مراد / گر تو دلا بخون جگر پروریده‌اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم / کآشفتگان حسن گریبان دریده‌اند
در باغ حسن خوشتر ازینان درخت نیست / مرغان دل همین هوس گل پریده‌اند

بیچارگان دلبر و شوخان دلفریب / بسیار دیده‌اند و دل [illegible] دیده‌اند
هرگز حلاوتی که شنیدم ز شیر عشق / نشنیده‌ام که باز بغفلت شنیده‌اند
اینها دگر بدانهٔ خالی [illegible] / ماهی که در دام زلف بوان [illegible]
از رخ چون [illegible] دل [illegible] دل
کس را چوان [illegible] جهان
تو در [illegible] زندان [illegible]
دامنگیر [illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

اختران که شب در نظر ما آیند / پیش خورشید محالست که تنها آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان / پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را / که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلم الله که گرانی نه تماشا ز دری / مردمان از در و بام بتماشا آیند
دلق و سجاده و ناموس بخمار فرست / چون مریدان تو در رقص تماشا آیند
در سر صوفی سالوس چو دنیا در کش / گام درین ره ادبست که تنها آیند
می‌گذارم خطر دوزخ و سودای بهشت / هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند
آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد / خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند / که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار خصم بپای گر اتفاق کنند / ز دوست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی سر دریغ در بر کی / چو روی باز کنی بارت احترام کنند
مرا مکن متعلق که خود گرفتارم / تو بوسه بر سر ایشان بدلگام کنند
چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم / نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات کن بر ما / که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند
که گفت بر رخ زیبا نظر حرام بود / حلال نیست که بر دوستان سلام کنند

[illegible] کس که [illegible] بر [illegible]
نظر [illegible] و [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] بر [illegible] کنند
یکان [illegible] بوستان [illegible] سعدی
[illegible] نام کنند
[illegible] دل [illegible]
[illegible] دل [illegible] زنند

غم هجران بسوزد مشتاقان کی
کین همه درد بجان من شیدا رسند

چون تو نی را چو بینی در نظر آید سهمات
کو قیامت برسد این کشته بهم باز رسند

زآسمان بگذرم ار بر تو افتد نظری
ذره تا مهر نه چندیه بثریا رسند

بر سر خوان لب دوست چو من درویشی
بگدائی برسد آخر چو بیکبار رسند

چشم خون بار زم اگر قطره چنین خواهد ریخت
تو عجب دارم اگر سیل بدریا رسند

هجر چندم اگر وصل میسر نشود
خار بر دارم اگر دست بگلزار رسند

سعدیا گنگره وصل بلند است و لیک
باز بر سر ننهد دست بدیوار رسند

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
ور دست غیر دوست طبرزد تبر بود

دشمن گر آستین گل افشاندت بروی
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

گر خاک کوی دوست خداوند شوق را
در دیدگان کشند جلای بصر بود

شرط است آنکه هر که چو شمشیر بر کشد
یار عزیز جان عزیزش سپر بود

یا رب هلاک من مکن الا بدست دوست
تا وقت جان سپردن اندر نظر بود

گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی
در پای دوست هر چه کنی مختصر بود

ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج
شمعی که ماه روی زند تاج سر بود

مشتاق را که سر بنهد در جفای یار
آنروز روز دولت و فتح و ظفر بود

ما ترک جان از اول این کار گفته‌ایم
آنرا که جان عزیز بود در خطر بود

[margin] چو ملک از بلا بترسد و از فتنه غم نبود
او را غلط است که بیوی مجنون دگر بود
یا هم بچوگان سخن گفت سعدی عشق
خام از [illegible] بوصلش بی‌خبر بود
جانا دل شکسته سعدی نگاه دار
وانگه [illegible] بوصلش [illegible] بود

[margin] آن روز [illegible] که زلف [illegible] می‌آید
وان [illegible] که [illegible] می‌آید
گفتی [illegible] می‌آید
[illegible] می‌آید

یا مسافر که درین

یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید

چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز
باز برهم منه ار تیر و سنان می‌آید

عشق آنست که بر جوشش از ذوق سماع
چون شمشیر بلا رقص کنان می‌آید

حاش لله که من از تیر بگردانم روی
گر بدانم که از آن دست و کمان می‌آید

کشته چندان مقاتل نشناسند که کیست
کین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید

اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا
که ملالم همه از خلق جهان می‌آید

شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید

سعدیا این همه فریاد تو بیداد از چیست
آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

ازین تعلق بیهوده تا بس چه رسد
وزانکه خون دلم ریخت تا بمن چه رسد

بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق
گر دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد

همه خطای منست آنچه میرود بر من
روند خوش بنشستم تا بخویشتن چه رسد

صبا که گر بگریبان جان رسد دستم
زشوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد

که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت
که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد

رقیب گفت که در ماجرای خلوت ما
فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد

زهر نبات که حسنی و منظری دارد
بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد

چو خسرو از لب شیرین نمیبرد مقصود
نگاه کن که بفرهاد کوهکن چه رسد

[margin] حکایت لب لعل [illegible]
[illegible] لعل [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] با جمن [illegible]

[margin] امروز [illegible] تو [illegible] شد
ای دیده [illegible] جام شد
[illegible] خانه
از [illegible] اندرون [illegible] جام شد
[illegible] خلق [illegible]
[illegible] شد

شها نه من به دانه خالت مقیدم / این دانه هر که دید گرفتار دام شد

گفتم یکی بگوشه چشمی نگه کنم / چشمم دران بماند و زیارت تمام شد

اول نگفتمت که عنان نظر متاب / اکنون فکنده که ز دستت لگام شد

از من عجب مدار که روی تو میراند این سخن / طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

ابنای روزگار غلامان بزر خرند / سعدی باختیار و ارادت غلام شد

ای مدعی که دست غلامی به بندگی / این بار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح محبت به صحف نخواهد شدن تمام / چندم به آخر آمد و دفتر تمام شد

اگر سروی به بالای تو باشد / نه چون قد دلارای تو باشد

اگر خورشید در مجلس نشیند / نپندارم که همتای تو باشد

دگر دوران نشان گیرد ز شهباز / که مولودی بسیمای تو باشد

که داود در همه لشکر کانی / که چون ابروی زیبای تو باشد

مبادا در بود غارت در اسلام / همه شیراز یغمای تو باشد

برای خود نشاید در تو پیوست / همی سازیم تا رای تو باشد

دو عالم را بیکبار از دل تنگ / برون کردیم تا جای تو باشد

یک امروز است ما را نقد ایام / مرا کی صبر فردای تو باشد

خوش است اندر سر شوریده سودا / بشرط آنکه سودای تو باشد

سر سعدی چو خواهد رفتن از دست / همان بهتر که در پای تو باشد

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد / می کشم جور تو تا تاب و توانم باشد

[illegible]

بقیامت که سر از خاک لحد برگیرم / گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر ترا خاطر ما نیست خیالت بر ماست / تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را زلبت چشم تمنائی هست / من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی / سر این دارم اگر دولت آنم باشد

بوی آنکه دمی در حرم ما سا نیند / هزار باده به سهل است اگر بچانید

طریق عشق جفا بردن است و جانبازی / دگر چه چاره چو با زورمند بر نا بند

درگریز نیست ولیکن از نظر کش / کجا روند اسیران که بند بر پا بند

زخون عزیزترم نیست در جهان چیزی / فدای دست عزیزان اگر بپالایند

گر بخیل تو با دوستان نه پیوندد / گر شهر تو بر عاشقان نبخشایند

هزار سرو خرامان براستی نرسند / بقامت تو دگر سر بر آسمان سایند

حدیث حسن تو و داستان عشق مرا / هزار لیلی و مجنون بر او نیفزایند

مثال سعدی عود است اگر بسوزانی / جماعت از نفسش دم بدم بیاسایند

بحدیث در نیاید که لبت شکر بریزد / چو کمی که شاخ طوبی بستیزه بر بریزد

هوس تو هیچ طبعی نه بزد که سر نیازد / ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر بریزد

دلم از غمت زمانی نتواند ار نالد / مژه ام ز آب حسرت نتواند ار بریزد

[illegible]

دیدار دلربایش در پای ارغوان ریخت	گفتار جانفزایش در گوشتم ارغنون زد
دیوانگان خود را ای بت در سلاسل	هر جا که عاقلی بود آنجا دم از جنون زد
یارب دی که در وی پروای خود نگنجد	دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی	کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند	برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند
خلقی پریشان روی تو آشفته همچون موی تو	پای اوفتند در کوی تو کاول دل از سر برکند
زان خال در روی دلستان برکش نقاب ای باغبان	تا پیش رویت آسمان از چرخ اختر برکند
آن عارض فرخنده خو رنگ دارد آن نیکو	انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکند
ما خار غم در پای جان بر بوی آن گلرخ [illegible]	و آنگه گرا پروای آن کز پای نشتر برکند
ماه است رویت یا ملک قند است یا لعل نمک	بنمای سنگ تا فلک مهر از دو پیکر برکند
باری بیازد دلبری گر سوی صحرا بگذری	واله شود کبک دری طاوس شهپر برکند
سعدی چو شد هندوی تو بل تا رسد بر بوی تو	کو خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکند

بسا نفس خردمند آن که در بند هوا ماند	در آن صورت که عشق آمد خردمندی کجا ماند
[illegible] آن را که بر خورشید رو آید	که همچون ذره در رویش گرفتار هوا ماند
[illegible] ره عشق است اگر طاقت ربی در ره	کو ما زنازنین بردن بجور پادشاه [illegible]

[illegible margin verses]

کمال مجلس

کمال مجلس و محفل امام شرع رکن الدین	که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند
کمال حسن و ندیم پرسش چنان آراست عالم را	که تا دور ابد باقی بر او حسن ثنا ماند
همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قائل	در این دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

ترا خود یک زمان با ما سر صحرا نمی باشد	چو شمعت خاطر روشن بجز تنهائی باشد
دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت	مگر کز خوبی خویشت نظر با ما نمی باشد
پری روئی و دیگر سمن بوئی و سیمین بر	عجب گر حسن رویت در جهان غوغا نمی باشد
ملک یا چشمه نوری پری یا لعبت حوری	که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد
چو شوخان ساخت با رویت [illegible]	که ما را در سر کویت سر و پروا نمی باشد
همه شب می زنم سودا ببوی وعده فردا	شب سودای سعدی را مگر فردا نمی باشد
رود هر سو و هر جا که کس [illegible] بنشیند اگر	نمی بیند کسی تا که او شیدا نمی باشد
چرا بر خاک این منزل کز بنده تا نگیرد دل	ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نمی باشد

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد	ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
کی شکیبائی توان کردن که کار از دست رفت	عاقلی باید که روی اندر شکیبائی کشد
سرو بالائی و چون گل شاطرانی در چمن	خاک پایت نرگس اندر چشم [illegible] کشد
[illegible] بنمای تا داغ عشقش	آسمان بر چهره [illegible]

[illegible margin verses]

همی گذشت و نگه کردم از بگوشه چشم | که یک نظر ز بام مراد خود بر بود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن | دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که روی بنماید | در آن مقام که سلطان عشق روی نمود
پیام من که رساند بخدمتش که رضا | رضای دوست گرم خسته دارد ور خشنود
نه حرف که سعدی بداغ عشق بسوخت | اگر شب آمد و چون روز نیز خواهد بود

نه سرسریست که با ما فرو نمی آید | مرا دلی که صبوری ازو نمی آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر | که آب دیده بروی‌اش فرو نمی آید
جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب | که مهربانی از این طبع و خو نمی آید
چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت | باو فتاده مسکین چو گو نمی آید
دگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش | بد از تست که گویم نکو نمی آید
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید | که هیچ حاصل از این گفتگو نمی آید
گمان برند که در عودسوز سینه من | بمرد آتش معنی که بو نمی آید
بشیر بود بکم بوی عشق در سعدی | که هرچه توبه تعبیه در رو نمی آید

چو بنده‌ای که بر جور تحمل کند | دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری منت | سر و جان خواه که دیوانه تامل نکند

[illegible]

گره ز دامن چو رز

که را در این صورت پاکیزه خیاله | ازین صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید | برهنم آب در چشم من آید
کس اندر عهد او ماند ثابت | ولی رسم بعهد ما نیاید
ز جهت زان طرف چندانکه خواهی | درین جانب محبت می‌فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست | و گر گویی کسی همدرد باید
درازی شب از مژگان من پرس | که خواب آلوده را کوته نماید
مرا باری گزیر از دست او نیست | اگر می بندد و گر می گشاید
رها کن تا بمیرد ناتوانی | که با سرپنجگان زور آزماید
نشاید خون سعدی بی گنه ریخت | ولیکن چون مراد اوست شاید

حسن تو دایم بدین قرار نماند | مست تو جاوید در خمار نماند
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین | تا بقیامت بر او نگار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگهدار | خاطر بلبل که نوبهار نماند
یار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی | بگذرد امسال و هیچ یار نماند
هم نه بدست روزگار مراد است | ور نه بدست روزگار نماند
سعدی شوریده بی‌قرار چرایی | در پی چیزی که برقرار نماند
شیوه عشق اختیار اهل هنر نیست | بل چو قضا آمد اختیار نماند

[illegible]

طرفه مدار گر ز دل نعره عاشقی زنم | کاتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد
سعدی اگر نظر کند تا نظاره‌گان بری | گو نه بر سر دگران بند زلف و خال شد

دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد | طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر | که جان ما دل از این کار بر نمی‌گیرد
همی کشم دم و می‌سازم و شکیبا است | که پرده از رخ اسرار بر نمی‌گیرد
وجود خسته من زیر بار جور فلک | جفای یار به سر بار بر نمی‌گیرد
رواست گر بکند یار دعوی یاری | چه باغم ز دل یار بر نمی‌گیرد
چه باشد از بوفا دست گیردم بکنار | کرم ز دست یکبار بر نمی‌گیرد
بسوخت سعدی در دام فراق و هنوز | طمع ز رحمت دیدار بر نمی‌گیرد

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند | سروران بر در سودای تو خاک قدمند
شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق | خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند
چون صاحب نظران رنجی ای کعبه حسن | قتل ایمان که روا داشت که صید حرمند
گاه گاهی بگذر در صف دلسوختگان | تا ثنایت بگویند و دعایی بدمند
هر خم زلف پریشان تو زندان دلیست | تا نگویی که اسیران کمند تو کمند
جهانی خار برون تو پر از روی | گویی از رنگ برگ گل سوری بهمند

سعدیا

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد | سست عهدان ارادت ز ملامت بجهند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند | هزار فتنه به هر گوشه برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان | که از لطافت خوی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر | حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سر و بالام که در لطافت | بسر برفت که چشمش بپای برخیزند
تو قدر خویش ندانی ز دور سندان پوس | گر از اشتیاق جمالت چو ریگ بیرون ریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند | که چشم و زلف تو از خنده وعده دلا دزند
مرا مگوی نصیحت که پادشاهی عشق | دو چشم ... که بالیکه کریا میزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی | که شرط عافیت که با زورمند بستیزند

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد | بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد | خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
مداری با تو بازاری مگر شوریده اسراری | که مهرش در میان جان و مهرش در دهان باشد
پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشم | پری را خاصیت آنست که از مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنبال تو در پای دیوارت | که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گر از دست تو برگردم بخجل و ناجوان مردم | روان از ذمن ... که در زمانت روان باشد

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید / ور در همه باغستان سروی نبود شاید
در وهم نمی‌گنجد در چشم نمی‌آید / کز نسل بنی آدم فرزند پری شاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت / کاندر همه شهرستان دل نیست که برباید
هر کس سر سودایی دارند و تمنایی / من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود قطعا در پای نگارینش / سهل است ولی ترسم کز دست بیالاید
خاکی که مرا [illegible] / با تفرقه خاطر دستی به چه کار آید
سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در / تا بخت بلندان را در روی که بگشاید
گر رحم نکند لیلی با اینهمه میلی / تا خون دل مجنون از دیده بپالاید
ور سنگ نبخشاید این سرکش سنگین دل / باشد که چو باز آید برگشته ببخشاید
ساقی بده دستان داد طرب از دنیا / کین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد / من مستم از این معنی هشیار کسی باید

سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید / خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت بر کنج خاطر افتد / خلوت‌نشین جان را آه از حرم برآید
گلدسته امیدی بر دست عاشقان نه / تا ره‌روان حقیقت خار از قدم برآید
گفتم نگه ندارم روزی با تو دمی برآرم / این کام بر نیاید ترسم که دم برآید
عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول / کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید

[illegible]

بخت فیروز که با من به خصومت می‌بود / بامدادان ز درم صلح‌کنان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن به مصیبت بنشست / باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت / دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
باور از بخت ندارم که به صلح از در من / آن بت سخت‌دل سخت‌کمان باز آمد
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب / هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
عشق روی تو حرام است مگر سعدی را / که به سودای تو از هر که جهان باز آمد
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید / کین چه شیئیست که از وی نتوان باز آمد

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید / در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دل است / بر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
از ما بیک نظر بستاند هزار دل / این آب روی و رونق بازار بنگرید
در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است / این چشم مست فتنه خونخوار بنگرید
امروز روی یار بسی خوبتر ز دی / امسال کار من بتر از پار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید / عنبر نشانده گرد سمن زار بنگرید
گفتار بشنوید دهانش که خود در نگنجد / با کس سخن نگوید و گفتار بنگرید
اندام گر چو جعد زلف پریشان بر افکند / صد دل بزیر طره طرار بنگرید
گنجیست درج عقیقین آن پسر / بالای گنج حلقه زده مار بنگرید

[illegible]

دل ضعیف مرا قوت بازوی آن | که پیش تیر غمت جان بری سپر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده درای | که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد
بخسته بر گذری مرحمت پدید آید | بمرده در نگری زنده‌ای ز سر گیرد
ز سوز ناله گفتار من قلم بگریست | که در نی آتش سوزنده زود در گیرد
دو چشم مست تو شهری بغمزه‌ای ببرد | کرشمه تو جهانی بیک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم | خیالت از در و بامم بعنف در گیرد
مگر که روز جدائی سرآید ای سعدی | شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد | مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق | دروغ گفت اگر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد | که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود | کجاست یار که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر | نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصور کنند عاشق را | بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
اران متاع که در پای دوستان ریزند | مرا سریست ندانم که این چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق | چرا نه بر سر و چشم من گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر | کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد

هزار دی تو زاید عیش حرامش باد | که روز تو در همه عالم کسی دگر دارد
کسی این کند که زیار دوستان بر گردد | کند هر آنکه چون روز کار بر گردد
[illegible] دل [illegible] | [illegible]
[illegible]

دلم نماند ز بس

دلم نماند ز بس چون حبیب هر ساعت | که در دو دیده چو یاقوت وار بر گردد
بریز سنگ حوادث فتاده را چه طریق | جز آن قدر که بپهلو چو مار بر گردد
گر از دیار بصورت ملول شد سعدی | گمان مبر که بمعنی ز یار بر گردد

مرا عاقبت آن شوخ سیم تن بکشد | چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد | بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
مرا نه قوت گاهی که رگی دهم زنهار | بلای عشق که فرهاد کوه کن بکشد
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی | بنقد اگر بکشد عشق این سخن بکشد
بشرع عابد او شان اگر نباید کشت | مرا چه حاجت کشتن که خود دهنش بکشد
بدوستی گله کردم که چشم شوخش گفت | عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی | مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

موئیت رها مکن که چنین در هم اوفتد | کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پری وار بگذری | فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر | در پا مفکنش که چنین دل کم اوفتد
مشکین دلم که حقه راز نهان تست | ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

وقت است اگر [illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible]
جمال صبر [illegible]
[illegible]

اگر چه صاحب حسن است در جهان بسیار	چو آفتاب برآید ستاره ننماید
لطیف دلبر من در جهان زیبنده دوست	که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
نه زنده را بتو میل است و زندگانی بس	که مرده را نفست روان بیاساید
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت	ولی چه باشد جانی که در حساب آید
چرا و چون نرسد بندگان خاص ترا	نگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست	چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

اگر نسیم سحر بوی یار من دارد	که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده اند لاله و گل	مگر شمایل قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق	زمام خاطر بی اختیار من دارد
کلاه تازه بهارا تویی که عارض تو	طراوت گل و بوی بهار من دارد
بهرزه در پی او روزگار کردم او	فراغت از من و اندوه کار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات	بدین هوس که سر خاکسار من دارد
دگر مدد ز دو لب باز مانده ام یا رب	کدام دامن همت غبار من دارد
بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند	دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود	سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود

خرم آن روز که در روی تو باشد نظرم
دین بباشند که آن وقت که رای تو بود
ذره در هوا جز آن می [illegible]
که ز آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ز جای شدای سرو روان در دل من
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
[illegible] نوای [illegible]
[illegible] تو بود
[illegible]
[illegible] تو بود
[illegible] دارد
خاصه [illegible] دوای تو بود

ملک دنیا

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است	پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

مطرب مجلس بساز زمزمه عود	خادم مجلس بسوز مجمره عود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد	صحبت یوسف به از دراهم معدود
قرعه همت برآمد آیت رحمت	دوست برآمد ز طالع مسعود
ده که از او خوبرو شدیم چو آمد	چون حرکات ایاز بر دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خسبی	خیز که بار نسیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان	مرغ سحر برکشیده نغمه داود
راوی در گوش دل از عبارت سعدی	ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود

نه آن شب است که کس در میان ما گنجد	بخاک پات که گر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای	که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
ز بس حکایت هجران که در سر است و دل	عتاب نیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل مریز در مجلس	که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد
چه حاجت است بگل عیش و بس دلارامی	میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند	درون مملکتی چون دو پادشا گنجد
نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود	مجال آنکه دگر باره پارسا گنجد

وقت آنست [illegible] تو بود
قدرت [illegible] تو بود
تا کجا [illegible]
[illegible] تو بود
[illegible] بجهان تو بود
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] تو بود

هر که می با تو خورد عربده کرد
هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی
با تو همچون شکر بباید خورد

آفرین خدای بر پدری
که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمتت بساط
روی باید در این قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام
عقلم اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباش
که بدامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند
دانش ما بدین نگردد سرد

مرد عشق ار زنش تیر بلا
روی در هم کشد نخوانش مرد

سعدیا صاف وصل اگر خواهند
ما و دردی کشان مجلس درد

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد
وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

آنکس که دلی دارد آراسته معنی
گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد

گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد
ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد

آخر نه منم تنها در بادیه سودا
عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد

بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلش
بی مایه زبون باشد هر چند که بستیزد

فضلست و کرم خوانی عدلست که میرانی
قدر تو بداند آنک از زجر تو نگریزد

تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم
جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکنم هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

ای یار دلارای ... دل ببرد
از دیده [illegible] تو باشد آویز

از تو بحصول [illegible] در دل کار تمام
[illegible]

چون توبتی

چون تو بتی بگذرد سروقد سیم ساق
هر که بدو بگذرد مرده بود یا ضریر

گر بزنم بار دوست کیست که مانند اوست
کبر کند بخلاف هر که ندارد نظیر

قامت زیبای سرو گر چه همه وصف کنند
هست بصورت بلند لیک بمعنی حقیر

هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ
وانکه هوادار اوست باز نگردد به تیر

بوسه دهم بنده وار در قدمش در سرا
در سر این سر رود سر و پا پی کبیر

سعدی اگر جان و مال صرف شود در وصال
آنک متاعی بزرگ نیست بهای حقیر

گر تو زما فارغی وز همه کس بی نیاز
ما بتو مستظهریم در همه عالم فقیر

هر شب اندیشه دگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

وامقی بود که دیوانه عذرا بودی
منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم که نه دوران حیاتست همه
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

[illegible] دولت آن کس که [illegible] باز
با یار [illegible] آمدی [illegible] باز

[illegible] نمی شود آرام
[illegible] باز

چنان [illegible]
[illegible] باز

اگر [illegible] سر ماست با غم ما بس
بی از تو دوست [illegible] بیوفا باز

[illegible] وصل تو در کام جان ما [illegible]
[illegible]

[illegible] سر کوی تو [illegible]
[illegible] جز بروی تو [illegible]

ترا هرآینه باید بشهر دیگر رفت | که دل نماند درین شهر تا ربایی باز
عوام خلق ملامت همی‌کنند مرا | کزین هوا و طبیعت چرا نیایی باز
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار | بعمر خود نکنی یاد پارسایی باز
گرت چو سعدی ازین در نواله بخشند | برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز

خوش است درد که باشد امید درمانش | دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست | که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
هر آنکسی که تمنای دوستان دارد | ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد | که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بناامیدی تافت | کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقصم و دانم امید در دارم | که گنجینه‌ی محبت مرو سندانش
ولیک با همه عهد احتمال یار عزیز | کشند و چون نکشند احتمال هجرانش
گر آید از تو بروییم هزار نیزه جفا | خطاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد | هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای | سر صلاح توقع مدار و سامانش
گلی که روی تو گر گلی است در آفاق | نه گلبنی است چو سعدی هزار دستانش

[illegible] بر گلستان برو رفت بلبلی
هر دم چه بگویم در زلف چون کمند کشی
چو در حسن [illegible] بصحبتم برده
بچمن [illegible] سروی که رخ به کمند کشی
از آفتاب [illegible] از زلف دامنی
[illegible] دو گل بود [illegible] کمند کشی
ز چنان [illegible] وجود و ناتوانی
[illegible] بند پای جان بلبلی
کر [illegible] گره دست [illegible] دل
[illegible] [illegible] جان [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] و چه کار دارد
[illegible] دل [illegible]
گر جان

مپسند جور و بیداد ای پادشاه حسنی | حذر از دعای درویش و کف نیازمندش

هر که بیدوست میبرد خوابش | همچنان صبر هست پایابش
خواب از چشم چون توان داشت | که ز سر بر گذشت سیلابش
نه عجب میرود گرفته عشق | دیگری می‌برد به قلابش
چکند پای بند مهر کسی | گر نه بیند جفای احبابش
هر که حاجت بدرگهی دارد | لازمست احتمال بوابش
ناگزیرست تلخ و شیرینش | خار خرما و زهر جلابش
شاهدست این مثل که مستسقی | نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانی است | ور برآید هزار مهتابش
زر و جان پیشکش ارزنی | زر و مهر مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی | بکه نالد ز دست قصابش

قیامت باشد آن قامت در آغوش | شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام کیست آن لعبت که ما را | غلام خویش کرد و حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش | نیامد خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد و خاطر آید | که خود هرگز نگردد فراموش

[illegible] بیازار
[illegible] کز سر دریای [illegible] دارد
[illegible] عقل دارد
[illegible] از زلف [illegible]
[illegible]
پا ای دوست گر [illegible] پند
چو خواهی که گوئی [illegible] بخش
نوا از ما فراغ و ما با تو [illegible] راه
زنان فریاد می‌آید که خاموش
[illegible]
که سعدی از تو [illegible]

کرم قبول کنی ور برانی از در خویش
رقیب دست ندارم فدا کنم سر خویش

مرا اگر بنوازی و گر برنجانی
چنانکه در نظر آید برای انور خویش

نظر بجانب ما گر چه نیست هست صواب
غلام خویش همی پروری و چاکر خویش

اگر برابر خویشم بحکم نگذاری
خیال روی تو نگذارم از برابر خویش

حدیث صبر من از روی تو همان مثلست
که صبر طفل ز شیر از کنار مادر خویش

روا است گر همه خلق از نظر بیندازی
که هیچ خلق نبینی بشکل و منظر خویش

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
وگر شرم درافتادم از محقر خویش

تو سر بصحبت سعدی برآوری هیهات
زهی خیال که من کرده ام مصور خویش

هر که گردد التفات بر جانش
گو مزن لاف مهر جانانش

درد من بر دل از طبیب منست
اگر بجویم دوا و درمانش

ای که پیسه در کنه وی داری
نتوان رفت جز بفرمانش

چه کند بنده فقیر حقیر
که نباشد بامر سلطانش

وانکه در بحر قلزمست غریق
چه شکایت کند ز بارانش

گل بغایت رسید بگذارید
تا بنالد هزار دستانش

عقل گو هزار حجت هست
عشق دعوی کند ببطلانش

هرکو سودای

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
نگران تو چه اندیشه و خوف از دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویش
وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مدانش
وانکه در عشق ملامت نکند مرد مخوانش

چون دل از دست بدادی مثل کره توسن
نتوان باز گرفتن به همه خلق جهانش

بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق
مژه برهم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آئی
عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت بالای بلندت
که همه وقت نبوده است چنین سرو روانش

گفتم از ورطه عشقت بدر آیم بدوری
باز می بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی
بنده بی جرم و خطائی نه صوابست مرانش

نرسد ناله سعدی بکسی در همه عالم
که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی سخن عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

کی رود دست حسرت بر بناگوش
کی را نگه نخواهد در آغوش

مداند دوش بر دوش فتیان
که تنها مانده چون خفت از غم دوش

نکورویان نصیحت می کنندم
ز من فریاد می آید که خاموش

ز بانگ رود و آواز سرودم
دگر جای نصیحت نیست در گوش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

خدمت هر کو که فرمانی کمر بندد بطوع / لیکن آن بهتر که فرمانی بخند [illegible] خویش
منهم اول روز گفتم جان فدای روی تو / شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش
درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم میدهد / از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کردنت در کار عشق / اگه صحبت با یکی داری نه بر مقدار خویش
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود / می نخواهم کرد دیگر تکیه بر کردار خویش
هر که خواهد هر چه خواهد در حق من گو بگو / ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش
روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس / من نپردازم بکس از گفتگوی یار خویش
سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن / هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

آنکس که ازو صبر محالست بگویم / بگذشت و ده انگشت فرو برده بچونم
زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد / از دست زبونهانه بحل پرستونم
مشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس / جز بر سر کوی تو چو پروانه زبونم
هم آنست که شرح غم عشق تو نویسم / کاتش بقلم در فتد از آتش درونم
وانگه که شمردند مرا عاشق و هشیار / گویا بنویسند گواهی بجنونم
شمشیر برآور که مرادم سر سعدیست / ور سر ننهم در ره دست عاشق دونم

بس [illegible] که در خواب رود چشم ندیم
خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار
سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم
[illegible]
[illegible]
بوی پیراهن گمگشته خود می‌شنوم
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

عاشق آن

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود / درد ما نیک نباشد بمداوای حکیم
توبه گو بیدم از اندیشه معشوق مکن / هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید از من / که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار / بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد / گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل همی دارم و اندیشه هجر / دگر از هر چه جهانم نه امیدست و نه بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست / عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم / پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

بار فراق دوستان بسکه نشسته بر دلم / میرود و نمیرود ناقه بزیر محملم
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی / بار دلست همچنان ور بهزار منزلم
ای که مهار میکشی صبر کن و سبک برو / کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم
بار کشیده جفا پرده دریده هوا / راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود / گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو / تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من / چون برود که رفته در دل و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم / منتظر توام چنان کز همه خلق غافلم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بس [illegible] ما چون حباب [illegible]
[illegible]
دیگری خورده غم جان و [illegible]
[illegible] غم جان [illegible]
مردم از فتنه [illegible]
[illegible] در حسرت [illegible]

دل دیوانه سپرده و جان بر کف دست | ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم
باغ فردوس میارای که ما رندان را | سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
در برابر بیاید تو نه از هول عذاب | ای لب آب که در دامن دوزخ ریزیم
رنگ زیبائی در ستی بحقیقت در غیب | چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم
سعدیا دعوی بی صدق بجائی نرسد | کند رفتار بگفتار چنین سیر نریم

تو نه برابر من با خیال در نظرم | که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم
چو التماس برآمد هلاک باکی نیست | کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
تو همچنان که شکر در کنار جوی روی | کرم که آتش سوزان نهند غم نخورم
به بندگیش بی آسمان دریچه صبح | بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
دریغ عهد گلستان و خواب در بستان | اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم | دریغ باشد که فردا که دیگری نگرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند | وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی | خیال روی تو بر هم کند یکایک کرم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت در دلم | مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

[illegible]

مهدود

سرو برفت و بوستان از نظرم بکلی | می‌رود و صنوبری بیخ گرفته در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو | این همه باد سرد و ز تو سوز خاطرم
لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند | تا تو دگر نجوییش طبل نبری که خاطرم

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم | با وجودش ز من آواز نیاید که منم
پیرهن می بدرم دم بدم از غایت شوق | که وجودش همه او گشت و من این پیرهنم
ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی | برکنم دیده که من دیده از او برنکنم
در بگویم که مرا آتش غم در جان نیست | دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم
در همه شهر فراهم ننشست انجمنی | که نه من در غمش افسانه آن انجمنم
برگشت از من و در یخ من او باک نداشت | من نه آنم که توانم که از او برشکنم
ور چنین سوز رود با من مسکین در گور | خاک اگر باز کنی سوخته گردد کفنم
گر چون تشنه اینک سر من پای تو نیست | گر بفراق تو زان به که بود در کفنم
مردوان گر بجفا کردن من برخیزند | گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم
شرط عقل است که مردم بگریزند از تیر | من گر از دست تو باشد مژه برهم نزنم
تا بگفتار درآید دهن شیرینت | هم از آنست که شوری بجهان درفکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا
این قدر بس که روم نام لبت بر دهنم

[illegible]

روزگاریست که سودازده روی توام
خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام

به دو چشم تو که شوریده تر از بخت منست
که به روی تو من آشفته تر از موی توام

نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود
کمتر از هیچ برآید به ترازوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش توام
محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام

دست مرگم نکند چرخ سراپرده عمر
گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام

فالش از اختر اجل روی نگرداند من
کاینم بس که بدوزم نظر از روی توام

لاجرم خلق جهانند مرید چشمم
که ریاضت کش محراب دو ابروی توام

گر برانی که برانی بچه بر خواهم گشت
که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام

سعدی از پرده عشاق چه خوش میآید
ترکش پرده برانداز که هندوی توام

رفیق مهربان و یار همدم
همه کس دوست میدارند و من هم

نظر با نیکوان رسمیست معهود
نه این بدعت من آوردم بعالم

تو گر دعوی کنی پرهیزکاری
مصدق دارمت والله اعلم

و گر گویی که میل خاطرم نیست
من این دعوی نمیدارم مسلم

حدیث عشق اگر گویی گناهست
گناه اول ز حوا بود و آدم

گرفتار کمند خوبرویان
نه از دردش خبر باشد نه از دم

[illegible] دوست مهربان [illegible] ترکی
[illegible] در [illegible]
[illegible] جام [illegible]
با [illegible] از فلک دور [illegible]
اگر [illegible] دم
[illegible] دوستان [illegible]
[illegible] روزی [illegible]
[illegible] سعدی
[illegible]
[illegible]

شکست عهد

شکست عهد مودت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم

بجان کهای عزیزان که از محبت یار
دل از محبت دنیا و آخرت کندم

تطاولی که تو کردی به دوستی با من
من آن به دشمن خونخوار خویش نپسندم

اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق
بده به رغم مناصح که میدهد پندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
برو بگوی که من بی حفاظ فرزندم

بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان
که من به پای تو در مردن آرزومندم

بیا بیا صنما کز سر پریشانی
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

بخنده گفت که سعدی ازین خطر بگریز
کجا روم که به زندان عشق دربندم

گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز خویشتن برانم

تو خود سر وصل ما نداری
من حاصل بخت خویش دانم

هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

گر خانه محقرست و تاریک
بر دیده روشنت نشانم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شاهی که وزارت بپسندد که گوید — مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را — گوید تو زمین من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد — بگذار که بشنود فغانم
هر کس بزبان خویش گوید — من سعدی آخر الزمانم

گاهی آن دلبر عیار که من کشته اویم — بار دیگر نگذشتی که کند زنده ببویم
رگ من گر بکشد ترکش نتوانم که بگویم — حلقم بست ولی چون دل او زنده تر از روی بدم
تا قدم باشدم اندر طلبش رفته [illegible] — تا نفس باشدم اندر عقبش پرسم و جویم
ای برادر لب این چه خیالست و تماشا — کو آنکه کند کوزه گر از خاک سبویم
همه ربض چو زنی زخم فراق این چه خوبان — زنم تنها کاندر غم چوگانت چه گویم
هر کجا صاحب حسنیست نگفتم و صفتش — تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
دوش میگفت که سعدی غم بیهوده مخور تو — می ندانم که گرم سر برود دست نشویم

من از آن روز که دربند توام آزادم — پادشاهی چو بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند — در من از بسکه بدیدار عزیزت شادم
خرم آن روز که جان میرود اندر طلبش — تا بیایند عزیزان بمبارکبادم
مسکه در صبح مقابل تر دم خیمه انس — پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

وانداز دولت وصلت چو طمع [illegible] بنهادم
باد تو مملکت [illegible] بر دو زبنیادم
بوفای تو گزان روز که دل بند تو بینی
دل ببستم بوفای کس و دل بنهادم
تا خیال قد و بالای تو در چشم منست
گر نظر هم بسر و [illegible] چوب آزادم
[illegible]

طلبم گشت

ظاهر آنست که با سابقه روز ازل — چند سودی نکند تن بقضا در دادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت — وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
هیچ رنگی نیست که فریاد من آنجا برسد — عجب از صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حب وطن گر چه حدیثیست صحیح — نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم — گر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم
سرو بالایی که مقصودست اگر حاصل شود — سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده ایم
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند — ما بکوی دوست با تو ای آرام جان آسوده ایم
هر چه در دنیا بجز رحمت و آسایش است — گر تو با ما خوش نشینی از زمان آسوده ایم
باغبان را گو اگر در گلستانت لاله است — دیگر از ده که ما با دلستان آسوده ایم
گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند — در ملامت میکند پیر و جوان آسوده ایم
موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب — یا بقعر اندر برد ما بر کران آسوده ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان — رنگ آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم
سعدیا پرهیزکاران از خلل ترسند و ما — گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم

من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم — بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و بیتابم
تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی — اگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم

[illegible]

بستان است و بی برگی بیا ای باد نوروزی
حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد

بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
دری دیگر نمیدانم مکن محروم ازین بابم

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
سوزناکم شاد و چون پروانه ام در پای تو
گر بهار و لاله و نسرین نروید گو مروی
گر برعنائی برون آئی در نیا صبر و هوش
خار ناکه لاله در باغ امید من ز ان
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
از ترش روئی دشمن در جواب تلخ دوست
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
خلق را بر ابلش من رحمت آید چند بار

هر کرت رحمی بیاید بر دل مسکین من
خون می سوزد دلت چون شمع در بالین من
پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من
گر بشوخی در خرامی وای عقل و دین من
زخم تا کی مرهمی بر جان زخم انگیز من
تا قلندروار شد در کوی عشق آئین من
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
آسمان حیران بماند از شکست چون پروین من
خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین من

خلاف دوستی باشد خلاف رای درویشان
گرت آئینه باید که نور حق در او بینی
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی آید
بیا و اسر فرود آرند درویشان بسجاده

بیا گر همتی داری سری در پای درویشان
نه بینی در همه عالم مگر سیمای درویشان
گران خفتان گردآلود بر بالای درویشان
دگر خود جنت الماوا بود ماوای درویشان

دست با ساعد روان چون بتوان در کردن
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی کو طلب هست و توانائی نیست
بند برپای توقف چکند گر نکند
روی در خاک در دوست بباید مالید
نیم جانی چه بود تا ندهد دوست مراد
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
هیچ شک می نکنم کاهوی مشکین تتار
روزی اندر سر و کار تو کنم جان عزیز
سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب

صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن
شرط عقل است بلا دیدن و پا فشردن
چون میسر نشود روی بروی آوردن
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن
جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
شرم دارد ز تو مشکین خطا آهو کردن
پیش بالای تو باری چه بباید مردن
نه چنانست که جان دادن و جان پروردن

ای بچمن در آمدت سرو سخنگوی من
برگ گل لعل پوش شاهد بزم بهار
شد سپر از دست عقل بازگلین عتاب
ساعد دل چون بدست قوت بازی جسم
گرد دلم از در عشق چند گذر سوی او
جور کشد بنده وار در کشد حاکم است

تا همه گل غرور رنگ من و بوی من
آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
تیغ جفا بر کشد برگ زره موی من
در غمش در شکست پنجه نیروی من
او بتقصد نکرد هیچ گذر سوی من
قهر کشی کار اوست جور کشی خوی من

[illegible]

زاهدی بر باد الا مال و منصب وا دنست | عاشقی در رشته الا کفر و ایمان با حسن
برکفی جام شریعت برکفی سندان عشق | هر هوسناکی نداند گوی و چوگان باختن
سعدیا صاحبدلان شطرنج این ره باختند | رو تماشا کن نبینی چه ایشان باختن

فراق دوستانش باد و یاران | که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهائی بفرسود | چو بلبل در قفس روز بهاران
هلال ابرو چنان محمل گرفتند | که قتل مور در پای سواران
بخیل هر که می آیم بزنهار | نمی‌بینم بجز زنهار خواران
ندانستم که در پایان صحبت | چنین باشد وفای حق گذاران
بکنج ناتوانان افتاده بودم | ندانستم که در کنجند یاران
دلا گر دوستی داری بناچار | بباید بردنت جور هزاران
خلاف شرط یاران است سعدی | که برگردند روز تیر باران
چو خوش باشد سری در پای یاری | باخلاص و ارادت جانسپاران

گواهی منست بر درد من | سرشک روان بر رخ زرد من
بنجای برناله عندلیب | الا ای گل تازه پرورد من
که گر بینم بدین نوع باشد فراق | بنزد تو باد آورد گرد من

تو دردی

تو دردی نداری که دردت مباد
از آن رحمتت نیست بر درد من

میان باغ حرامست بی تو گردیدن | که خار با تو مرا به که بی تو گل دیدن
دگر بجام برم بی تو دست در مجلس | حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند | شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
کشاد نرخ شکر در جهان پدید آمد | دهان چو باز کشائی بوقت خندیدن
بجای خنک باشند سروهای چمن | چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم ز لبت | سعادتم چه بود خاک پای بوسیدن
نعیم و مستی و رسوائیم خوشست از آنک | نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع | صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک
چه غم خورد که زخم از کمان جستن

ده که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من | تا چه شود بعاقبت در طلب تو حال من
نامه اگر روان کنی از ره مهربانی | بلکه بجز سپیده عشق تو گوشمال من
نور ستارگان بپوشند روی چو ماه خود | دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی | میرسد و نمیرسد دولت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند | هم مراد دل رسد خاطر بدسگال من
برکند از دیگری باز کند که نکرد | فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

[illegible]

ماه و پروین از خجالت سر فرو پوشند اگر
آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو

چشم لرزاری چو فرهادست و شیرین لعل تو
عقلم از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو

مردم چشمش ندارد پرده غماز عشق
گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو

روی هر صاحب جمالی رایحه خواندن خطاست
گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو

چون بهر وجهی نخواهد رفت جان از دست ما
خوبتر روئی بباید ساخت اولی روی تو

رسم تقوی می نهد در عشقبازی رای من
کوس غارت میزند در ملک تقوی روی تو

خورده بر سعدی مگیر ایجان که کاری جز تو نیست
سوختش در عشق و انگه ساختش بی روی تو

صید بیابان عشق گر بچشد تیر او
سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

کوچه نگیرم ز بن یا بستانم ز در
گر بشکار آمدست دولت نخجیر او

گفتم از اسب عشق روی بتابم بهم
عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او

چاره مغلوب نیست جز سر انداختن
چون نتواند که روی درکشد از تیر او

در همه کیشی گناه کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست
شاهد ما آفتیست این همه تقصیر او

نغمه ازین عشق در دل داود بود
تا بفلک میرود بانگ مزامیر او

گفتم بعقل پای برآرم ز بند او
روی خلاص نیست بجهد از کمند او

[illegible] قاتلی اجل که چند باد
عقلت بگفت [illegible] که روی چه بند او
ای [illegible] بکو چو شیرین [illegible]
[illegible] سعد بر دشت بند او
گفتم [illegible] از پی [illegible]
[illegible] وصل نیست بکو [illegible] بند او
گرد جهان بگردی [illegible] دولت او [illegible]
[illegible] رو و پای بند او
[illegible] در [illegible] ما هر با اتفاق
[illegible] تند [illegible] بند او
تا خود در [illegible]
[illegible] گردد از [illegible] بند او

ولیدیم

نومید نیستم که گر او مرهمی نهد
ور نه بهیچ به نشود دردمند او

او خود مگر بلطف خداوندی کند
ور نه رضا چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از او نیست میسر نمیشود
اولی تر آنکه صبر کنی بر گزند او

من از دست کمانداران ابرو
نمی یارم گذر کردن بهر سو

دو چشم خیره ماند از درون شناسی
ندانم فرق خورشید از پری رو

بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار
کمند است آنکه او دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پر پرستو

از آن سرپنجه دارد شوخ عیار
که با او بر توان آمد ببازو

همه جان خواهد از عشاق مشتاق
ندارد سنگ کوچک در ترازو

نفس را بوی خوش چندین نباشد
مگر در جیب دارد ناف آهو

نه مروارید از آب شور خیزد
ورا در آب شیرین است لؤلؤ

عجبتر بخت مطبوع او فتاد است
بترکستان روش خال هندو

عجب گر در چمن برپای خیزد
که پیشش سرو ننشیند بزانو

لب خندان شیرین منطقش را
نشاید گفت جز ضحاک جادو

وگر چندش اندر محفل عام
دو صد فتنه بپا خیزد بهر سو

بیاد روی گلفام گل اندام
همه شب خار دارم زیر پهلو

[illegible] عجب [illegible] سعدی
[illegible] بیفکن [illegible]
امید [illegible] بازی
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] سرو [illegible]
[illegible] کجا [illegible] بازی
جفای عشق [illegible] جان [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
دریغ بازوی [illegible] دست [illegible]
[illegible] بازی

اگر بماند حرارت که می در بستانی
زهی [illegible] نکهت زلف [illegible]
[illegible] بستانی که جود مردم [illegible]
اگر ده بوستان سروای [illegible]

بسی مطالعه کردیم نقش عالم را | که هر که در نظر آید بحسن ممتازی
هزار نوبت اگر محنت و بلا بیند | ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق | گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل بغمزه بستدی | هزار صید بیک ناوکش بیندازی
ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود | که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش بقهر برانی بلطف باز آید | که زر همان بود ار چند بار بگدازی
جواب سرو و این پارسی بلغت طبع | نه مرکبست که از وی سبق بتو تازی

[illegible]

ای باد صبحدم خبر بوستان بگوی | وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
بگذار رنگ و بوی و سر زلف او بیار | یا دشکر یکی سخنی زان دهان بگوی
بستم بعشق پایش گر چو مور | گر وقت هیچ این سخن اندر میان بگوی
با بلبلان سوخته حال همچو من | پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگوی
دانم که باد بر سر زلفش گذر کند | گر بشنود حدیث من اندر میان بگوی
کای دل ربوده از بر من حکم آن تست | گر نیز گوییم تو [illegible] برگ جان بگوی
هر لحظه راز دل چه دم بر سر زبان | دل میطپد که عمر شد و دوران بگوی
راز دل از زبان نشود هرگز آشکار | گر دل موافقت نکند داران بگوی
سعدی برفت رونق بستان روزگار | نزدیک دوستان روی این [illegible] بگوی

شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش | مگر حلوا ازین ماند که زهر شوق بیاشتی
دمی در صحبت یار ملک خوی پری پیکر | گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی
ز جان تا در جسد باشد وفا داری کنم با او | که تا تن در لحد باشد وگر خود استخوانستی
چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی | خبر در شرق و در مغرب نبودی گر نهانستی
هزاران دل را که پنهانی فریبی هست و خاموش | بخلوت خانه ماند که در دو بوستانستی

ای که بحسن و قامت سرو ندیده ام سهی | گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی | شیر که پای بند شد تن بدهد به روبهی
از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی | رفت و رها نمی کند آمد و ره نمی دهی
شاید اگر نظر کنی ای که ز درد آگهی | ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی
سعدی و امروز بدر هیچ محل نمی نهی | وین همه لاف میزند از دل بی میان تهی

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی | تا درد نیاشامی زین درد نیاسامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد | گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی
زهدت بچه کار آید گر زاهد درگاهی | کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
بیچاره توفیقند این صالح و آن طالح | درمانده تقدیرند این عارف و آن عامی
جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی | سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی

[illegible]

ای دلبر عالم [illegible]
مرا آن [illegible]
[illegible]

هرچه در وصف تو گویند بزیبائی هست
عیب آنست که هر روز بطبعی دگری
گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی
پرده بر کار همه پرده نشینان بدری
عذر سعدی بنهادم که تو زن شاهد
حال دیوانه ندانند که ندیدند پری

گر مرا عشق بسختی کشت مهلت این قدر — کاج اندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
در نگاهیده‌ی قلم در نامه جان سوز من — گر امید صبح مایی در جوابت دیدمی
راستی روزی بر نامش بودی صواب — گرچه چنان بچشم ناصوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن — در گلستان یا چو نیلوفر در آبت دیدمی
در چو خورشیدت نه چنم کاشکی همچون ظلال — اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
از نشستن هم جهانی نیست از بیم رقیب — کاج پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر بیاراستی کشید از دست ایام فلک — گر بدست دست سعدی در رکابت دیدمی
این شایم بر سپیداری سپر کی شود — کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

بخت آیینه ندارم که در او می نگری — خاک بازار نیرزم که بر او می گذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم — تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری
بچه ماند کنم در همه آفاق ترا — کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت — که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری
دیده را که بدیدار تو دل می نرود — هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری
گفتم از دست غمش سر بجهان می بنهم — چون توانم که بهر جا که روم در نظری
نعلک سرد و آه جگر از سینه من — تو همی برکنی دیده بخواب سحری
سنگدلان را خبر از محنت بیداران نیست — تا همه شب نبالید غم مردم نخوری

[illegible]

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد — هرکس عملی دارد و ما گوش برنجانی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم — تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
سروی بلب جوئی گویند که خوش باشد — آنانکه ندیدستند سروی بلب بامی
روزی سر من چینی قربان سر کویش — وین عهد نباشد الا بهر ایامی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن — آخر ز دعاگوئی یاد آر بدشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی — ور نه که برد پیغام از ما بتو پیغامی
گرچه شب مشتاقان تاریک بود و خنجا — گویند بپاید بود از روشنی بامی
سعدی لب دریا در دردانه کجا خیزد — در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

برآنم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانی — ازین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی — گر ابر لطف باراند بخاک تشنه بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بپا باقی — درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
گر لیلی بپرسانند کی دیدار میپوشش — فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
دریغا عهد آن یاری که قدرش می‌ندانستم — بداند قدر وصل آنکه که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانت تنها گرفتارم — که دل در بند او دارد بهر سوئی پریشانی
چو فتنه است آنکه در حشمت لغا رفتن میبرد لبها — توئی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی

[illegible]

[illegible]

به هر کوی پری رویی به چوگان می‌زند گویی
تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی

بجنبد چابک و چالاک که گوی از همگنان بردم
به چوگانم نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی

تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه
که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم
که حیران باز می‌مانم چه داند گفت حیرانی

وصالت گر دلارا و وصالی هست و مطلوبی
کنارت گر غمی را کناری هست و پایانی

طلب از من کجا آید که سعدی قصه کوته کن
که دردت را نمی‌دانم برون از صبر درمانی

تا کی این آتش سودا ببرم بر جگری
تا کی این نامه راز در جگرم بر خبری

تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی
از غم دوست و زردی چو زردم بر خیزی

نگران دیده من راه به بوی خواب رود
ای خیال از شبی اندر نظرم بر خیزی

ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من
تو نباشد که تو نیز از نظرم بر خیزی

بچه دانش زنی ای مرغ سحر کوب به روز
گر نه هر صبح به آه سحرم بر خیزی

ای غم از صحبت دیرینه تو ام دل بگرفت
مصلحت آنکه که چندی از سرم بر خیزی

تعالی الله چه رویست آن که گویا آفتابستی
وگر مه را حیا بودی ز حسنش در نقابستی

اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند
ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

شبان خوابم نمی‌گیرد به روز آرام و آسایش
ز چشم مست میگونش که پنداری به خوابستی

[illegible]

تو با این لطف

تو با این لطف و طبع و دلربایی
چنین سنگین دل و گردن چرایی

یکی بار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که [illegible]ی

شب تاریک هجرانم بفرسود
یکی از در درآیی روشنایی

سری دارم فدای خاک پایت
که در پایت فشانم چون درآیی

نگاری سخت محبوبی و مطبوع
ولیکن سست مهر و بیوفایی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش
که سختی بینی و جور آزمایی

وگر طاقت نداری جور معشوق
برو سعدی که حدت را نشانی

تو پری زاده ندانم ز کجا می‌آیی
کادمی زاده نباشد بچنین زیبایی

راست خواهی نه حلال است که پنهان مانند
مثل این روی نشاید که بکس بنمایی

سرو را مجلس بنمای تو در مجلس باغ
تا بدانند که کمند تو ز سیم بالایی

بگذار تو که خون من بیچاره بریز
گر من آن قدر ندارم که تو دست آلایی

لب و چشم ندارم که جهان از تنم
چه دو چشمت که ز چشم مردم بینایی

بر من از دست تو چندین که جفای آمد
خوشتر و خوبتر اندر نظر می‌آیی

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
چاره سعدی از تو ندارم بجز تنهایی

در کجای روی خوش رای بادا
همچنان سنگ کسیت که عزیز مایی

[illegible]

گران کمترین سوخت با تو پروا / میسر نشود عاشقی و مستوری
بهشت روی من آن لعبت پری رخسار / که در بهشت نباشد بلطف تو حوری
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام / اگر چه سرو نباشد برنگ گل سوری
درست خواهی و بدعهدی از تو پسندم / که خوب منظری و دلفریب مستوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر / چنانکه در شب تاریک قطعه نوری
اگر مسیح نباشد طبیب در آفاق / کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
بگرد نار رخان مشکبوی مردم چشم / کدام شراب کمان میرد که مخموری
من از تو دست نخواهم بهیچ جا که توئی / تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری
بخندد و گفت که سعدی سخن دراز مکن / میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
چو سایه بی حکمت آدمی که هیچ نیست / مراد از آن چه که چون آفتاب مشهوری

چرا بر کشی از ما عنان بگردانی / کسی که بخودم اندر جهان بگردانی
چه دانی از دل خلقی که مهربان تو اند / چه باشد از دل نامهربان بگردانی
کمان سبز که ما داریم و سخت از فراق / بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده بر قدمت / نگردم از سر تو همچنان بگردانی
هدایت ز نگاه آن سپر بدست آید / که تیر آه من از آسمان بگردانی
کرم زبان سلامت لب سر دراندازی / ورم بدست ملامت بجان بگردانی

مرا ز دوست سعدی که آن مهر ... / که تا جان ... دهان ... بگوئی
حدیث با که کنم آنکه در دهان داری / دوم لطف بکنم که در جهان داری
زانکه زلف ... / ... بسیار داری
... / ... بالا داری

نشان آن کم دل کرده بار نخستم / ز ابرو آن تو بشناختم که آن داری
بدین صفت که تویی دل چه جای جان نشنید / فراتر آنکه ره در میان جان داری
بدین روش که تویی همچو جلوه طاوس / دریغ من که همه عالم آشیان داری
قدم ز خانه چو بیرون نهی بهشت شد / که چون دیده سعدی بر آستان داری

دل دیوانگیم هست و سر ناپاکی / که نه کاریست شکیبائی و اندوه ناکی
سر بکنجی نه نشینم فرو خواهم برد / خرقه کو در بر من دست بشو از پاکی
دست در دل کن و هر پرده که بیرازه که / مرهم سینه که از دست غمت چاکی
تا بخنجر دل سوختگان کردی سبیل / هر زمان سینه دلسوخته در فتراکی
یا رب آن آب حیاتست لبانت یا نی / یا رب آن آب روان است میان چالاکی
جان نه پیش تو آرم که نداری باکی / لقمه بیش از حوصله دوری کی
در شکنج سر زلف تو در افتاد دلم / که گرفتار دو مار است میان ضحاکی
آه من باد بگوشش نرساند هیهات / نه که ما بر خاکیم و تو بر افلاکی
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی / زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
سعدیا آتش سودای ترا آبی بس / باد بیهوده مفروش که مشتی خاکی

دریچه ز بهشتش بروی ... / که بامداد بکاوش تو روی بنمائی

... با ... / ... در ... بالا ...
... / ... باد ...
... / ... با ...
... / ... داری
... / ... بر ...
... / ... بیابانی
... / ... بدانی
... / ... بپوشی
... / ... زبان ... بیانی
... / ... بیانی

وفای صحبت جانان بگوش جان بگرفت | نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوائی
گذشت بر من از آتش عشق آنچه گذشت | هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد | اگر نگاهی در عمر خود بفرمائی
گر او نظر نکند سعدیا بچشم تواضع | بدست سعی تو بادست تا نه پیمائی

دیدم امروز در جهان قمری | همچو سرو روان در او گذری
گوئیا بر من از بهشت خدای | باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر | گر تو دیدی بسرو در قمری
پاسبندی که در وجود آمد | آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانم | تا نه بینم روند بر خطری
چاره صبرست و احتمال فراق | چون کفایت نمی کند اثری
سوختند و بزیر لب میگفت | عاقل از فتنه میکند حذری
سعدیا پیش تیر غمزه ما | به ز تقوی نباید سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری | گوئی که در برابر چشم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد | کز هرچه در خیال من آید نکوتری
هر بر زمین برفتاری بر دار [illegible] | یا ظن برم که روی تو ماه است یا پری

[illegible]

سعدی بوصل

سعدی بوصل دوست چو دستش نمیرسد | باری بیاد دوست زمانی بسر بری

زنده بیدوست خفته در وطنی | مثل مرده ایست در کفنی
عیش را بیتو عیش نتوان گفت | چو بود بی وجود روح تنی
همچنان سرو بوستان بها | چون تو سروی ندیده در چمنی
ز آفتابی خلاف امکانست | کو برآید ز جیب پیرهنی
وان کمندی برنگ قابل زلف | که بلایست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست | که نیرزد هزار جان به تنی
جای آنست اگر بجنبانی | گر نه بی نی قلمتر زنی
اهل کشور نمی کند امروز | بی مقالات سعدی انجمنی
از دو بیرون نه یا دلت سنگست | یا بگوشت نمیرسد سخنی

سرو قدی میان انجمنی | به ز صحرا و سرو در چمنی
جهل باشد بترک صحبت دوست | بتماشای لاله و سمنی
آنکه هرگز ندیده بیجال | جز در آینه مثل خویشتنی
تو که همتای خویشتن بینی | لاجرم منکری بمثل منی
از دهانت سخن نمیگویم | که نگنجد در آن دهن سخنی

[illegible]

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی | چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد | موذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند | همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم | که بروی دوست ماند که برافکند نقابی
سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد | که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آنست که با غمش برآید | مگسی کجا تواند که برافکند عقابی
نه چنان گناه دارم که بهجرم سپاری | تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی | عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن | که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

سخت زیبا میروی یکبارگی | در تو حیران میشود نظارگی
اینچنین رخ با پری باید نمود | تا بیاموزد پری رخسارگی
هر کرا پیش تو پای از جای رفت | زیر بارش برنخیزد بارگی
چشمهای نیم خوابت سال و ماه | همچو من مستند بی خوارگی
خشمگین را چون شکیبائی نماند | یا دوا کن یا بکشش یکبارگی
دوست ما خواهی یکایک ناکو | در جهان او فتاد آوارگی
سعدیا تسلیم فرمان کو گذشت | چاره عاشق بجز بیچارگی

هرگز دوست

هرگز دوست نبود و دشمن خلاف | با دوستان چنین که تو کم التفات میکنی
دستان بجز کشته بیچارگان حساب | هرگز کس این کند که تو عیار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ | یاری بیا که نباشد آنکه تو اغیار میکنی
گر تیغ میزنی سر اینک ... | صلح است ازین طرف که تو پیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی روی با خطاب | کافتاب روی ... بیکار میکنی
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش | کافر چه غم خورد چه تو انکار میکنی

شبی و شمعی و گوینده و رباب ... | خدا که از همه عالم جز این تمنائی
درست و رنگ ... جمال مجلس | گر التفات کند چون تو مجلس آرائی
نه وامقی چو من اندر جهان پدید آمد | اسیر قید محبت نه چون تو عذرائی
ضرورتست جفا دیدن و بلا بردن | رونق آنکه هزار و بجس ... تمنائی
چه فاقت که در روز کار ما برخاست | برا ... که بلاست ... بالائی
دگر چو منی اگر روی از تو ... | که نیست ... اندر جهان شیدائی
دلی نماند که در عهد او ... | سری نماند که با او ... سودائی
دگر کنی نظر از دور کو نزدیک است | که گیا ... اگر ... پائی
رنج خاطر حاسدان ... | کو ... صاحب دیوان ... غوغائی
که نیست در همه عالم باتفاق امروز | جز آستانه ... ملاذ و ملجائی

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی / یا چو بود اندر دلم گر فتنه نبودی کاشکی
آزمودم درد و داغ عاشقی باشد هزار / همچو من معشوق یک یک آزمودی کاشکی
غنوم زیرا خیالش دائمی هیچم بخواب / دیده گریان من یک شب غنودی کاشکی
از چه نتابد یا وعده از جوشش آن دلربا / از من مسکین راضی چنان روی بنمودی کاشکی
هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق / دل ربود از من بکام جان ربودی کاشکی
سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید بدل / وعده هایش آن دلربا یاری نمودی کاشکی
لابهای راز من باید که هر کس نشنود / لابهای راز من هرگز نبودی کاشکی

گل است آن یا سمن یا ماه یا روی / شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
دهن دانم که یاقوتست یا سیم / نمیدانم دلست آن یا سنگست یا روی
شنیدستم که در بستان فردوس / نروید چون تو سروی بر لب جوی
از آن لب چون سخن گوئی که عاجز / فرو ماند از وصفش سخن گوی
بهوی الغیاث امد با بر آید / گرای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای رنگ آتش روی ساقی / بآب دیده عقل از من فرو شوی
چو شهرآشوبی ای دلبند خودرای / چو بزم آرائی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل / بباید بود سرگشته چون گوی
ولا در عاشقی مبوز و میناز / تنا گر طالبی ای پسر و میپوی

چون تو مرغ

چون تو مرغ صوراتی که سبب گدورتی / عهد و وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت / چند مقاومت کند حبه و سنگ و آهنی
از همه کس بریده ام با تو از میده ام / جمع نمی شود دگر هر چه تو می پراکنی
ایدل اگر فراق او دود کسی شنیدن او / در تو اثر نمی کند تو نه دلی که آهنی
هم بدر تو آمدم از تو که خصم حاکمی / چاره بپای بستگان جنگ نگیر در وی چنی
سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده / سخت کمان چه غم خورد از تو ضعیف جوشنی

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری / دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری
ز من اوفتاده تنها کمند آرزویت / همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری
نگاها نگارا صنما بتا بها را / متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
نظری بلشکری کن که هزار خون بریزی / بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
صفت رخام دارد تن نرم نازنینت / دل سخت نیز با او مگر از رخام داری
همه دیدها برویت نگران حسن و خوبیت / مت این کبینه مرغم که اسیر دام داری
چه مخالفت بدیدی که مجالست ندیدی / مگر آنکه ما گدائیم و تو پادشاه نام داری
بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم / بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری
گله از تو چاشنی نکنم و خود نباشد / گر از وفای سعدی که تو بر دوام داری
نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم / که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

اگر سروی ببالای تو باشد
نخواهد بود بر سرو آفتابی
پری روی از نظر غایب نگردد
وگر صد بار بربندد نقابی
ندانم تا یک نظر روی تو بینم
شب و روز آرزومندم بخوابی
هنوزم هست اگر عطشان بمیرم
که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهی ای مور
که خواهی کرد پنجه با عقابی
شبی دانم که در زندان هجران
سحرگاهم بگوش آید خطابی
که سعدی چون فراق ما کشیدی
نخواهی دید فردا دوزخ عذابی

گر رود بهر قدم در ره دیدنت سری
من نه حریف رشتم لذت تو بهر دری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری
چشم نمی‌کنم بخود تا چه رسد بدیگری
خود نبود و گر بود تا بقیامت آزری
بت نکند به نیکوی چون تو صنم بپیکری
سرو روان ندیده‌ام چون تو به هیچ کشوری
مه نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری
از کنار آسمان چون تو برآمد اختری
روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری
حاجت گوش کردنت نیست به زر و زیوری
با لحظات و عبهری با نظر چو عنبری
تاب قوت هیچ صعوه‌ای
گر تو بدین شمایل جلوه بری بلشکری
بسته بر دل تنگ من دری
تا نکنم به هیچ کس گوشه چشم خاطری
باک مدار سعدیا گر بفدا رود سری
هر که بمعطلی رسد ترک کند محقری

گر دمی بودمی با تو برابر نفسی [illegible]
[illegible] دل و جان می‌خری
[illegible]
روزی اندر [illegible]
[illegible]

چون سرایدن بلبل خوش آمد در باغ
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر ز دل آتش بقلم درنزدی
پس چرا دود دل برمیرود از هر نفسی

گرم رحمت رسانی ور کرانی
محبت بر محبت می‌فزائی
نشیبیر از تو یکباره نگردم
کرامت از درم که باز نشانی
همه مرغان خلاص از بند خواهند
من از قیدت نمی‌خواهم رهائی
عقوبت هرچه رانی و شوار هست
برانم صبر هست الا جدائی
اگر سکاکیان تشریف بخشند
مستوران ز دستان خوش گدائی
منم جانا و جانی بر لب از شوق
بده گر بوسه داری بهائی
کسانی عیب ما گفتند و گویند
که روحانی ندانند از هوائی
جمع پارسایان گو بدانند
که سعدی توبه کرد از پارسائی
چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
نمی‌ترسم که از زهد ریائی

گر بگوید که اگر شاه در دستانی
دیو خوش خلق به از حور گره پیشانی
آرزو میکنم با تو دمی در بستان
یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی
بامی کشته هجران نفسی خوش بنشین
تا که زنده شوم زان نفس روحانی
گرد آفاق بگردی بجز آئینه ترا
صورتی کس ننماید که تو چون بنمانی

[illegible]
[illegible]

گر توانی که بیایی روز سعدی بازآ / لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی
سخن زنده دلان گوش کن از قصه خویش / چون دلم زنده بماند که تو در وی جانی

مشتاق توام با همه جوری و جفایی / محبوب منی با همه جرمی و خطایی
صاحب‌نظران لاف محبت نپسندند / وانگه سپر انداختن از تیر بلایی
من خود چه بیرزم که تماشای تو ورزم / در حضرت سلطان که برد نام گدایی
باید که سری در نفسش هیچ نیرزد / آنگه که نهد در طلب وصل تو پایی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت / دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی
جز عهد و وفای تو که سعدی بکند / هر عهد که بستیم هوس بود و هوایی
گردت دهد دولت آنم که سر خویش / در پای سمند تو کنم نعل بهایی
شاید که چو بر سر خاکم بنشینند / کین بود که با دوست بسر برد وفایی
خون دل بیچاره نهان چند بماند / رنگ محبت که سر برکند این درد نهانی
شرط کرم آنست که با درد بسازی / سعدی تو نخواهی زدن از خویش دوایی

مائیم از رنج خسته جگر چه میخواهی / دلم به غمزه ببردی دگر چه میخواهی
اگر تو بر دل آشفتگان نبخشایی / ز روزگار من آشفته‌تر چه میخواهی
بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد / جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی

[illegible]

[illegible]

از من سخن نگویم در حسن اعتدالت / بالات خود بگوید زین راست‌تر گواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینم / تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
با لشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن / تو خود به چشم و ابرو برهم زنی سپاهی
خیل نیازمندان در راهت ایستاده / گر میکنی به رحمت بر کشتگان نگاهی
آیین مشو که رویت در آینه است روشن / تا کی چنین بماند از هر کنار آهی
گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی / خود را همی‌شناسم جز دوستی گناهی
ای پادشاه سرو قامت بنگر از سلامت / از حال زیردستان پرسیدن گاه‌گاهی
سیمرغ درین بقعت کهتر شود ز موری / کوهی درین ره از ره کمتر شود زکاهی
رنجم که باز کردی در دست غصه باشم / در بستی ار نبینی بر گور من گیاهی
سعدی به هر چه آید گردن بنه که شاید / پیش تو داد خواهند از نفس پادشاهی

همی زنم نفسی سرد و بر نمی‌آید / ز دست جور و جفا گوشمال داده بسی
به هر چه در نگرم پیش روی او بینم / که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی
بدست عشق چو در بسته چون موری / مدام عشق چه یارب بغصه چه کسی
عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار / که کوه کاه شود گر بر جفای خسی
بر آستان خیالت نهاده سر سعدی / بر آستین وصالت نبوده دست رسی

[illegible]

بروای فقیه دانا بخدای بخش ما را | تو و زهد و پارسائی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که بدلبری سپارد | که چو قبله‌ات نباشد بدر آن که خودپرستی

چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد | چه کند اگر زبونی نکند و زیر دستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران | نه طریق تست سعدی کم خود گیر و رستی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی | الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می نیاید | چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب از در فراز آید | چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه | با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد | کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من بگذشت جز جفایی | در پیکر ضعیفم نگذشت جز خیالی

سال وصال با او یکروز بود گوئی | روزی کزش نبینم هر روز قدر سالی

ایام را بماهی یکشب هلال باشد | وان ماه دلستان را هر ابروی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی | سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

سپاس و حمد بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را

[illegible]

بحق پارسایان کز در خویش | نینداز[ی] من ناپارسا را

مسلمانان بصدق آمین بگویند | گر آمین تقویت بخشد دعا را

خدایا هیچ درمانی و دفعی | ندانستیم شیطان و هوا را

چو او سید ولی در ره ندیدیم | بنزدیکان حضرت بخش ما را

خدایا گر تو سعدی را برانی | شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم | چراغ و چشم جمله انبیا را

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا | سوز عشقت بنشاند جگر از جوش مرا

نگذرد یاد گل و سنبل اندر خاطر | تا بخاطر بود آن زلف بناگوش مرا

هر شبم بر هوس روی تو سر بر بالین | روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا

شربتی تلخ تر از زهر فراقت باید | تا کند لذت وصل تو فراموش مرا

سیلان تو اگر صد قدح نوش دهند | بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید | بنده ام بنده بکشتن بر و بفروش مرا

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را | اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

آنکه قسمت پیش از آن خواهد که قسمت کرده‌اند | گو طمع کم کن که محنت پیش باشد پیش را

خمر دنیا با خمار و گل بخار و نحل با نیش | نوش میخواهی طلب کن پای داری نیش را

[illegible]

ده که گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بیوفا یاران که بربستند بار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر
مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند
گو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

دی ز جور آزرده دیدم که پنهان از رقیب
در میان یاوران بشکفت یار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگو
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

در دل پوشیده مانی تا جگر پر خون شود
به که با دشمن نمائی حال زار خویش را

گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار
ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
تا بخدمت عرضه داریم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بینند کار خویش را

اگه رحمت می نیاید بر منت
آفرین بر جان و رحمت بر تنت

قامتت گویم که دل بندد بخوب
یا سخن یا آمدن یا رفتنت

[illegible]

ای دل با

درد دل با سنگدل گفتن چه سود
باد سردی میدمم بر آهن است

گفتم از دردت بریزم خون خویش
گفت خون خویشتن در گردن است

گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد دامن است

آن به که چون منی نرسد در وصال دوست
تا ضعف خویش حمل کند با کمال دوست

رنگ ادیم زمردیک دیده بارها
کین شوخ دیده چند به بیند جمال دوست

پروانه گشت تا متعلق شود بشمع
باری بسوزدش سبحات جلال دوست

امید است روز ما بمقیم درش باش
باشد که در قفاش قدر وصال دوست

دور از هوای نفس که کافر شود
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست

گر دوست جان و سر طلبد ایستاده‌ایم
یاران بدین قدر نکنند احتمال دوست

ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست
در پیش دیگران نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم
تا می نمایدش بهمه عالم خیال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشقت آب تدبیر
چندانکه زدیم باز ننشست

از پای تو سر نمیتوان تافت
در روی تو در نمیتوان بست

ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامتت پست

[illegible]

رضوان در خلد باز کردند — گر غلط مشام روح خوش بوست
پیش قد خوش پسرد ودیدم — در پای قبادش که ابروست
یکبار بترک ما بگفتی — زنهار بگفتی این نه نیکوست
برس که دلم چو شمع یکباست — پیراهن غم چو شمع یکتوست
حیثیت بکرشمه گفت با من — در نرگس مست من چو آهوست
گفتیم همه نیکو نیست لیکن — و نیست که چو وفا و بدخوست
بشنو نفسی دعای سعدی — گر چه همه عالمت دعاگوست

عیب یاران و دوستان هنر است — سخن دشمنان نه معتبر است
مهر مهر اندرون ما ز وود — ای برادر که نقش در حجر است
هر چه توان گفت در لطافت دوست — هر چه گویی از آن لطیف‌تر است
آنکه منظور دیده و دل ماست — نتوان گفت شمس یا قمر است
هر کسی گو بجای خود باشند — ای برادر که حال ما دگر است
تو که در خواب بوده‌ای همه شب — چه خبرت ز بلبل سحر است
آدمی را که جان معنی نیست — در حقیقت درخت بی‌ثمر است
ما پراکندگان مجموعیم — یار ما غایب و در نظر است
برگ تر خشک می‌شود به زمان — برگ چشمان ما همیشه تر است

این هزار دین هزار دست دل بلک
هد اینهان ما بهین هزار است
... بوستان ...
ای برادر که عشق داده دلیست
سعدی از بارگاه حضرت دوست
تا خبر یافت بی خبر است

ما سر اینک نهاده ایم بطبع
تا خداوندگار ما چه سر است

... دل از تو ... و ... نیست
... جاره و ... نیست

ای خواجه بکوی دوستانان — زنهار مرو که ره بدر نیست
دانند بهاییان که در عشق — اندیشه عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو — در جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتیم — بر هیچ درختش این ثمر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم — جانست بجای تحفه زر نیست
دانی که جز از عشق دارد — آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق باقیست — اندیشه جان و بیم سر نیست
پروانه ز عشق بر خطر بود — اکنون که بسوخت خطر نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست — پنجه با زورآوران انداختن آهنگ نیست
در که خواهم بستن آن دل کز خیالت نگسلم — چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
شاهد ما را نه بر چشمی چنان چندگه است — صنع را آخر نباید که در روی رنگ نیست
بار زبانی دگر اندازی که پندم میدهی — گوش برحکمت و دل بر خاک نیست
گر ترا گاهی برآید دیر و زود او وصل یار — بعد از ان ناموس بر رسوائی بر آید ننگ نیست
سست پیمانا چرا کردی خلاف عهد و رای — صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش — دوستان را جز دیدار دوست آهنگ نیست
در بسنگ از صحبت تو چشم رانی عافیت — خود دولت برین بخشاید اگر از سنگ نیست

[illegible]

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق نیست / دستی بکام دل نرسیده دعا کنید

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرد / و گر ملول شوی صاحبی دگر گیرد

[illegible] شب دراز فراق [illegible]

[illegible]

من هم به دیدار تو مشتاقم و از غیر ملول / گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو دارد وطن و بر سر کوی / حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج / محال است که سودای محالی دارد
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی / هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

پیش روی تو قمر نمی تابد / خور ز حکم تو سر نمی تابد
نیکوئی چون توئی کی کرزمست / زهره وقت سحر نمی تابد
آتش اندر درون شب بنشست / کو تنورم دگر نمی تابد
بار عشقت کجا کشد دل من / که قضا و قدر نمی تابد
ناوک غمزه بر دل سعدی / مزن ای جان چو بر نمی تابد

بارت ندانم از پس چندان جفا که کرد / باز از کمین عهد تو نقض وفا که کرد
چندین وفا که کرد چه من در وفای تو / وانگه روا است وصل تو چندین جفا که کرد
بگریست چشم ابر بر احوال زار من / خرّم کسی که گوش به این ماجرا که کرد
گفتم لب ترا که دل من تو برده‌ای / گفتا کدام دل نشان کی کجا که کرد
توفیق عشق روی تو گر خست با کسی / باز اتفاق وصل تو گر هست با که کرد
خیره روی تو گرفته فال عالم / صد شیخ زاهد اندر راه خدا که کرد

کی گفت وقت وداع [illegible]

[illegible] کار سعدی [illegible]

ذوق [illegible] دگر باشد / [illegible] دوستی دگر باشد

[illegible] ساقی [illegible] دگر باشد

قمر مقابله با روی او نیارد کرد / دگر کند همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را / که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند
وصال کعبه میسر نمی شود سعدی / مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد / اگر چه مرغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا که هر چه مراد است میرود از پیش / ز نامرادی امثال ما چه غم دارد
تو پادشاهی و در چشم پاسبان تو خواب / بخواب خوش رود و پادشا چه غم دارد
خلاف آنکه دل دوستان بیازاری / ولیک غافل عهد از خطا چه غم دارد
امیر خوبان آخر گدای کوی توام / جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
کی العیون ان علی ما جری لاجفانی / رفیق غافل از این ماجرا چه غم دارد
قضا به تلخی و شیرینی ای پسر رفتست / تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
بلای عشق عظیم است لاابالی را / چو دل به مرگ نهاد از بلا چه غم دارد
جفا و رنج تو آبی مکن که سعدی را / خورنده که خو بکشش گرفت از جفا چه غم دارد

دلم خیال ترا آشنای میداند / جز این طریق ندانم خدای میداند
ز در و روبه عشقت چو شیر خیالم / اگر چه همچو سگم هرزه لای میداند
ز فرقت تو ندانم آنچه لذت عمر / بچشمهای کشش دلربای میداند

[illegible]

بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را
در کوی دردمندان روزی گذر نباشد

عالم که عار خوان را گوید بنظر دور نیست
گر یار ما ببیند صاحب نظر نباشد

زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد
خیاط حکم از اول ریزه ورز نباشد

دیوانه را که گوئی سیدار باش عاقل
وهم است کز نصیحت دیوانه تر نباشد

ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی
لب دردهان نی زن تا نیشکر نباشد

امروز قول سعدی شیرین همی نماید
چون داستان شیرین فرداش بر نباشد

سرو بلند بین که چو رفتار میکند
شمع شکرشکن که چه گفتار میکند

دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
هرگه که التفات بدیدار میکند

آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری
قصد هلاک مردم هشیار میکند

ما روی کرده از همه عالم بروی او
وان مست مهر روی بدیوار میکند

من طاقت شکست ندارم ز روی خوب
سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند

بیچاره از مطالعه روی نیکوان
صد بار توبه کرده و دگر بار میکند

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد

دل سوی خویشتن و خاطر شور انگیزش
همچنان یارکی دست بخنجر باز آمد

فتنه شاهد و سودازده باغ بهار
عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد

کو دو منظر زر

[illegible]

آمد از حضر شیراز و بجز و ماند
که با ندبه شیرین زنگر باز آمد

جرم ما نگست ملامت بکند کس کو کرم
برکنه کار نگیرد و چو پر در باز آمد

چو ستم کر گشید از شب دیجور فراق
که بدین روز که شبهای قمر باز آمد

بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسید
فلک خیره کش از جور بکر باز آمد

دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این
حور بیگانه نگیرد و چو پدر باز آمد

چون بسلم ز شدش ملک هنر جاده زند
بکدانه بدر اصل هنر باز آمد

کاروان می رود و بار سفر می بندند
تا دگر بار که بینند و چه پیوندند

خیل تاشان جفا کار و محبان ملول
خیمه را همچو دل از صحبت یار کنند

آنهمه عشوه که در پیش نهادند غرور
عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقع ز حبیب
کی امید است که ز دوست جفا فرستادند

ما همانیم که بودیم و توقع باقیست
ترک صحبت نکند دل که بمهر آکندند

عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند
جرم صاحب نظر است که دل می بندند

مرغ عشق نه در دست که دیگر گیرند
بالهوسان نه در این باب که دانشمندند

ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند
که درین مرحله بیچاره اسیری چندند

طبع خورسند نباشند و بس می نکند
مهربانان که بنادیدن ما خرسندند

مجلس یاد چو بی ناله سعدی خوش نیست
شمع بگرید و نظاره کنان میخندند

[illegible]

[illegible]

وگر بدست نگارین یار کشته شوم | میان عالمیان افتخار ما باشد
مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست | اگر مراد خداوند کار ما باشد
بمقتضای جهان قهقهار کن سعدی | که دانم آن نبود کاختیار ما باشد

مرا چو از روی آن نگار آید | چو بلبلم هوس نالهای زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد | مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد | ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
گلی بدست من آمد چو روی او بشکفت | هزار سال دگر گر چنین بهار آید
جهان خورند بر از باغ وصل او و مرا | ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار ولیکن که ای فراق ندید | هر آینه پس هر مستی خمار آید
فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند | بهار وصل ندانم که کی ببار آید
دلا اگرچه نخست داغ هجر ولی | چو بر رسید وصالت چو شکوار آید
پس از تحمل سختی امید وصل مراست | که صبح از شب تاریک هم ز تار آید
ز چرخ عربده دون خدنگ تیر جفا | نخست در دل مردان هوشیار آید
چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من | مرا همان نفس از عمر در شمار آید
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را | ز کار و بار جهان گر شهیت عار آید

تا در از عالم و تو جشن گلی برخیزد
کز سر بردو جهان در نفسی برخیزد
که چو دست ستوق تو شود [illegible]
[illegible] که با کم جرسی برخیزد
[illegible] سیلاب گلی در رهای
[illegible] بادی چو خسی برخیزد
[illegible]

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود | تا منتهای کار من از عشق چون شود
یاران حریف نیست که اندر دل آید | عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گذر نیست | در کوه جسم من به مثل بیستون شود
ساکن نمی‌شود به مثل آب چشم من | کین درد عاشقی ملامت فزون شود
خبر دهید صبح دوست نخیزیم که سی | تا زعفران چهره من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تغافل خراب شد | رخت سرای عقل بیغما کنون شود
جز عارض تو پرده برانداخت جیم عقل | ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

دل بر گرفتی از برم ای دوست دستگیر | کردنت میرود سرم ای دوست دستگیر
سهل است دستگیری درماندگان و من | هر روز ناتوان ترم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق | خواهم که سر بر آورم ای دوست دستگیر
وهمی شدم بیک نفس امید [illegible] | آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست | بر دست گیر دیگرم ای دوست دستگیر
سعدی نه بار با تو بر داشت دست عجز | یک بار دوش از سرکرم ای دوست دستگیر

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر | بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشاده است ولیکن بسته است | از سر زلف تو بر پای دل ما زنجیر

[illegible]

من از آن ابرو و کمانخانهٔ ابروی تو چشم
بر نگیرم اگرم دیده بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر
سعدیا پیکر مصنوع برای نظر است
گر نه بینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیک نگه کرده‌ام ترا همه عمر
چرا چو چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور
ترا که درد نبودست جان من هرگز
چو دردمند بنالد نداریش معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در
که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
مرا که سحر سخن در جهان همه رفتست
ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور
دو رشته گوهر منظوم در دهان داری
عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور
تو بر سمند و بیچارگان اسیر کمند
کنار خانهٔ زین بهره‌مند و ما مهجور
تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی
میسرت نشود مست باش یا مستور
چنین نبرد آوران در عرصهٔ ممالک فارس
ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
اجل اعظم آفاق شمس دولت و دین
که برد گوی نکونامی از ملوک صدور

تن درستان را نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم درد خویش
نا ترا حالی نباشد همچو من
حال من باشد ترا افسانه پیش

کمتر از دو بنور ... در جمع بود
یا یکی در عمر خود نا خورده نیش
بوزنی با دیگری نشست کی
در ملک باد دست ... الحلق نیش

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
گرفته‌ام ز سر مستی و عاشقی سر خویش
بدست هر که فتادست اگر مسلمان است
نگه حلال ندارد مظالم درویش
دل شکسته مودت نبود که باز دهند
که باز دید بدارید مستمندان دل ریش
دل شکسته سرش گرفت و بنهاد
دو هفته رفت که از وی خبر بیابد بیش
رمیده‌ای که ز از خویشتن خبر دارد
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
نه شادکامی دشمن کسی سزاوار است
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون بهیچی و آسایش بیاید ساخت
که در طبیعت زنبور نوش باشد نیش
دل بیار جفاکار دل منه سعدی
نبیند ایشان بشوخی و مهر ندارد بیش

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
گر پرستی کنی پرستی پروانه باش
کی بود جای ملک در خانهٔ صورت پرست
در چه صورت محو گردی با ملک همخانه باش
پاکبینان را ز روی خوب دیدن منع نیست
سجده کاین در را بود کو سجده گه بتخانه باش
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون باید ز بیرون پرنگار
مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش
عاشقی بر خویشتن چون پیله کرده خویشتن
ور نه بر خود عاشقی چون یار چون پروانه باش
سعدیا قدر بدارد طمطراق عاشقی
چون گهر در سنگ رنگی چون گنج در ویرانه باش

خوی ای یار ... در درد جمال
... ز جمال
... بیاید نام جمال
... جمال
که دیده ... نظر جمال
وان دوست جان بخت ...
که ... باید جمال
... قال ...
جانا که دوست ... قال
عاشقی که نظر احرام ... باشد
نظر احرام ... جمال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود
عجب فتادن مردست در کمند غزال

تو در کنار فراتی ندانی این معنی
براه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مراد نصیحت کنان ما اینست
که ترک دوست بگویم تصوریست محال

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال

بناله کار میسر نمی‌شود سعدی
ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل
نقطهٔ سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل

گر سلامت رفتها در و زنارت کجاست
شهوت آتش کاه جانست و هوا زنار دل

آخر ای آئینه گوهر دیده بر خود نگار
صورت حق چند باشی در پس زنگار دل

این قدر دریاب کامروز در خانه خاطر بود
کی بود با صورت دیوارت رو دیوار دل

ملک آزادی نخواهد یافت بی افنای دل
هر دو عالم بنده خود کن باستظهار دل

در نگارستان صورت رنگ نقش و خط مگیر
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

نی ترا در کار دل امکان همت بیش نیست
با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل

سعدیا در علم موسیقی سخن تا کی رود
گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می‌بینم
همه خوانند نه این نقش که من میخوانم

ای محبت که بر آتش نبود ناله دیگ [illegible]
عجب است این که من از وصل سر آورده‌ام [illegible]
[illegible]
سرو در باغ [illegible] سرو اسیر چشم
گر اجازت دهی [illegible]
[illegible] سرو [illegible] سروری آزاد
[illegible] گر نظر [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفته بودی

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من که خود هیچ نیم هرچه تو گوئی آنم

گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم
ور بتازانه قهرم بزنی سلطانم

بس که در منظر تو حیرانم
صورتت را صفت نمیدانم

پارسایان ملامتم مکنید
که من از عشق توبه نتوانم

هر که چون من بجسم و جان زنده است
من بامید وصل جانانم

گر تو از ما عنان بگردانی
من بشمشیر بر نگردانم

بچه کار آید این بقیت جان
که بمعشوق بر نیفشانم

گر بخوانی مقیم درگاهم
ور برانی مطیع فرمانم

گرنه آنم که سست باز آیم
ور بسختی بلب رسد جانم

کار مردان تحمل است و قرار
من کیم خاک پای مردانم

گر اجابت کنی وگر نکنی
چاره من دست میخوانم

صعب باشد صعوبت ظلمات
گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری سعدی
حکمتم پای بند احسانم

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
اژدهای نفس خود در حلقه بر آن کشم

سنگ بودم چون گل از گستاخی [illegible]
بار کمندی زبان در کام چون سوسن کشم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ور دگری با دوست در پایم دمان ما جرا
[illegible]
سعدی [illegible] تیغ سخن در دهان [illegible]
جادوان بابل [illegible] گردن کنم

چون من بجنس خویشتن این کار میکنم / بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل بستان کند همی / من بر گل جمالی رخسار میکنم
هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست / خود را در آن کمند گرفتار میکنم
گر برکشند تیغ عزیزان بخون من / من بستان تامل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق / الا سری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت / الا حدیث دوست که تکرار میکنم
جانست و از محبت جانان دریغ نیست / کان در ضمیر هست که اظهار میکنم
زنهار اگر ببندی سعدی هزار بار / بر زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

ساقیا می ده که مرغ صبح بام / رخ نمود از بیضه زنگار فام
در دماغ می پرستان بوی کش / این سواد می باب چشم جام
یارب از فردوس که رفت این نسیم / یارب از جنت که آورد این پیام
خاطر سعدی و بار عشق تو / مرکبی تندست و مرکوبی خام
جان ما و دل غلام عشق تست / ساتکمینی ساتکمینی الغلام

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم / رنگ رخسار خبر میدهد از سر نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم / باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت / نظری باز بمن کن که بسی در بچکانم
سخن از نیمه بریدیم که نگه کردم و دیدم / که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم / یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل من بیخبری / غم دل با تو بگویم که بدانی دردم
ای که منعم کنی از عشق و ملامت گویی / تو نبودی که من این جام محبت خوردم
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من / ترک جان دادم از آن روز که دل بسپردم
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم / گر من این عهد بپایان نبرم نامردم
سنگ روی از همه عالم بوجاهت کردم / شرط انصاف نباشد که تو خانی گردی
راست خواهی تو مرا شیفته میکردی / گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
خاک نعلین تو اندیشه بنیادم شد / تا بدان دامن عصمت ننشیند گردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو / تا نگویی دل سعدی بچه جرم آزردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم / سالها نقش در و پرده چه پایان بودم
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند / بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
خار شوقت نه چنان پای دلم آبله کرد / که بسر سبزه و پروای گلستان بودم
گر بعقبی روم از حاصل دنیا پرسند / گویم آن روز که در صحبت جانان بودم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

بی گل روی حبیبت که بباری چون گل
گر دل پیر [illegible] زلف چون گویم

[illegible]

برمن دل انجمن بسوزد	گر درد فراق یار گویم
مرغان چمن فغان برآرند	گر فرقت نوبهار گویم
یاران صبوحیم کجایند	تا درد دل خمار گویم
درد دل عقده ار سعدی	هم با دل بیقرار گویم
کس نیست که دل بسوی من کرد	تا غصهٔ روزگار گویم

ما دل کس نگرفتیم بجای تو ندیم	الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر یک اندر دایره جمع براهی رفتند	ما بماندیم و خیال تو بیک جای مقیم
باغبان گر نگشاید در درویش بباغ	آخر از باغ بباید بدر دولتش نسیم
گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد	جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد	نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
ای که چون چشم تو چشم فلک نادیده	وی که شکل تو ولد ما در ایام عقیم
حال درویش چنانست که خال تو سیاه	چشم دل از پس چنانست که چشم تو سقیم
چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل	طاق ابروی تو بی واسطه وسمه وسیم
ایکه دلداری اگر جان طلبد منت دار	چاره نیست درین مسئله الا تسلیم
عشقبازی نه طریق حکما بود ولی	چشم فتان تو دل میبرد از دست حکیم
عجب از سینه نباشد بدر خیمه دوست	عجب از زنده که چون جان نکند تسلیم

تعلقی است

تعلقی است مرا با کمان ابروی دوست	اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات	ولیک باز نمی ایستم که میپویم
ما مداوم نهانی	گر آفتاب برآید ز مشرق گویم

پری ندیده ام و آدمی نمیگویم	بهشت بود که در باز کرد در رویم
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نخوش	مگر شمامهٔ پیراهن عنبرین بویم
هزار قطعهٔ موزون بهیچ بر نگرفت	چو زر ندیده پریچهره در ترازویم
چو دیدمش که ندارم سر وفاداری	گرفتمش که زمانی بناز باجویم
چو کرده ام که چو پیکان نگاه و دیده بیان	نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم
گرفتم آتش دل در نظر نمی آید	نگاه می نکنی آب چشم چون جویم
من آن نیم که برای حطام بر در خلق	بریزد آنقدر آبی که هست در جویم
بهر کسی نتوان گفت قصهٔ خویش	مگر بصاحب صدر جهانیان گویم
بسمع خواجه رساند اگر مجال بود	همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ما دل دوستان بجان بخریم	ور جهان دشمنست غم نخوریم
ور بشمشیر میزند محبوب	گو بزن جان ما که ما سپریم
اگر صبر از جفای او نتوان (وفا)	بضرورت جفای او ببریم

انجمنت دگر سعی ...
نظری با یکی از شعر [illegible]
که نظر در جمال طلعت دوست
از کجا [illegible] ببرم
در دل کودکی خلاف [illegible]
تا جان دیگر بدو با دلبریم

[illegible]
با دوران [illegible]
[illegible]
[illegible]
دولت [illegible]
با فضل [illegible] کریم

سعدیا زهر قاتل از دستش / کو بیاور که چون شکر بخوریم
ای صبا ای نسیم روضهٔ انس / درگذر پیش تا که درگذریم
تو خداوندگار باکرمی / گرچه ما بندگان بی‌هنریم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم / وگر ز خشم دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ تو / نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای‌بند مهر کسیست / سفر کنند رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما / نمیکند که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار غمت کنی و طعنه زنی / من آن طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل / درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست / اگر جهان همه دشمن شوند غم نخورم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی / همه جهان بدر آیند گو بانکارم
کجا توانمت انکار دوستی کردن / که آب دیده گواهی دهد باقرارم

ما گدایان خیل سلطانیم / شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود / هرچه ما را لقب نهند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر / سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت یار / زر فشانند و ما سر افشانیم
گو خداوند عقل و دانش و رای / عیب ما مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید / ما بعشقش هزاردستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند / ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای خلق می‌نگری / ما در آثار صنع حیرانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست / در همه عمر از آن پشیمانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت / ترک یار عزیز نتوانیم
سعدیا بی وجود صحبت یار / همه عالم بهیچ نستانیم

میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم / خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم / که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد / بار می‌بندم و از بار فروبسته‌ترم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل / تا بتن در ز غمش پیرهن جان بدرم
آتش خشم تو برد آب من خاک‌آلود / بعد از این باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی / حرفها بینی آلوده بخون جگرم
نی مپندار که حرفی بزبان آرم اگر / تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
در هوای سر زلف تو درآویخته بود / از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد / ور شکایت برم از دست تو پیش تو برم
خار سودای تو آویخته اندر دل من / شرمم آید که باطراف گلستان نگرم
بصر روشنم از سرمهٔ خاک در تست / قیمت خاک تو من دانم کاهل نظرم
گرچه در کلبهٔ حضرت نبود جای حضور / هم سفر به که نمانده است مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور بر پای / شرم دارم که ببالای صنوبر نگرم
گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند / تو چنان دان که همین سعدی کوته نظرم

[illegible]
[illegible]

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم / [illegible] از دور کام برگیرم
من این خیال بپختم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] قبول کنی
ستاده‌ام بغلامی [illegible] / دل [illegible] بگفتی غلام برگیرم

[illegible]

مرا از دست تو گر منصفی دگر مظلوم | گریز نیست که دل این مقام برگیرم
وگرم جواز نباشد بیارگاه قبول | وگر مجال نباشد که کام برگیرم
این قدر نگریز که بوسه از دهنش | وگر حلال نباشد حرام برگیرم

برفت با تو برفتی خیالت از نظرم | برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم | نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی بخواهم بگردی آورد | که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو بر من چنان اثر کرده است | که پند عالم و جاهل نمی‌کند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر باز آرند | میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم
بجان دوست که تا دوستیم با شد | هزار دشمن اگر پند میدهد غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد | که در تأمل او خیره می‌شود بصرم
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود | که هر چه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم
بجان و سر که نگردانم از خیال تو روی | وگر هزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی | خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

بکن چندانکه خواهی جور بر من | که من دست ندارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی | که بازش دل نخواهد نشیمن

گروهی عالم

گروهی عالم را از دل خبر نیست | عجب دارند از آه سینه من
چو آتش در سرای افتاده باشد | عجب آید که دود آید ز روزن
ترا خود هر که بیند دوست دارد | گناهی نیست بر سعدی معین

نشان بخت بلند است و طالع میمون | علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزون است | چگونه دوست ندارد شمایل موزون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است | سر هلاک ندارد مگرد پیرامون
گر آب روی بریزد میان انجمنت | هدر نه دست حلال است اگر بریزد خون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی | عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است | که در حدیث نمی‌آید اشتیاق درون
اگر کسی نفسی در زمان صحبت دوست | ملک روی زمین مسند بزرگی مغبون
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست | حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
جفای عشق تو چندانکه می‌کشد سعدی | خیال عشق تو از سر نمی‌رود بیرون

ای چشم تو دلفریب و جادو | در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم | زان چشم همی کنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من برآید | چون بر فکنم بر آن دو ابرو

[illegible]

راستی خواهی نسروی ماند این بالای تو
در عبارت می نیاید چهره زیبای تو

چون تو حاضر میشوی من از غایب خود میشوم
بس که حیران می بماند وهم در سیمای تو

کاشکی صد چشم از این بی خواب میبودی مرا
تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو

آنکه در دل جای داری بر سر چشمم نشین
کاندران منزل نترسم تنگ باشد جای تو

گر ملامت میکنندم در قیامت میشود
بنده سر خواهد نهادن گر نه سر سودای تو

در ازل رفته است ما را با تو پیوندی که هست
افتقار ما نه امروز است و استغنای تو

گر برانی پادشاهی ور بخوانی بنده‌ام
رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
نقش ما فرمان تست و رخت ما یغمای تو

من سراپای ترا ای سرو جان چون جان خویش
دوست میدارم و گر سر میرود در پای تو

این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست
حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

ای رخ چون آینه افروخته
الحذر از آه من سوخته

غیرت سلطان جمالت چنان
چشم من از هر که جهان دوخته

عقل کهن بار جدائی کشد
دم بدم از عشق نوآموخته

ده که یک بار پراکنده شد
آنچه به عمری شد اندوخته

غم متولای تو بخریده‌ام
جان به تمنای تو بفروخته

در دل سعدی به چراغ غمت
مشعله تا ابد افروخته

ماه و خورشید و پری آدمی اندر نظرت
همه هیچند که سر بر همه افراخته

تا همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک
عیب اینست که بی مهرتر از فاخته

هر که می‌بیندم از جور غمت میگوید
سعدیا بر تو چه رحمت که [illegible]

هم جان است درین مرحله بیهوده مرا
حکم دست تو بردی که دغل باخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
روی زمین بحسن تو خالی نیافته

تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ
خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته

چرخ شعبده ز رخ خاید فریب تو
در زیر هفت پرده خیالی نیافته

افتاده در زبان خلایق حدیث من
با تو یک حدیث مجالی نیافته

زایل شود هر آنچه بکلی زوال یافت
عمرم زوال یافت کمالی نیافته

سعدی هزار جامه بروزی قبا کند
یک مهربانی از تو بسالی نیافته

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
من از تو روی نپیچم که مستحب منی

چو سرو در چمنی راست در تصور من
چه جای سرو که مانند روح در بدنی

نصیبه عاملیات کند حاجت [illegible]
همین بس است که بر قوم اندوه بر شکنی

بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

کس نشاید که بر تو بگزیند
که تو صورت بکس نمی‌مانی

نه همین بهره هر که در عالم
در تو بازار هیچ نستانی

گفتم این درد عشق پنهان را
بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجت است بقول
که تو خود در دلی و در جانی

نفس را عقل تربیت میکرد
گر طبیعت عنان بگردانی

عشق دانی چه گفت تقوی را
تو چه با ما مکن که سرانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق
پای بند هوای نفسانی

خودپرستان نظر بشخص کنند
پاک بینان بصنع یزدانی

شب قدری بود که دست دهد
عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلم است ترا
که آستین بر دو عالم افشانی

قصه عشق را نهایت نیست
صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه میخوانی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
نظر بحال پریشان ما نیندازی

وصال ما و شما دیر متفق گردد
که من اسیر نیازم تو صاحب نازی

کجا بصید [illegible] همت فرود آید
درین صفت که تو باز بلند پروازی

براستی که نه همبازی تو بودم من
چو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی

ز دست [illegible] خطا نی [illegible] خطا چندین
نمی‌برد دل من درد دست [illegible] بنوازی

دلا بلاکش [illegible] دوست باش
[illegible] عشق [illegible] عاشق بازی

کدام سنگدل است آنکه عیب ما گوید
گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی

[illegible] نشود عاشق و [illegible] سرمستی
[illegible] بکند رنگ [illegible] مجازی

[illegible] با نخوش [illegible] بلا
[illegible] بوستان [illegible] باری

[illegible] بیاره [illegible] چاره [illegible]
[illegible] تو چون [illegible] بازی

هنوز با همه

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
که گر بقهر برانی بلطف بنوازی

تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را
بیکره از نظر خویشتن بیندازی

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی
تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن موئی
خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی

بر باد بنا گوش تو بر باد دهم جان
تا باد که رخش تو بر خاک نهم روی

سرگشته چو چوگانم و در پای سمندت
می افتم و میگردم چون گوی بهر پهلوی

خود کشته ابروی توام من بحقیقت
گر کشته نیم باز بفرمای بابروی

آنانکه بیک موی دل عشاق ربودند
از دست تو بر پای تو افتاده چو گیسوی

تا با دو لاویز تو هم زانوی من شد
من برنگرفتم ز هوای تو سر از زانوی

بیرون نشود عشق توام تا نفس از دل
کاندر ازلم خمر [illegible] سرشته بیازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
گر زنگ توان برد بآب از رخ هندوی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که برشکستی و از دوستان ببریدی

گرفتم که نیاید ز روی خلق آزرم
که بیگنه بکشی وز خدا نترسیدی

بپوش روی نگارین از آنکه بشکست
که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی

هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
که لب بلب برسد جان طلب ببالیدی

حکایتست ولیکن از زبان دربندیم
که [illegible] دریغ بخوردی

[illegible] [illegible] دربند است
[illegible] [illegible] گردیدی

اگر ز عشق [illegible] تا [illegible]
[illegible] سعدی

[illegible] است
[illegible] بگردید [illegible]

[illegible] بپرورد [illegible] وارفتی [illegible]
که [illegible] عشق [illegible] خود دیدی

[illegible] [illegible] بازآئی
[illegible] [illegible] بازآئی

گلبن عیش من از دور شکفتن گیرد — گر تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی
شمع من روز نماند که شبم نفروزی — جان من وقت نماند که دمی باز آیی
آب لطفت مدام چو صراحی در حلق — تا تو یکروز چو ساغر بر من باز آیی
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم — تو خود آن لطف نداری که بمن باز آیی
سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود — بار دیگر که چو مردم بسخن باز آیی

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی — دهان غنچه چون بگشا و چو بلبل در گلستان آی
دمادم حوریان از خلد رضوان مستمر گشتند — گر ای حورای روحانی در باغ جنان آی
گرت اندیشه جا باشد زبه گویان بی معنی — ز معنی بیخودی بربند و چون اندیشه پنهان آی
دمادم بر لب لعلت سکندر وار میگردد — نگوئی آخر ای مسکین فراز آب حیوان آی
چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم — را بی لعلت ما را زعقرب سوی میزان آی
جفا با عشقبازان میکند در عهد سنبلت — رها کن بدعهدی اندر عهد دلهای
خوشش آمد حدیث سعدی را در زنخدان چاه — اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی

خوشش بود یاری و یاری در کنار سبزه‌زاری — مهربانان روی در هم و حسودان در کناری
راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا — عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
هر کرا با دلستانی عیش می افتد زمانی — گو غنیمت دان که ما در کمند انتظاری

اگر مسعودی و مزد عرض بیع بگرد زرد
[illegible] در یاب بگردی جهانی
منی در عالم نبودی گر نبودی درد بیمار
[illegible] بخوانندی [illegible]
[illegible] درد دل [illegible] عشق
[illegible] بر بگیر یاری
گردی با خاک بیبادی [illegible] باری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دوستان [illegible] مرد رای
[illegible]

عشق دل

رفتن دل میربایند گفتنش جان میفزاید — با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزکاری
عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید — گو بیا بخواهد ماند مسکین وین بماند یادگاری

دیدار می نمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
بر رخ حبشی من اگر خنده آیدت — شاید که خنده شکر آمیز میکنی
حیران دست و تشنه نبات بمانده ام — کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی
گر چون دل جوزی قفس فزای هجری — در قصه جان کنی طرب انگیز میکنی
سعدی گلت شکفته ما را که صحبت — فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

نگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی — که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
من از جفای زمان طلبانگیم دوش — دگر نه میشود این غصه که کوشیدی
قضا بیاره مظلوم و لایه محروم — ترا چه بود که تا صبح گه خروشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر — که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی — که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

ما پیش تو دل برترد ایم آب صبوری — چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
بعد از تو گر چشم من آید که بخسبم — گوئی همه عالم ظلماتست و تو نوری

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روی خوب [illegible]
[illegible]
سعدی بیچاره [illegible]
[illegible] گو در روی تو صبوری

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبائی / که هر کس با دلارامی سری دارند و سودائی
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد / هزاران سرو بستان را فدای سرو بالائی
مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر / تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی
همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن / [illegible] غم دارد و در حال [illegible]
اگر فریاد را حاصل نشد پیوند با شیرین / نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنائی
خرد با عشق میگوید که وی را در کمند آور / ولیکن بر نمی‌آید ضعیفی با توانائی
مرا وقتی ز رنگ و دلکان ملامت سخت می‌آمد / برستم دیگر از یاران که افتادم بدریائی
تو خواهی چشم بر ما کن و خواهی چشم بر هم کن / که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروائی
نه پندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری / که بعد از سایهٔ لطفت ندارد در جهان جائی
بی آن خاک وفا دارم که از من بوی مهر آید / وگر بادم برد چون شعر هر جزوی با [illegible]

وجودم به تنگ آمد از جور تنگی / شدم در سفر روزگار درنگی
جهان زیر پی چون سکندر سپردم / چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
چو باز آمدم عالم آسوده دیدم / ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
خطا ماه رویان چو مشک تتاری / سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت / پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر / برون لشکری چون هژبران جنگی

[illegible]
یکی گفت سعدی چه [illegible]
چنان بود در عهد اول که دیدی
جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

[illegible]

خزانه

گر [illegible] صبح اندر جوشنم / هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری
ور بنومیدی ازین در برود بنده عاجز / دگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری
دست در دامن عصمت زنم و باک ندارم / که کریمی و حلیمی و علیمی و قدیری
خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی / فالق صبح و برآرندهٔ خورشید منیری
حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوانی / بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
گر همه خلق بخشمی بدر آیند یکی را / چه تفاوت کند آنرا که تو مولی و نصیری
سعدیا من ملک الموت غنیم تو فقیری / چاره درویشی و عجز است و گدائی و حقیری
همه را ملک مجاز است و گدایان و امیرا / [illegible] جهانی که تو مردی و بشیری

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست / جان نیز اگر قبول کنی از برای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان / حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر تاج می‌نهی غرض ما قبول تست / ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای تست
گر بنده می‌نوازی و گر بنده میکشی / جور و نواخت هر چه کنی [illegible] تست

[illegible]

شاید که در حساب نیاید گناه ما | آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست
کس را بقای دائم و عهد قدیم نیست | جاوید پادشاهی و دائم بقای تست
هر جا که پادشاهی و صدری و سروریست | موقوف آستان و در کبریای تست
سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت | خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست | دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست
ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد | ترس تنهایی نه ورنه بیم رسواییم نیست
مرد بستانی نیم چون من در آغوشت کشم | بوسه بر پایت زنم چون دست بالاییم نیست
بر گلت آشفته‌ام بگذار تا در باغ وصل | زاغ باغی بنگرم چون بلبل آواییم نیست
تا تصور کرده‌ام در چشم خیال روی تو | چشم خودبینی ندارم رای خودراییم نیست
طبع کو تیر آمد از من جای دیگر دل نهاد | می کرا جویم که چون تو طبع هرجاییم نیست
سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو عود | با همه آتش زبانی طبع گرماییم نیست

چو لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت | آه اگر چون کمرت دست رسیدی به میانت
گر تو خواهی که بگویی سخن تلخ بگوی | سخن تلخ نباشد که برآید ز دهانت
در دلم هیچ نباشد بجز اندیشه وصلت | کس نگشت ندانم به هواداری ذاتت
تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکانت | کو نگشتست نشانی و خلایق نگرانت

[illegible]

چو ابر زلف

چو ابر زلف تو پیرامن قمر بگذشت | ز ابر دیده کنارم به اشک تر بگذشت
ز سوز عشق تو در کام جان چشنده مرا | جواب تلخ تو شیرین تر از شکر بگذشت
اگر مرا برود سیم و دست بس بودی | ز سیم سینه او کار من چو زر بگذشت
خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد | ز جود مردم از آن آب جانور بگذشت
دل اندر آن چه که گردن خفیش باطره داد | نشان حالت دارم چو زر اندر بگذشت
ز شوق روی تو اندر سرم سودا | فتاده چون من سودا زده ز سر بگذشت
ز خاطرم غزلی سوزناک روی نمود | که در دماغ فراغ من این قدر بگذشت

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت | نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن | که به اتفاق سعدی دل عالمی پسندت
ز چمن شکوفه رست چو روی دلستانت | ز صبا صنوبری است چو قامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی | چه کند شتر که گردن ننهد چو گوسفندت
تو امیر ملک حسنی به حقیقت ای دریغا | اگر التفات بودی به فقیر مستمندت
تو نه مرد عشق بودی خود ازین حیات سعدی | که نه قوت گریز است و نه طاقت گزندت

سرمست در آمد از خرابات | با عقل خراب در مناجات
در خاک فکنده خرقه زهد | و آتش زده در لباس طامات

دل برده و شیخ مجلس برد [illegible]
[illegible]
هر جا که بکام دل توان کرد [illegible]
[illegible]
تا باقی عمر [illegible]
[illegible]

صافی بود سعدی	زین پس من و دردی خرابات

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست / بر خوردن از درخت امید وصال دوست

بختم نخفته بود که از خواب بامداد / برخاستم بطلعت فرخنده فال دوست

از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت / در خانه جای رخت بود یا مجال دوست

من بعد بیخ محبت اغیار بر کنم / در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست

تشریف داد و رفت و ندانم ز بیخودی / کین دوست بود در نظرم یا خیال دوست

هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست / مقبل کسی که محو شود در کمال دوست

سعدی محال نیست تو آئینه پاک دار / زنگار خورده چون ننماید جمال دوست

مجنون عشق را دگر امروز حالتست / کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست

فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند / این را شکیب نیست که آنرا ملالتست

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق / داند که آب دیده وامق رسالتست

مطرب همین نوای غزل گو نگاه دار / کین ره که او برفت چه جای دلالتست

ای مدعی که میگذری بر کنار آب / ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست

زین در کجا رویم که ما را بخاک او / وانرا که خون ما که بریزد حوالتست

گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل / سر بر نمیکنم که مقام خجالتست

[illegible]

هر دم که در حضور عزیزی بسر بری / دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست

نه هر که گوش و چشم و دهان دارد آدمیست / بس دیو را که صورت فرزند آدمست

آنست آدمی که در او حسن سیرتست / یا لطف صورتست دگر حشو عالمست

هرگز حسد نبردم و حسرت نخورده ام / جز بر دو روی یار موافق که در همست

آنانکه در بهار بصحرا همی روند / بوی خوشش مپیچ ریاحین محرمست

آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب / پندش مده که صبر بر او تنگ محکمست

آرام نیست در همه عالم باتفاق / ور هست در مجاورت یار همدمست

دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف / لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست

گر خون تازه میرود از ریش اهل دل / دیدار دوستان که ببینند مرهمست

ممسک برای مال همه ساله تنگ دل / سعدی بروی دوست همه روزه خرمست

انصاف نبود آن رخ گلرنگ نهان کرد / زیرا که نه رویست که از او صبر توان کرد

امروز یقین شد که تو محبوب خدائی / کز ظالم دل این همه جان با تو دلا کرد

مشتاق ز لکا بود آرام و صبوری / هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد

تا کوه گرفتم ز فرقت شده ام آب / چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد

زنهار که دور از نظر گویش خجلست / چون رایت مسعود که دلها خفقان کرد

یاران خنکا اول این سال بیایند / ابر آمد و تاخیر که کرد آنچه نسان کرد

[illegible]

وقتست که از پای درآیم که همه عمر / باری بکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس / کاندوه دل سوختگان سوخته داند
دیوانه گرش پند دهی پند نگیرد / در بند کشی سلسله درهم گسلاند
ما خود بدل بر نزدیم آب صبوری / در آتش سوزنده صبوری که تواند
هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید / وین گریه نه آبست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد / تا در سر مسکین نخرواند
شیرین ننماید مذاقش شکر وصل / آنرا که فلک زهر جدایی بچشاند
گر باد دگر دامن کامی بکف آرم / تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند
ترسم که نمانم من ازین درد و دریغا / کاندر دل من حسرت دیدار تو ماند
قاصد برود بر سر کشتی بخراسان / گر خشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد که چون شرح فراق تو نویسم / فریاد برآرد ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت / سهلست که قاصد چه بسمع تو رساند
زنهار که خون میچکد از گفته سعدی / هر کو بسر نشتر بخزد خون بچکاند

از صومعه رختم بخرابات برآرید / گرد از من و سجاده و طامات برآرید
گر خلوتیان سحر از خواب درآیند / مستی صبوحی بمناجات برآرید
آنگه ریاضت‌کش و سجاده‌نشینند / گر همچو ملک سر بسموات برآرید

در باغ ازین شیخ عبادت ننشانید / دیگر دل درویش بمکافات برآرید
تا کرد دیار کم شد اندر دل سعدی / وقتش بدر از تب خرابات برآرید

ابروی کماندار زبان مرد و عدو بازارید / ای جان که ... بر ...
چون جام ... امروز ... / ...
... / ...

بمژگان

بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی / که هر دم از در او چون تویی فراز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی / که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گوشه زردم ببین و نقش نگار / که گر حدیث کنم سخن دراز آید
خروشم از سر شورست با گرانی درد / نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
نگار پای قدم بر دو چشم سعدی نه / که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

خوب رویان جفاپیشه وفا نیز کنند / با کسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت که بنخجیر روند / صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم / بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو / سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن / کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش / کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
تو خطایی بچه‌ای زین تو خطا نیست عجب / کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
نام من گر برود بر زنخت باکی نیست / پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گر نکند یاد من آن شوخ مرنج / ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

سر در ره و پیمانه چو بنفشه دلاویزد / در دل نفسی کو را از آتش ... کند
زبان تا کرد وجود از لذت الصورت ادبی / تا بکرد وجود باش ... عدل باید
گر ... صورت ... / تا بکرد ... بی ...

با آنکه بسر ... کشتی و رخی کردی / پیوسته کنی گردن ... کرمی بست
روحی از سر بدر برون امروز تجویز شد / لبی مطرب با تکلم خاموشی بی بشد
دیو ... عرش بود ... وارد / دانم که چرا میل ... بی بست

کس به الم ریشت واقف نشود سعدی | الا که کسی گوئی کو را المی باشد

زلف را بر رخ چو چوگان می‌شکند | مشک را در شهر ارزان می‌شکند
جوهری حسن در بازار عقل | قیمت لعلش بصد جان می‌شکند
آفتاب حسن او تا شعله زد | ماه رخ در پرده پنهان می‌شکند
می بهر قصد و جانش [illegible] | وان شکر صد هجران می‌شکند
گر نمکدان پر شکر خواهی ز من | تنگی کان شکرستان می‌شکند
تیر مژگان کمان ابرو بکش | عاشقان را عید قربان می‌شکند
از وفا هر چه بتوان میکنم | ور جفا هر چه بتوان می‌شکند

گر از جفای تو روزی دلم برآزاید | کمند صلح کشایم بصلح باز آید
رود ز عشق تو دوشم امید خبر نامد | اسیر عشق چه شد در ادا آید
تو ناگزیر کجایی در حقیقت تو | ز رنگ سرو روان را در هجر از آید
دگر بروی تو از خلق در نخواهم بست | دگر کسی ز توام مژده فراز آید
اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت | چو بت پرست که در پیش بت نماز آید
مکن که گوش بسمع رضا دل سعدی دار | که سوز عشق سخنهای دلنواز آید

بلبلی بین کمان سروبالا می کند | [illegible]
[illegible] صحبت خوبان [illegible] | [illegible] بستان تماشا می کند

فاضل است [illegible] صورت زیبای او | [illegible] زیبا بین
[illegible] اول [illegible] | خود بباغ [illegible] خانه بقا [illegible]
[illegible] درو نهان

اجزادما

گر مراد ما نباشد گو مباش | چون مراد اوست [illegible] می‌کند
یار زیبا گر بریزد خون ما | زشت نتوان گفت زیبا می‌کند
تا مگس را جان شیرین در تن است | گرد آن گردد که حلوا می‌کند
سعدیا بعد از تحمل چاره نیست | هر ستم کان دوست با ما می‌کند

دست بجان نمی‌رسد تا به تو برفشانمش | هر که نهاد دل بتو یار تو در امانمش
وقت شرح عشق را نیست زبان خامه را | گر دو دیده بتو چند بسر دوانمش
ایمنی از خروش من گر بجهان در او فتد | فارغی از فغان من گر به فلک رسانمش
هر که برسد ای فلان جان و دل که نشد | خون شده و همی دوم می‌از نظر بچکانمش
عمر منست زلف تو بو که دراز میکنمش | جان منست لعل تو بو که به لب رسانمش
لذت وقتهای خوش گر چه نه دست میدهد | گر پس از این می چنان بایم و قدر دانمش
هست زبان و جان و دل در کف اختیار من | گر با اجل قرار شد این همه وا رهانمش
عشق تو کشته بود مان سعدی و آرزوی من | بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم | در باغ وصل جانان گل در کنار دارم
ساقی بیار جامی گر زانکه توبه کردم | مطرب بزن نوائی گر توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود ما نه | کز خاکدان هستی بر سر غبار دارم

[illegible] نقش نگار [illegible]
[illegible] نقش نگار دارم
[illegible]
[illegible] بار دارم
[illegible] تا چند بار دارم

[illegible] در وادی تجلی
مجنون [illegible] خود جنون دارم
[illegible] در کام جان سعدی
[illegible] در خار دارم

گرچه شد از کرمت در ملامت بروم | دلم آنجاست بده تا بسلامت بروم
ترک سر گفتم از این پیش نهادم پایی | نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
من بهواداری قدیمم نه بهر جان عزیز | تو ارادت ببینی پیش ارادت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیرای سعدی | تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست | از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

خوشا سعادت من کم تو آمدی بسلام | خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام
اگر کسی بشکر بادیت دهان بگشاید | درست خجالت سرو آورد کند بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم | تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
نگه بچشم تو اندامهای بیجان | درون جامه بدیدی چون گلاب بجام
اگر تو آدمی اعتقاد من اینست | که دیگران همه نقشند بر در حمام
ازو اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست | درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
امید خاطر سعدی سماع روحانیست | چه جای زمزمه عندلیب و صوت حمام
ندیم سماع همه رندان و ساقیان روی | مبین شراب همه صوفیان درد آشام

گو خلق همه بدانند که من عاشق و مستم | آوازه درست است که من توبه شکستم
گو دشمن آواز کند دوست ملامت | من فارغم از هر چه بگویند که هستم

[illegible]

[illegible]

منم ای سرو که پروای تماشا دارم | کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
نه که بر ناله مرغان چمن شیفته‌ام | نه که سودای گل و لاله و صحرا دارم
بر گل روی تو چون بلبل مستم ور نی | سرخ لاله و نسرین چه تماشا دارم
گر چه لایق نبود گرد من و دامن تو | هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
گر بمسجد روم آن روی بمحراب منست | ور در آتشکده زلف چلیپا دارم
جانم از کشمکش سودای جمال تو بسوخت | تو مرا خام طمع بین که چه سودا دارم
عقل مسکین بچه اندیشه فرا دست کنم | سر من دار که چشم از دو جهان بردارم
دست من دار که دست از دو جهان بردارم | دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم
با توام یک نفس از بهشت اولیتر | کرمن امروز چنین غم فردا دارم
سعدی خوش سخن چو آن که معروف توام | که بصورت نسب از آدم و حوا دارم

منم یا رب بدین دولت که روی یار می‌بینم | فراز سرو سیمینش گلی بر بار می‌بینم
نکو طوطی برآمد در سر بستان جان من | که بر هر شاخه اش مرغی شکرگفتار می‌بینم
نکو دنیا در آمد آنچنان آزاد در جنت | می پرده دری گوشم گلی بی خار می‌بینم
عجب دارم که بخت خویش هر دم در گمان افتم | که مستم یا بخوابم یا جمال یار می‌بینم
زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده‌ام لیکن | لب معشوق می‌بوسم رخ دلدار می‌بینم
چه طاعت کرده‌ام یا رب که این پاداش می‌یابم | چه خدمت کرده‌ام یا رب که این مقدار می‌بینم

[illegible]

[illegible]

گر قصد جفا داری اینک سر من بیک … ور رای وفا داری جان در قدمت ایرم

سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد … خاک سر هر کوئی بیفایده می بیزم

در شهر برسوائی دشمن بدهم هر روز … تا بر دف بیتر آید بنه نظر بتر زنم

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر … فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

گفتم بغمت بنشین یا از سر جان برخیز … فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

گر بسته بود جنت بر کنگره ننشینم … ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد اگر سعدی در شعر نمی گنجد … چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

چشم عاشق کش آن خوش پسر زیبا بین … مشک بر غالیه و غالیه بر دیبا بین

رشته لؤلؤ پیوسته در او بسته کمر … گرد خورشید ز مشک ختنی طغرا بین

عقد پروین که بر گرد قمر حلقه زده است … اسپ زنبور عذار اراسته [illegible] بین

نسخه لشکر غبار و خط زیباش یار … کشتی [illegible] خطش بر ورق زیبا بین

بر لب چشمه حیوان تو بسبزه دمید … گرد کوه ذکرش آهوی بر شید بین

بیدل و جان شده در ره جانان سعدی … گر بهی قامت آن سرو سهی بالا بین

یا که در خشم عشقت می شوم چون تو … یا به بین که در این دم چه باخوشم چون تو

شب فراق تو خیالم ای پری رخسار … چو روز کرده کوئی بر آتشم چون تو

کمی نشود

[illegible]

کمی نشود تشنگی دیده شوخم … با آنکه روان کرده ام از هر مژه جوئی

ای هر شبی اندر دو تو افتاده بکنجی … ای هر دلی اندر شوق تو افتاده بکوئی

با کلبل و تو باک ندارد که برانی … هر لحظه بدستانی و هر روز بکوئی

بر هم نخورد دست خزان زلف ریاحین … گر باد به بستان برد از زلف تو بوئی

در کان نبود چون تن زیبای تو سیمین … در سنگ بگیرد چو دل سخت تو روئی

با این همه میدان لطافت که تو داری … سعدی نبود در خم چوگان تو گوئی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی … پیدا است که در روضه رضوان بهشتی

دور از نظر صحبت که نشوریده ور سوا … هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی

باری نگرت بر رخ دوران نظر افتاد … سرگشته چو من بر همه آفاق بگشتی

از کف ندهم دامن معشوقه زیبا … لیکن برودم من [illegible] اندر دست بر

جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان … با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی

با طبع ملولت چکند دل که نسازد … شرط است همه وقتی نبود لایق گشتی

بسیار گذشتی که نگردی سوی ما چشم … یکدم نشستی که بخاطر نگذشتی

شوخی مکن ای [illegible] … سرو چمن اندام و [illegible] سرشتی

قلاب تو در کس نفکندی که نبردی … شمشیر تو در کس نکشیدی که نکشتی

سیلاب غمت بسترد از دفتر ایام … آنها که تو در خاطر سعدی بنوشتی

دوست شد گر تنگ دل در دست سودان داشت	بترک خویش بگوئی گر طالب اوئی
درازنای شب از چشم دردمندان پرس	تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید	هزار سال پس از مرگ او اگر بوئی

ساقی قدحی که کس لبان داروی مستی	تا از سر صوفی بکشم علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش	در مذهب عشق آی کزین جمله برستی
شاد آمدی ای فتنه نو خواسته از غیب	غایب مشو از دیده که بر دل بنشستی

در دام دل [illegible] بستی [illegible]

[illegible] بخفتی [illegible] بستی

احوال دو چشم من بر هم بنهاد	با تو سوال گفت بخواب چو مستی

سودا زده گر همه عالم بتو روی آرد
دل تنگ مدار که دل [illegible] بشکستی

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم [illegible] در عشق بپرستی [illegible] سعدی [illegible] دستی [illegible]

نگین خاتم رسالت محمد عربی	شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطه روی و موی او بودی	خدای خلق نکردی قسم بلیل و نهار

ایضا

ای چشم و چراغ اهل بینش	مقصود وجود آفرینش
صاحب دل ما ینام قلبی	مهمان ابیت عند ربی
اوصاف تو لا نبی بعدی	وصفت نکند زبان سعدی
ای عرش مجید بارگاهت	ای کعبه و قبله پناهت
ای بر سر خلق سایه تست	وی چرخ کمینه پایه تست

وله

ای شیر خدا علی عالی	داماد نبی بعلم اعلم
صاحب کرم و ثابت همت	در خدمت تست صد چو حاتم
بر جای نبی نشسته بر حق	هستی تو رسول را پسر عم

ایضا

یا رب بکمال عافیت بر دوام دار	اقبال و دولت و شرف [illegible]

[illegible] رسول علیه السلام [illegible] فرزند [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]

ولە

حرفی در رسم صاحب دولتانست … که بنوازند مردان خدا را
اگر با چون خداوندان بقا داد … نگهدارند فرزندان او را

ولە

هر که در بند تو شد بنده جاوید بماند … پای اهش بشود ار بگشت بندی را
بندگان شکر خداوند بگویند و لیک … چه توان گفت که مهمان خداوند برا

ولە

مظلوم دست بسته درویش را بگوی … تا چشم بر قضا کند و گوش بر جفا
کین دست بسته هم بگشایند عاقبت … وان گشاده باز ببندند بر قفا

ولە

در قطره باران بهاری چه توان گفت … در نافه آهوی تتاری چه توان گفت
کر در همه چیزی صفت نعت نگنجد … در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

ولە

هر کو پر طاوس کسی گفت که زشت است … یا با تو کسی گفت که رضوان بهشت است
نیکی و بدی در گهر مرد سرشت است … قد نامه نخوانند بجز آنکه نوشت است

ولە

دست بر روی مار مالیدن … بتکلف نه کار هشیار است

ولە

کمان بر اهل فن بی مروت دا … …
سبک بر سر زدن سر او دادنست

ولە

… زبان درد … که … عشق … مجاز است

ولە

… …

ولە

… …

قارون کرهمتی

قارون گر همت گشتی در تو نگری … سگ نیز با قلاده زرکین همان سگ است

ولە

عیب آنان مکن که هیچ ملوک … پشت خم می کنند و بالا راست
هر کرا بر بساط بنشستی … واجب آمد بخدمتش برخاست

ولە

دشمن اگر دوست شود چند بار … صاحب عقلش نشمارد بدوست
مار همانست بسیرت که هست … ور چه بصورت بدر آید ز پوست

ولە

گر در همه شهر یک سر نیشتر است … در پای کسی رود که درویش تر است
با این همه راستی که میزان دارد … میل از طرفی کند که آن بیشتر است

ولە

در سرای بهم کرده از پس پرده … مباش غره که هیچ آفریده حاضر نیست
از و بپرس که مکتوب غیر میخواند … گرش بلند بخوانی و گر نهفته یکی است

ولە

مرا گویند با دشمن بر آمیز … کرت حالاکی و مردانگی است
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت … کند هرگز چنین دیوانه دست
تو زور برگف نمی یاری نهادن … سپاهی چون نهد سر بر کف دست

ولە

… … … …
… … … … … …
… … … … …

ولە

یکی دیدگت کامران … بی
… دل از … …

ولە

وله

ای نفس چون وظیفه روزی مقدر است … آزاده باش تا نفسی روزگار هست
از بهر چه شکستگی هیچ باک نیست … چون دولت جوان خداوندگار هست
صاحب جمال را چه ز نقص مال و جاه … چون ماه پیکری که در او شرح درد هست
سودی که هیچ جامه ندارد و با طاق … بهتر ز جامه که در او هیچ

وله

گر مرا پیش تو در بهشت برند … دیده از دیدن بهشت بخواهم دوخت
کس چنینم جدای وعده نکرد … که مرا در بهشت باید سوخت

وله

دل را کامد ز دون زندان باد است … رها کنی که گوید دشمن دوست
چرا در دهانی خورد باید … گردون میرود فریادش از اوست

وله

کسی گفت عزت بمال اندر است … که دنیا و دین را درم یاور است
چه مردی کند با زر و زور و جاه … کری بال سلطان بی یاور است
تهی دست را هیبت ننگ و نام … زن زشت روئی و بی چادر است
بر آن شخص ماند که بر شخص او … برو پیش بسیار خور لاغر است
دگر کس گر تا جوابش بگفت … بجا است اگر آدمی سرور است

وله

اگر مال خواهی بکمال اندر است … زنت بدو مرد مجهول نام
قناعت درین مرد بنگر است … اگر دست خواهی و منعمی شد
و آن خود بمال پیراستن … [illegible]

وله

[illegible] عزت و تن گوی … [illegible]
اینان بسر [illegible] … [illegible]
[illegible] بیخ [illegible]

انگشتی جهانی

وله

از خشم چشمهای مستش … درد دل یار مهربان است
این طرفه که درد چشم او را … خونابه ز چشم من روان است
دو فتنه یک ترانه برخواست … پیداست که آخر الزمان است

وله

بیا که فتنه بر انداختم ز صورت حال … من آن نیم که سخن در خلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم گرم تو خشم کنی … وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

وله

تماشای میوه راضی شو … اگه دستت نمیرسد بر شاخ
گر مرا نیز دستگه بودی … بارگه کردمی وصفه و کاخ
و آدمی گرچه دست تنگ بود … نتواند نهاد پای فراخ

وله

چه سود از درازی اگه تو بر گردن … گر نتوانی کشید اندرخت بر کاخ
بلند از میوه کوتاه کن دست … گر کوته خود ندارد دست بر شاخ

وله

فلک ایمن درخت بارور است … ز تو قناعت میوه باید کرد
چون ز بخشش بر آورد نادان … میوه کمپارش نتوان خورد

وله

لعل لب تو زنگ زمانه بزدایند
… [illegible]
زر جو باید و در [illegible]
در باب [illegible]

وله

[illegible] کرده گلشن جهان و فرض بود
دل در جهان بسته بلا کی رها کرد
غم گیتی که حاصل عمر [illegible]
باد و بستان [illegible]

وله

تا نگویی که عاملان حریص / نیک خواهان دولت شاهند
کانچه در مملکت بیفزاید / از ثنای جمیل میکاهند
راحت خلق دی بخلق رسان / تا همه عمر دولتش خواهند

وله

چه دولت خواهد آید بنده را / همه بیگانگانش خویش کردم
چو بر گردید روز نیک بختی / در و دیوار بر رویش کردند

وله

نکنی دفع ظالم از مظلوم / تا دل خلق نیک بخراشند
تا تو با صید گرگ پردازی / گوسفندان هلاک میباشند

وله

اگر خونی بریزد پادشاهی / نه با خونها که در عالم بریزند
بباید کشت هر یک چندگی / بزاری تا دگر گرگان گریزند

وله

رسم آیین پادشاهانست / که خردمند را عزیز کند
از پس او همی وفا داری / با خرد زاده تو نیز کند

وله

طمع خام کو

طمع خام کو سودی بجستم / سود و سرمایه یکبار ببرد
خرد عار کرد که بارش بزنم / سیل بگرفت و یکبار ببرد

وله

نفس ظالم مثال زنبورست / که جهانش ز دست فیالند
صبر کن تا بیوفتد روزی / که همه پای بر سرش مالند

وله

یاد دارم ز پیر دانشمند / تو هم از من بیاد دار این پند
هرچه بر نفس خویش نپسندی / نیز بر نفس دیگری مپسند

وله

آدمی زاده نیک مختصر باش / تا ترا با دواب فضل نهند
تو بعقل از دواب ممتازی / ورنه ایشان بقوت از تو بهند

وله

نه سام نریمان نه افراسیاب / نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل مبند ای خداوند ملک / چو کس را نه بینی که جاوید ماند

وله

مگسا ترا فراستی است عظیم / گرچه باریک طبع و بد خویند
چون دو کس مشورت کنند باهم / گوید این عیب من همی گویند

وله
[illegible]

وله
[illegible]

وله
[illegible]

شادمانی مکن که دشمن مرد
هیچ دانه بکان بکان جسته

ولہ

آدمی نفس گر بود حیوان
به جوان مردی و ادب دارد

آدمی را که صورت آدمی است
بیند این نخل نقش عجب دارد

بین که خطای بی نقش و نگاری
کر بنی کش و خیر و ادب دارد

ولہ

پسر نورسیده باید بود | کر نود ساله چون پدر باشد
پر فانی طمع مدار که باز | شانزده ساله چون پسر باشد
سبزه کز احتمال آن دارد | کز خوردی بزرگ تر باشد
غله چون زرد شد امید مدار | کو دگر باره سبزتر باشد

ولہ

ناگهان بانگ در سرای افتد | که فلان زا محل وعده رسید
دوستان آمدند با تب گور | قدمی چند بازپس گردید
وانکه او دوستر همی داری | مال و ملک و قباله برد و کلید
وانکه پیوسته با تو خواهد بود | عمل است ای نفس پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن زنهار | که بد و نیک بازخواهی دید

ولہ

وفا با هیچ کس کرده است گیتی | که با یار تو از خود باند
چو پیدا نیست کز جا و مدان ماند | دو داوری کز رسم بد ماند

ولہ

هیچ فرقت ورای آن مطلب | که کسی مرگ دشمنان طلبند
تا نمیرد کسی بنا کامی | دیگری دو سه گام بنشینند
شادمان هم مباش و غره مشو | که فلک هیچ دوست نگزیند

ولہ

سنبل کامل را در جد بدون منوار
گویند

این نخل مهوش
از درویش آزادی

کامل با خود برادر
جویند

روزی باید که روز
جویند

لباسها خداوند ملک و دولت را | که آب دیده مظلوم در نورد و ند
چو قطره قطره باران خورد در کهسار | که سنگهای بزرگ از کمر کرداند

ولہ

یکی بصحبت درویش وار خواهم گفت | اگر موافق شاه زمانه می آید
اگرچه عالی از دشمن ضعیف مترس | که آه تیر سحر بر نشانه می آید

ولہ

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز | زعیب خویش نباید که بیخبر باشد
ز دشمنان شنو اندوت نامه میگویند | که عیب در نظر دوستان هنر باشد

ولہ

نه آدمی است که در خرمی و مجموعی | بخستگان دل افگار بخشاید
کلیم خویش برآرد سیه کلیم از آب | وگر کلیم رفیق آب میبرد شاید

ولہ

حاکم ظالم بسنان قلم | دزدی بی تیر و کمان میکند
وانکه زبان میرسد از وی بخلق | فهم مدارد که زبان میکند

ولہ

گله ما را گله از گرگ نیست | این همه بیداد شبان میکند
چون نکند تکیه بدیوار باغ | در دگه ناظر همان میکند

ولہ

ای خست معرفت صدای با بخت
وارزد که صدای با بخت
کرجم و خطا ی با بخت
پس عفو ز بر کی باشند

وله

تو خود جفا نکنی پیکناه بر بنده
بستی ار کسی تحمل بر نتابد کشت

و گر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
که بنیش سابقه تحمل انگبین دارد

وله

صانع نقش بندی باشد
رزق طایر نهاده بر پر و بال

که بر نقش او نکو آید
تا به طعمه فرو آید

روزی عنکبوت مسکین را
پر دهد تا بشر و او آید

وله

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود
لطف و خوی تو در بوستان موجودات

گدای خرمن ارزاق را کف تو کلید
شکوفه شگفت و شمامه ندمید

چنانکه سیرت آزادگان بود کردی
لبی رسید که کردی ولی لبی نرسید

وله

ز هر که ستم بدیگری بتواند
پیداست که امر و نهی تا کی ماند

لی باک چنانکه مرد و میراند
ناچار زمانه داد خود بستاند

وله

در باب کزین جهان گذر خواهد بود
کر خود همه خلق زیر دستان تو اند

وین حال بصورت دگر خواهد بود
دست ملک الموت زبر خواهد بود

وله

[marginal text, diagonal:] ایکی مراد و نفس خواهی بیسر ... جای پاکان ... بی مراد خود خواهی ... بی مرادی خود خواهی دید

وله

[marginal text, diagonal:] ... زود چشم ... سال ...

خونخوار اگرچه دشمن خوار است پنهان
باکعب کودکی بود آواز چشمه

مهمل بباکی که زبانش ببرید
چون پشت زود زشت درد بکنید

وله

هر که طراز جامه بر دوش کند
بر عهد کند که یار درویشی را

خود را زشراب کبر مدهوش کند
در وقت توانگری فراموش کند

وله

نادان همه جا با همه خلق آمیزد
با مردم زشت نام همراه مباش

چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
کز صحبت دیگران سیاهی خیزد

وله

گویند سعد یا بچه بطال مانده‌ای
هیچ سلطنت که تو داری بملک شعر

سختی مبر که وجه کفایت معین است
پای ریاضت ازچه در قید دامنست

یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی
صاحب نظر که مال ندارد و غا ... ست

وله

لب از میر ... کام دوستان
بخش ... ز آرزوی ...

چون کام دوستان ندهی کام دشمنست
زر در میان ... منزله روح در تن است

آری مثل بکرکس مردار خور زنند
سیمرغ قاف را که قناعت نشیمنست

از من بیا بیا که بدهقان و کدخدا
حاجت برم که کار گدایان خرمنست

وله

[marginal text, diagonal:] ... تیغ ... بلبلان ... بیمار ... وصف ... از نفس ... طلب ... چون خوار ...

وله

[marginal text, diagonal:] یکی ز دنیای مال است و ... همچون تو ... گفت ... برکنی ... نفس ...

طفلان ترا ... | تا جور وصی بیازمایند
اطفال عزیز تا ز پی درد | از دست تو دست بر خایند

وله

از دست تهی کرم نیاید | هرچند دلش جواد باشد
مسکین چکند سوار چالاک | چون اسب نه بر مراد باشد

وله

کاملا شد در لباس حقیر | همچو لولو که در صدف باشد
آنکه در بند آب حیوانی | کوزه بگذار تا خزف باشد

وله

خر لبیب آدمی نخواهد شد | هرچه در پای منبری باشد
وآدمی را که تربیت نکنند | تا بصد سالگی خری باشد

وله

ای عزیزه رحمت خداوند | در رحمت او کسی چه گوید
هرچند مؤنث بارانست | تا دانه نیفکنی نروید

وله

هرکجا دردمندی از سر شوق | گوشش بر ناله حام کند
چارپائی بر آورد فریاد | وان نکند براد حرام کند

وله

عیب باشد چو بلبل ...
اندرون قفس ... زنده نام کند
کاش ... بی چون ... منتی
تا خودو ... خود تمام کند

وله

زندگی خود دست پیش داری
زندگانی ... بخواردن نیارد
... مع خار ... بیشتر
... کردن دست پیش دارد

الحدام

وله

اگر ملازم خاک در کسی باشد | چو آستانه قدم خست باید بود
زنهر | برای مثال که گفتم نشست باید بود
هزار سال شتم کش مزار ... | که کرکبان تو ... باید بود

وله

عنکبوت ضعیف را ... | که رود چون درندگان شکار
ندق اورا پری و بالی داد | تا مدامش در او فتد ناچار

وله

خداوند دولت خطا میکند | شب و روز ضایع بگجز و خار
جهان بانی و تخت کیخسروی | مقامی بزرگ است کوچک مدار
که گر پای طفلی بر آید بسنگ | خدای از تو پرسد بروز شمار

وله

هرکه خیری کرد و موقوفی گذاشت | رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت پایدار

وله

یاد نی * گفتم از چه نشسته ای | ور که فرمایی دمیکنی همواره
گفت چون گفتم سعدی | کیس همه کوفت مجوم نیازار

وله

جاه و شکوه ... باد ونی
دیگر ... بیار
... درچمن
... به بستی ... دار

وله

یاد و یاران و پاکان
... ادیان ... بسیار
دل تنگ ... پنهان
... دم ... دو بار

قند و زر و سیم کم نگردد | ور هیچ نشود بزرگ مقدار

وله

گردی ز سرای سفر و بچه و کوبند | بر دیده به سر به کوی تا گوید باز
پس این خوانم و دانم تامل ... | که تره نیست که چون برکنی بروید باز
جزای نیک و بد خلق با خدای انداز | که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز
تو راستی کن و با گردش زمانه بساز

وله

ملک داری و دیانت ... | مست و غافل که تواند عاقل و هشیار باش
پادشاهان پاسبانانند و خلقش ... | یا مکن یا چون حراست میکنی بیدار باش

وله

شمر بود ملک آن پادشاه | که او را نباشد خردمند پیش
خردمند گر پادشاهی مباش | که خود پادشاه است بر ملک خویش

وله

دلا بسند ای حکیم بر دنیا | که نه چیزیست جاه محقر پیش
شکر آنان خورند این عدار | کر نیابند زهر در شکرش
پیش از این گر نظر بیفکندت | ای برادر مستعگن از نظرش
خود باشد بچشم اهل تمیز | که بزرگی بود بدین قدرش

وله
[illegible]

بحر متقر

بحر مقتل در بپا یا بها | نرسد هرگز آفتی بر سرش
بلبل اندر قفس نمی ماند | سالها خر علف بر سرش
زاغ ملعون از آن چنین بزیست | که فرستند باز بر اثرش
وان لطافت که برقد طاوس | کودکان می کنند بال و پرش
کی پسندی که دوستان خدا | دور خی کرده اند

وله

ایکه دانش بمردم آموزی | آنچه گویی بخلق خود مینوش
خویشتن را علاج می نکنی | باری از عیب دیگران خاموش
محتسب کون برهنه در بازار | قحبه را میزند که روی مپوش

وله

کسی گفت عنکبوتی را | کین چه ساقف است و ساعتی باریک
گفت اگر در کمند من افتی | پیش حشمت جهان کنم تاریک

وله

ضرورتست که اعداد را سری باشد | دگر نه ملک بگیرد به هیچ گونه نظام
بشرط آنکه اکابر ملک | گر این وجود ز عیب ... اندام
مراد مطلب دنیا و آخرت نبود | مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام
تو بندۀ حکمت شوی ور نه در میانه | خدای عزوجل رزق خلق را قسام

وله
[illegible]

وله
[illegible]

وله

در بهره دهیش از معده مگردد / تا به در ضمیرش هیچ نقصان
برآید جان کشبر نیش یا لا / که از نیش بر آید منی نان

وله

گفتم بره ببینم دو دهن پگیرش / گاهی رنگ آفتاب جمال منیر تو
شهری برآتش غم هجران بسوختی / اول بنم ببیند محبت اسیر تو
انعام من بگوشه چشم ارادتی / تا بنده تو باشم و هست پذیر تو
صاحبدلی تبر قیم گفت اینها / غوغا کنی که دوست ندارد نظیر تو
شاید نجم است چه حاجت [illegible] دل / دردی نگاه کن که ندارد ضمیر تو

وله

زبان ضایع مکن در علم صورت / اگر چه اگر بمعنی رهی راه
چو معنی یافتی صورت رها کن / که آن تکمی و اینها سر بسر کاه
اگر بقراط جولانی نداند / نیفزاید بر وی قدر جولاه

وله

شور نجان بازرد خواهند / مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نه چند بر ذرت پر چشم / چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان / کور بهتر که آفتاب سیاه

وله

ز دل دو بستان [illegible]
بستان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

نخواهی که بزرگان چو رهی / عزیزی نخوردان بر بخشایی
اگر طاقت نداری صد پیل / چرا باید که بر موران نهی پای

وله

اگه که هر سر موئیت زبانی گردد / شکر یک نعمت از انعام خدائی نکنی
حق چندین کرم و لطف در حضرتش / از کجا آوری و دست دعائی نکنی
پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق / تا لب بدر معبود گدائی نکنی

وله

آن کس در عمل که در خلوت / خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیک محضر باش / تا همه وقت محترم باشی

وله

دوش در سلک صحبتی بودم / گوش بر چشم مطرب و ساقی
با بال معاشرت کردم / هرچه سالوس بود و زراقی
گفتم ابدال [illegible] اکنون / که همین بود حد مشتاقی
دیگر از باده [illegible] / طلب نفس همچنان باقی

وله

نظر کردم بچشم ورای هر / ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگوییم لب ببند و دیده بردوز / ولیکن هر مقالی را مقالی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گاهی

ولە

ز لوح روی کودک بر توان خواند | که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند | توان دانست ریحان از دو برگی

ولە

ای اهل را دیدن صاحب هنر | خوش بر دل بیرزد چون گردی
هر که نامردم بود عادتش بد | چون بجنبش در بیاید مردمی
راست بجوی ز چشم خارپشت | خارپشتی بهتر است از خامی

ولە

پس دست دعا بر آسمان بود | تا پای در آورد به سنگی
ای گرگ نکشت گر اودر | تا که ببرد از قدرت پلنگی

ولە

یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده | ای پادشاه عادل سالار جهان
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت | هرچه آن نه پسند نباشد بر آن
بعد از دعا نصیحت داعی بعرض | نیکست چو نیک بود تامل کنی در آن
سیه ار باشی مصلحت اندیشی و خبر کن | در دولتی که لشکر و خرد شده پروران
این خاک بیت گر بتامل نظر کنی | حشمت اندر روی و دانش زنهانی دل ایران
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد | کو آن شاهنشاه و خاقان و قیصران

نوای که بهتری و ورزکار بیر زن
خانی به کیش کشتی از دقان دگران
دینار بزد و آنکه پیش آن کنی ولی
کر منعی بخوش کی بند و بران
این بگذرد جهان و بیاد بخشش باش
تا دل شکسته نکند بر دادوران

بود از چند بر این سرا کلاه کج
دولت بکیسه و بر سر بیاران
تا تنکدلی که بر پا بدرت از راه بیکران
تا کی ساید و مجلس شیعشن نگاه دار
زیر خلق و فتنه ... آن سیران
... کن ... آن

دانی که دیروز دو بحاری دگری | حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران
بسیار کس بودند که بگذشت روزگار | اکنون که بر تو سکه زدند یک بگذران
چون نام نیک و بد بگذشتند که باز ماند | از دور ملک دادگران و ستمگران
عمل اختیار کن که بعالم بسر برده اند | بهتر ز نام نیک بضاعت مسازیان

ولە

تا سگان را وجود پیدا نیست | عاشق و مهربان یکدگرند
لقمه در میان شان انداز | که نبینی که چه یکدگر بدرند

ولە

دیدم که در کنار حصاری کدو بنی | بر رست و بر دوید بر او بر دو هفت
پرسید از چنار که تو چند آدمی | گفتا چهار سال من افزون شد از دویست
گفتا به بیست روز من از تو فزون شدم | در تو بگوی این همه کاهلی ز چیست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان | پیدا شود که از من و تو هر دو مرد کیست

ولە

شنیده ام که فقیهی بدشت بالی گفت | که هیچ خربزه داری بگفت آری
درین طرف دو بدانگی که چه بازار کنی | در آن چهار بدانگی قیاس کن باری
سوال کرد که چندین تفاوت از پی چیست | چه نفع فرق میان دو نفع بسیاری
بگفت آنکه تو دیدی حلال بود بدست | یا مدخت بستم بوجه آزاری

در این طرف پسر از بعد نبست اورده
خودم را نمیده و نسخ معذاری
فقیر کفت حکایت فند چوای که
زیب جرام زارت صد بد باری

ولە

جولس چادو پرده بیاسپخون ... نم
ز روی آفتاب مهره لم برد
کر بود باد بلشم دو ... دولکه
دیگر هان بود که ... جسم بد زده

ولە

ز دور چرخ چه نالی ز بخت و اقبال
نگشت گرچو زنبور زشتی بچنگال
گرانکه نزد تو خلقی بسوز چنانند
که چون بریت بنود پای از برت نالند

وله

پروردگار خلق خدایی که کس نداد
از مال و دستگاه خداوند عز و جاه
تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

وله

گدایان بینی اندر روز محشر
به تخت و ملک بر چون پادشاهان
چنان نورند از فر عبادت
که گویی آفتابند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری
که بر دوشت بود بار گناهان
دگر دانی که بد کردی و بد رفت
پناه از عقوبت عذرخواهان

وله

خوی خویشتن بتواند که می خورد غافل
ضرورتست که بر دیگران بگیرد بحث
وگر کسی زن و زر از میوه بکند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمی رسد بدرخت

وله

اگر ممالک روی زمین بدست آری
وگر خزاین قارون و ملک جم داری
وز آسمان بربایی کلاه جباری
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

وله

اگر دولت بود ...
نه ...
...
... دریغ ...

وله

... سر ... خوار ...
...
...

بازوکی

ایضا

...
...
...

ایضا

...
...
...

نباید که بسیار بازی کنی
که مر قیمت خویشتن بشکنی
اگر تند باشی به یکبار و تیز
جهان از تو گیرند راه گریز
نکوی و منه تا توانی قدم
ز اندازه بیرون و ز اندازه کم
نه کوتاه دستی و بیچارگی
نه زجر و لطافت نه یکبارگی
نخواهی که نفرین کنند از پست
نکوگوی تا بد نگوید کست

ایضا

امید خلق برآور چنانکه بتوانی
که گر زپای درآیی ندانی این معنی
بکام آنکه ترا هم امید مغفرتست
که دستگیری درماندگان چه مصلحتست

وله

بشنو از من سخن حق چه پدر فرزندی
که برای من و اندیشه من خرسندی
هیچ دانی سر دلداری و دانشمندی
آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

ایضا

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن
لیکن تو گوش از سخنش بر ندارد گر شنوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار
هر روز بر سری بنهد این تاج خسروی

وله

نکویی با بدان کردن چنان است
که بد کردن بجای نیک مردان
ز نیکو آنکه با گرگان نکویی
بدی باشد بجان گوسفندان

هر که مئی مراد خاطر خویش / از همه خلق بیشتر خواهد
وان میسر شود بکوشش و جهد / گر قضا بخشد و قدر خواهد
دختر اندر شکم پسر نشود / گر دل و همتی پسر خواهد
اگه بخواهی از نگارین کام / با نگارین بگو اگر خواهد
تیز در درپیش کاروان سالار / که بدان ره رود که خر خواهد

وله

رحم الله معشر الماضی / که بمردی قدم فشردندی
راحت جان بندگان خدا / راحت جان خود شمردندی
کاج آنان که زنده می نشوند / باری این رسم کان ببردندی

وله

خری از روستائی بگریخت / جل بیفکند و بار پردم ریخت
در بیابان چه گور خر بخفت / بانگ میکرد و جفته می انداخت
که بجان آدم ز محنت و بند / داغ بیطار و بار پشم اگند
شادمانا و خرما که منم / که از این پس بکام خویشتنم
روستائی خرش بف اندوخت / گفتش ای نابکار صبرم راست
پس بخواهی بوقت چو کفش / که خوری بدرباکه رفش

وله

بود فرزانه بدرگ رهی درپیش
که وجه آن بیاد بنشد خرم خویش
ور بدو شیدگان مرد بوده
لی گوی دون وز مردان بوده
تو با این مردی و دون ز دنائی
بی الم کاردن کمتر ز آنی

ایضاً

ای خدا وندان طاق و طبق
صحبت دنیا بنی ادرود و خویش
ز دل ای دل خوان و مال اندیش
کسب باکسب ار ار شس و ایوا پیش

ایضاً

الا گر بخت مند و هوشیاری / بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاتب سلطانی خطا کرد / بر هیبت الازمین بر بیگمان کرد
سر سکین ز رنبا فتاده مدهوش / چو بلبش بر زر کرد و بدر دوش
خردمندان نظر بسیار کردند / مدبر بالشش بجز اسرار کردند
حکیمی باز بهالش بروبش / مفاصل نرم کرد از بهر دوش
دگر باز آمدش بویان مدرگاه / سوی آنکه طلبش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی / بی بی شرمی بکرد اینده لرودی
حکیم از بخت بی سامان بر آشفت / بدون از آنکه میرف و بگفت
سرش بر تافتم با عاقبت تافت / سرانداز با جرم بدبخت ز تاب
چو از چاهش بر آوردی بسر جاش / دگر واجب بود در چاهش انداخت
غلامش را بکاری داد و فرمود / که بی ... ده کی ایی دود
در آنجا کرد عزم رخت بستن / که حکمت مینت بی حکمت نشستن
شهنشه با دواز خواب برخاست / نه از خیره روی کشتش بر انداخت
طلب کردند مرد کاردان را / کجا بینی دگر برون میان را
پریشان از جفا میکف بر دم / که دیگر وهم گر بیگوئی مکردم
چو بگشتی طبیب از خود میازار / که چاری فرود آید دگر بار

گر یاران و ..... ز یاران بنقلی
ز بدین ... بنوع رو وفادی ... بیکس
چو من این ... بکاه و بغفور وش
گر دون ... کند و آدمی را دوش
لی ز دارو ... ال دل بیکبار
جرع ... نابکی گمه ... مرد

آن ... دادی چون ازو حن
... باید ... گردو کرد و ماده
ده و دی کی و بیوزن ... بانی
... بدفر و جا ... بانی
چون مردی ... مردی بزن
بر ... گوخ ... دردی بزن

زجود روی مرین خابت که استم — حدیث دیگری بر خود نه بستم
بزرگی این حکایت بر زبان داد — دریغ آمد مرا محمل فسرده ماند
الاهی پاک رای نیک تدبیر — جوان مرد و جوان طبع و جهان گیر
دراز نشد قدر هلل درویت — وگر نه سرنهادندی بپایت
شنیدم قصهای دل فروزت — مبارک باد سال و ماه و روزت
تو نیکوئی کن و در د جله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ماچه بسیار بودند — که نیک اندیش و بد کردار بودند
بدی کردند و نیکی با تن خویش — تو نیکوکار باش و بد میندیش
که سعدی هرچه گوید پند باشد — حریص پند و دولتمند باشد
خداوند ناصر دولت معین باد — دعای نیک خواهان قرین باد
مراد کام بخت هم نشین باد — ترا و هرچه گویم همچنین باد

وله

بسیار بر فشند و بجائی نرسیدند — دریاب فنون همه علمی که بخوانند
توفیق سعادت که نباشد چه توان کرد — ابلیس بمانند و در او کفر بمانند

وله

زغب دنیا شو که هیچ نیرزد — هر دو جهان پیش چشم همت عالی
حاجت خلق از در خدای بر آید — مرد خدا را چه کار بر در والی

ایضا

ای علی که درو نیک ... از خود نخوانی
هرچند که ... شوی اخر تو زانی
... ز روز روز دی روز جوانی
... که ... بخش باقی

ایضا

صاحب کمال ... بخش ... وصال
چون ماه ... کرد ... بانقصان
... بیج ... مردن
... دراز ... بیج ...

ایضا

جامع بعث جز در یکروز — عجب است از منیر دآن دایم
شیر بربان و جوزقهای و ماش — بحشم برنج و جاع و کرمایم

وله

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت — همچو ابلیس بهان طیب ماهی دارد
مالکش الگس که بدر ادغه و دستار کیست — در د دزد و ارستا کر جامه قاضی دارد

ایضا

سپاس دار خدای لطیف دانا را — که لطف کرد و بهم بر گماشت اعدا را
همیشه باد خصومت میان کبر و یهود — که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

وله

براین احسان داودی عجب نیست — که طرخان در هوا حیران بماند
تو امرزیده و الله اعلم — که دقلبی بخیرت کم بماند
خدا این حافظان ناخوش آواز — بیامرزد اگر آهسته خوانند

ایضا

چو برنج به سوزانی کرمش از بیمار — قدم ز رفتن و کرسید نش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوه مسموم — چنان مفید نباشد که بوی مجبت یار

وله

مردکی عرقه بود در جیحون — در سمرقند بود پندارم

بانک ... که ... ... بیاید
که ... دریا کلاه ... بیاید

ایضا

... سخن ... که ... دردم
... قبول ... کلبه ...
... که فلک را ... بود ...
... که ملک را ... بود ...
ثابت عمر ... دوام ...
... نادان ...
... تو عالم ... که ... جوانی ...

وله	
بهیچ وادی که صحبت اهل حرام بگدائی فرا هم آوردن	یا کجاست خرج نافرجام پس بشوخی و معصیت خوردن
وله	
کرا بمعرفتی دل بسند ربایا همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس	که دوستی است که با دوستان بپاید که خانه را پس از این خوبتر بیاراید

اللعن الشیطان و اسم الحظان لعالم مدة الزمان وشتمنا لایحصله الدوران الذی
یجمع بیننا و بین النسوان کما یجمع باللواطة من الرجال و الصبیان فهربوا فیما بین
رانهم و کرکر عمودنا فی کستانهم ادخل حدائتنا فی غذائهم و نقبنا فی مرمی و انهم
املانا من البقل و الدواب و اطباقنا من الخبز و الکباب و سمعنا طواس صوت
الجنک و الرباب و زین مجلسنا بانوار الخد و المنور کالمهتاب و الضو حبیبنا عند
بالتراب و اشهد ان لا حلوا الذ من الیاقوت کل البریان الا بجسم الیاقوت
و بطن الجایع لا یشبعه الا قوت و اشهد ان التماج عند العشیرة انفع من السکاج و
صوت البربط اطیب من جک جک کان الحلاج و نغمات القوال احسن من نمک

و من الشیخ دربن عبدالقوی
من تخشیان الشیخ شهادت
لا ینفع الا عند العهات و لا ینفع
الا من کان یحمد لا ینی الآیات و
فی الحجرة من ینح الفرالاد ویم کیر
اسناد حدیث اخبرنا ابو ینوع اطمینه
قال اخبرنا ... قال اخبرنا
ابو دوف ... قال اخبرنا ابو دوف الا
... قال اخبرنا ابو ... البصری
البصری قال اخبرنا ...
قال اخبرنا اسناد و سنده ...

و معنی بیده اللعنة احمق بن قلتبان بن قواد الزانی عن ارذل الخلایق و انجس الخناس
ابو الوسواس ابن الخناس علیهم اللعنة قال الجماع فی الجمعة یکون بالجمعیه و جماعة النسوان
خیر من الجماع من القلتبان و الصبیان قال ایضا تحریک الایر فی الراحة عند الاباحة و استعمال
اخصالمانوره و الدیونیة خیک المانوره کذب القایل و انا قل و انا من الکادمین
و انتم اجمعین فی الدرک الاسفل من الحاضرین اگرچه افتتاح سخن و آغاز نصیحت کن و مکن
بلا حول کنند و مجلسیان بتلقین این کلمه آب در دهن چون کنند بول کنند اما یقین که
شیطان لعین ازین کند کان بی دین سعب عراب البنین مسافت بعد المشرقین چون پیه
پس همان به که در دعا آویزیم و کلماتی چون بشکل از دنباله فرو ریزیم که دعای این بیچارگان
و نصیحت این روسپی زادگان اینست که قومی درین دست مجلس حاضر اند و بر روی این
بر هرزه گو ناظر لعینا اثباتنا از کیر دکس بهمه کس برخوردار ده و از شوی و زن هم
طلاق و پر ازی بخش و این مجاورکان بی طاعت و روسپی زادگان بی بضاعت
در گادن و دادن قوتی تمام بخش و در برنهادن و اندرون شدن و آمدن کیر را
جان جان بخش فرمای و ذوق بوسهای چون قند از لب خوبان و سینه از حد چند
و مخنث با کونهای کلان چون کوه الوند که باد و دو میخ و کام این همه برسان نقل
نقل این بی عقلان از شکر و بادام چشم و لب معشوقان کن نظام قیام شمع مشعله
بر مشعله کادن صبح متصل دار و جسم نیم شمع همه را در شمعدان من اول فما هذا من باد
بوفه برسان عمادعمو دیک تک را ادا قام القتل بعیو قه از فرشته دار شد در بیکان

لنشاط و نکاح کیر بشد و از پیش و ...
... علی الصلوه و ... العلاج ...
با سرای بلبل قلقل قرابه و طفل قحبه
ترنم دار و چشم ترشان بالتفاتی بقای
روبهای جنب و صورتهای مرو...
... نمود و کونهای ...
و کوش ... کرینغل ...

وانشا کردان این احوال بشنیدن این اقوال کر ولال کردان هرجا که دلارامی چون ش
خرامی در دست زشت لقائی گرفتارست اورا ستر و صلاح در زیر این شستا فکن
اندازی بدبختان آیین برعجب بگویند شیطا العینا هرجای پرسی تهی برباد کس خاتونی
یا کون فاجری فراخ کونی کیر را با یراق در کون راق بی خبرک آورده آن جلب را
بی طلب و آن کنده را بی انتظار اوراهیا و مهیا کردان هرجا مخلصی مفلسی در کنج ویرانه
یا در زاویه همسایه با همخانه برده است او را دران کاشانه با آن دردانه از دست
یکپاره نگاه دار آمین کور اجاع با من روزی کن کیارعزیز من وای سعدن کوزه تنگ
من دمی اوش را سوی گوش دار در ریش در کون سک چون دوش دار و برخوش
تا بزی چند بسبلت نوا فشانیم و ترا چون دیگر وقتها در زانو نشانیم این ترانه
که ترا خوانده‌ام حدیثیست چون عهد و عقد فاجر لوطی شکسته و چون تیر از کون طفلان
در سان لوطیان نشسته حکایتی است چون کنده کان درست و چون شلوار بند جلبان
سست از فجر بحجر فسق و فجور نادره ایست در خور این کافر کیشان نامستور رمزی
از کان فساد جمری است از کتب خانه عناد شرری است از حداقه و محدقه فرزان
حسته نمرتیست از حدقه حدیقه رادران دربا پوسته مخرقه ایست که دربروی
مخلسان می بندم زندقه ایست که بوسیلهٔ آن بر ریش مستمعان می خندم به پایان بست
از کتب حسن عمل برفهوم البرده دین کلبتره ایست شاخه ایست از دار و خانه
بی ستعلها فقد و بیع معناه شرتی است از دار المرض بی شر بها فقد صعد الی الحمراء

اوبل این رزالت و بعضی این بدبالات
نست کریجاع در محمر با جماعت
وران کردن و از دست حریفان
سیلی خوردن با جماع معاشران
پیوه درای و مباشرت رذقای
اولیز را بکشید و دیرک کون کود ها
در دیدن و پرسیدن حمدان از زنان با آیا ناوی
اینان بکشیدن ای کلاه فرکیان و ای
تیز زدیان از تنها با خرده زیره در
کردن فخر فخری سان جلبان پیچیده وار
کنده باخود در کاس بدبو کس ان
جای بر ببد بوق را در طبل کود کان

نرنید بلکه این سالوق را بر در دربند و دولان بکشید و حمدان در حمدان تو بلوغان
سازید که در حمدان جلبان فرازید قطرات عبرات این کل یک چشم بر پشت کوهسار انبار این
بلکه این رنحات را بر صفحات گشته زاز رانید که آن سعی بیحاصل و کوشش باطل است و این
عیش متواصل و اسایش حاصل را اصل است **بیت** در کس خبر کو پناهی دهدت ؛ در نقره
خام تکیه گاهی دهدت **سوال** مولانا رحم کلکل و فی لجینک چون المکلکل یا تاچیز
هرزه خواهی گفت و چه راز خواهی رفت و بچه دلیل فرمودی و بچه علت نمودی
که سبلت در کس دولان فشارید و ریش بکبکان سپارید و لحیه بفرج بازنهید و سبال
بقیر کنده کان بازنهید **جواب** بدانکه اگر جوابی سر کردانی با جری فاجری از فاجری
مرادی از وجوید باندیشه بسیار و تامل بی شمار این مطلوب دریابد یا نه بعد از حصول
و وصول آن حاق بدو براق الفاق دخل دست دهد یا نه حکم آن باشد که از زیر ان
بجهد یا کون بکیر بفشارد و بابن مصراع کار کند **مصرع** تن در ده کور خود جهان این همه نیست
و بعد جهد چون سنده بشکافد کند باید اگر قواده در پی سر زخمی بجز شستد در حالی
مقال دلربائی روانه کند **بیت** یار روی بچو ماه و قد بچو سرو و ساج ؛ بالکیوی سیاه
کس و کون بچو عاج ؛ گوید جواه در کشته راز من زنک فیها استرح شادی مکیس و خواه
بر کو پیار بی صعد علیها حظه استروح نظاره کن کاه کر در کسب یهیمین در طرف
باش دکاه در قعر بحر ریش غواص باش دمی بربام اسیای کر و انش بوق میزن
نفی حزره را در اندرون خانه معشوق می بر لفظ الف را در شکاف کاف میکن لجه

دونش درپی سوران کرد دو جوبان یاف
کاکل بنانی یازد و قوز بس لحقه خلا مهرها
استرو اح بس آن انا کاسه سوک بنبال
لا فتی اندر و حصیل بابس ان در غبل فهبابلس
الشهوات منزل بایکس اکر دواری
اخیانت بطرق منزل الفخر دو دو ابتدا
اردو به بو جو دست چنانکه در کلت
ادو دو ده اندکه دو قتی بو بطی بو دو دی بطلب
مصحوبی دو و اسادو در حال دو کنبره
حاصل کرد و فال الاعرب الا فقر تحقر
و ابر فال العود ذو تقی فی فرجها جبرا
و علق علیه و ملی ویرا فی قبر ابرنی

لکن لک لوچی گفت مرا رغبت بکسی بود که دو خایه بکیری از و آو بچه باشد قواد جواب
داد که کوزی در فرجش کن و دو پاره از ان در آویز و در کونش بر اگر ترا غرضی علت
بعلت ملعونی که این بدیان دیگر بر خوانم معنی آنست که چاره آوازه مخلصی مفلسی که
که زر ندارد که جلبی بچنگ آرد باید که سوراخ با خنبو در کوره براق آرد یک چند ابر کشت
از کار و جو رکنده و از جفای قحبه برهد چنانکه حکیم گوید **نظم** ای مرد خرد مباش
زنهار ؛ چندی ز پی جماع رنجه ؛ آخر لعنت این قدر بدانی ؛ کانرا چه اندرون
رباعی ای خواجه اگر با خرد و تمکینی ؛ جز جلق زدن کار دگر نگزینی ؛ هم خوشتر از آن
که هنگام جماع ؛ تا خایه فرو بری ارش می بینی **ایضا** ای دوست اگر رازی و کربیزاری
دانی چه خوشست جماع بی انبازی ؛ کاندر کنجی بخلوتک بنشینی ؛ در کف کس و کون
هر که خواهی سازی ؛ وقت آنست که بالا فرود ایم و گرد کس و کون این سر جان
بر آییم باید که فرودگاه انجا آیند تا دگر ازین سر در رنگ تا بر خورداری باید
و جلبان دیگر با خود بیاورند و هر دلبر خوب روی که بیاید از راه ببرند و هر
زن بیوه که با وی بود در چاه اندازند و خدا خشم دهد

حدثنا شیخ النفاس ابو نواس قال اخبرنا ... الکوفی قال اخبرنا ابو رافع
قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس قال اخبرنا شیخ الملاعنه وسید الفراخنه

عبادت کہ

وملک الشاطره بخش الخلق ... العباد ... جمعین قال من ... الفسوان ... الاخوان ... العبید ... والله ... من الکاذبین

عبادت که همه عالم دیده طغرای اوست و آن دون پایه که از دور آدم آفاق
بر کوکبه لعن اوست ، از هر سرو پیوسته او بوری بگیره حیلت و فواحش باهم بیامیزد
آستین جامه شقاوتش این طراز و که وان علیک لعنتی الی یوم الدین عنوان لعنش این توقیع
نگار و که وانک من المنظرین طغرای منشور طلالتش است که من استعز من استطعت منهم بصوتک
خیال جمال نگارش این رنگ دارد و اجلب علیهم بخیلک و رجلک این حدیث ملعون از شیطان
از شیخ ملعون که ناجوانمردی بد اختری بزرگ موحشت زنان گوید دوست از محبت
ایشان بشوید و از گوشه مخالطت ایشان برخیزد و از جمال بی اشفاع ایشان بگریزد
و گرد قلعه پستان طوف کند و سیح جزره وار باجه کنده ایشان بحث کرداند
و نفع خود را برابر در سلطان رساند پادشاه بسزا دران حشر و جزا و را الفرعون
و قارون حشر کند عزیزا زینهار تا این حدیث را مجاز نشمری و این نصیحت را ببازی
بدانی و این سخن را در میان جان استماع کنی و این عمود را الصدق دل باستمال فرمانی
و بوق در طبل پستان نزنی و ریش در چنگ ایشان ننهی تا در تحت این خطاب آیی
که ومن یفعل ذلک فقد خسر خسرانا مبینا ای خواجه تا صد روی جلبان نمانی که اگر کرد
زنار ایشان برانی جز خار خلیده نبینی و اگر سرتاسر خندق ایشان برانی جز بار کرده
نیابی دست همت در ادراک گوشه طبل پستان و قدم طرب در طلب کاری آن
تا باشد که روزی از کون کند ... بتو رسد **مصرع** و از ریش من کند الغلام نصف
آخر دیده عبرت باز کرده و ببین که عمود مرد در کیت بچه شکست حدهاست که غالب

... **سوال** ... **جواب** ...

عارفی چشم و دل بروی داشت | خاطر اندر کمند موی داشت
چند روزش بسی در سر شد | تا شبی جلوتی میسر شد
زنش باشد دیبقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا
باجوانی چو لعبت سیمین | عقد بستش ببلبلی کابین
شب اول که شرط عشرت بود | عرق و عود و مشک تر اندود
نقره اندوده رود دست دغل | عنبرآمیخته کمند بغل
پرده زرنگار بر در داشت | تا که از روی ای صفار داشت
فال طالع زشت | در دو دوزخ بروی اهل بهشت
همه شب روی کرده بر دیوار | که خیالست و دیدنش آن دیدار
بارها نوعروس جان و رسانی | دست در دامنش زدی کو دارای
پسر از بخت خویش آشفتی | زهرخندان بزیر لب گفتی
تو مناره زپای بنشانی | شهوت من کجا بجنبانی
ملک الموت از لقای تو به | عقرب کوژ کز تو دست منه
تا بصبح از شراب نگرست | دست لاحول میزدی بر دست
بامدادان به جایگاه نشست | که تحمل کنند راه گریز

که در بهشت باشند حقیقت اینست که این حرفت ریزگان است و طریق هنرمندان
کونی اعتبار ریزگان عالمست مذهبی لبس با نوا و حرفتی لبس معظمت هر که چون
تو لولس اندر لواطه نصیب شد از غم نفقات و رنج کد خدائی فی عمت مردمان دف
جز کر دکون سیمین کی جود باکه کویم مرد صادق خود درین عالم گشت غلام انم
که کابی خوردن عادت اوست و شماج خوردن پیشه او و کون دادن حرفت او
و خربزه خوردن کار او تا بعد از زنان و فرزندش برخوردند چنانک آورده اند که
مردی بود لولی که هیچ طفل از ضرب حربت او رستی و از زخم عمود او گستی چون
بگذشت پسری داشت صاحب جمال که هرچه پدر ساعی کرده بود او بیک ساعت بباد داد
سوال کردش ای اک حیک و ان با که چونست که پدرت را رغبت بکون بودی
و ترا بکیرست و او را میل بزیر بودی و ترا بزبرست گفت وام پدر را قضا میکنم
و بعهدش وفا میکنم بیت از عهده عهد اگر برون آید مرد از هرچه گمان بری فزون آید مرد
بس خلف آنست وام پدر بگذارد و او را زیر بار قرض نگذارد و اگر میخواهی که نفعت
بمخوق عیوق رسد و فوج موج بحر فخر است از ایوان کیوان بگذرد و سینه بر خاک
و در زیر عدان مردان ای بیت مرد باید که در کشاکش گردش آسیاب زرین
آسیا باشد تا در خور این خطاب آید که اولئک لهم اللعنة ولهم سوء الدار
ای اشتر الکند رسن است نصیحت بشنو که گر بکره ما جز نصیحت برنیارد
اگر حمله حران عالم برپشت تو آید باید که تو مردم صادق تر باشی بنده

زن و مرد از برای آن باشند / که دل آویز و مهربان باشند
نه من آسوده ام نه او خرسند / زحمت ما و خویشتن مپسند
سر برآورد و گفت پیر کهن / جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی به رنج و محنت دهر / یا ز بند آن شوی بطلب مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر / متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکدخدایان برد / مبلغی مرد و زن شفیع آورد
همگان را به هیچ برنگرفت / هرچه گفتند هیچ درنگرفت
پای بند بلا چه چاره کند / بجز اندیشه کناره کند
خواهرش را دل او بربد بست / مهر از او برگرفت و در روی بست
تا شبی پای در دو [illegible] کرد / میل در سرمه دان عایش کرد
[illegible] / ناف در ناف و دسته در دامن
بعد از آن با برادرش پیوست / بند شلوار عصمتش بشکست
کودک از کودکی فغان در بست / در رشتی ز ریش زبان در بست
روی بر خاک و جبهه بر افلاک / چون ز ریشش رفت تا نگاه چه باک
خانه خالی و دو به فرصت دید / گره بر جست و سفره را بدرید
مادرش با نصیب هم بگذاشت / هر دو پایش بر آسمان برداشت
عمه را زینه شرتی در داد / خاله را زینه شانه بنهاد

عاقبت رام

عاقبت رام چون ستورش کرد / کیر در کون چون بلورش کرد
کرد و رفت آنچه باز نتوان گفت / در از این خوبتر نشاید سفت
بعد از آن با کنیزکش پرداخت / کار او هم بقدر وسع بساخت
پاره دوغ ریخت در مشکش / تا نیاید ز دیگران رشکش
خویش و پیوند هر که اش بشناخت / همه را در قفا و در رو انداخت
بوق [illegible] روز بین در آن محله نهاد / همچو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایگان خبر گشتند / نهی منکر نمی توانستند
آشنایان و دوستان رفتند / حال پیش پدر زنش گفتند
چند بانگ و جدل نهان ماند / شهرتی چون نشد تا چنان ماند
کیسه های قباله حاضر کرد / [illegible] را و دهسالان آورد
گفت کابین و خرج مهر و جهیز / همه [illegible] حلال [illegible]
یار در مانده کاین شنید از پیر / متحیر بماند و بی تدبیر
آب در دیدگان بگردانید / خواهشش در میان شادی دید
گفت ای سیدی و مولائی / چه گنه کرده ام چه فرمائی
گفت ای بی سخن نکو با من / یا تو باشی درین سرا یا من
کامدین خانه از قرابت و خویش / کس نماند است جز من درویش
هرچه باده درین سرا و زن است / از جفای تو نابکار تن است

حیف بودن بکار روانی نیست / با گرانان بیه از گرانی نیست
زینهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار

ایضاً

تا چه آید بسر از هجران من / از بلای نفس من بر جان من
چند سر دانی مردم دهد / این گل یک چشم سرگردان من
آدمی بر ملک اعضا پادشاست / وین رعیت نیست در فرمان من
گوئی آن برگ گل خندان آورد / رحمتی بر دیده گریان من
که به بینم این من در آن او / دولت باشد که باشد آن من
روز حسرت میکند ازدم تا شبی / گنبدش را ترکند [illegible] من
دو غبانی در میان پای او / سهلکی باشد به بادنجان من
این همه دستان ز عشقش میزنم / وان دو دستی کار زنخ اردوستان من
هر که خواهد هر چه خواهد گو بگوی / از بدی و نیکوئی در شان من
جز متاع خویش نتوانم فروخت / این بضاعت بود در انبان من

ایضاً

ماه منظور آن بت زیبای من / سرو روز افزون مهر افزای من
کامدین شهر ار کمند زلف اوست / بند بر پای جهان بپای من
هر کسی با ماه روئی سرخوش است / وان من گنگیند بالای من

جامه دانی آورده ان [illegible] سیمین بدن / کاندرون کرمی بود کالای من
گر بیفتد باز بتوان یافتن / در جوال دیگر دو جو نای من
روز و شب خواهم که در آغوش بود / نازنین ز عضوی از اعضای من
در دلم [illegible] خوی دور خوی او / که نخواهد بود [illegible]
این فراغت [illegible] / تا [illegible] جا [illegible]

ایضاً

خوش بود عیش با شکر دهنی / یاسمین بوی و ارغوان بدنی
روز و شب هم سرای و هم دکان / در دکان مرد و در سرای زنی
گاه بر رسم نهاده دست ادب / همچو سرو ایستاده در چمنی
گر چنان تنگ رفته در آغوش / که دو تن را لباس پیرهنی
میل در سرمه دان چنان سخت / که من و شمع در سر لگنی
نیم که خورده سر درون با ناف / در نی در میان پای نئی
تخت زرین پادشه را نیست / آن که لطافت چون سیم تنی
می بیوسی رضا دهم هیهات / نادر است این لحاف قبل منی
رقعه در میان هر دو سپرین / به که هشا و بوسه بر دهنی
سخن این است و دشمنان بگذار / تا بگویند هر یکی سخنی

ایضاً

اگه سر دوش نقد و بالا نیست / با همه ریشت و با با منیست
اندرون فراخ گنبد او / همه را جای هست و ما را نیست
بو العجب حالتی که من دارم / که ز ضیم ز خوان نصیبا نیست
بخت های من چنان سوراخ است / که بجز حسرتش ز دریا نیست
ای بزیبائی از جهان ممتاز / هم وفائی بکن که زیبا نیست
گر تو از دوستان شکیبائی / دوستان را دل شکیبا نیست

[illegible] دروغ درد است
[illegible] سخن است
[illegible]
بود [illegible] افتی از دست
حسرتی در دولت و با ادب [illegible]
[illegible] ادبی نشانیست

ایضاً

گر برسپه کبر من نشینی | دروازه کارزان برمی
ای فتنه دلبران یغما | تو سرو روان دلنشینی
بر پشت زمین مقابلت نیست | هر وقت که روی برفکنی
ای بر همه مهربان و مشفق | بر ما بچه جرم خشم گیری
هر کو که بدوستان مخلص | بر خاک نهی بلطف منی
برجور که | بارت بکشم که نازنینی
سنگ نیست که من بر آستانم | گر خود همه کوه آهنینی

ایضا

در تو خواهم که کنم روز و شب ناظره نثر | نظر از منظر خوبی که تویی خوش منظر
بردرت مالم و در نیم همه شب تا بسحر | روی بر خاک در و بستر زخوناب جگر
سحر خیزدی یکی لحظه خلاصت بادا | حیله خون جان پرور
خفته بر بستر تو آشفته و حیران رخ تو | گیسوی مشک فروشت که فشاند گوهر
گر اجازت بدهی بر نهمت از سر مهر | روی بر پای و فدای قدرت سالم
گرچه دایم همه مردم ز رخش پیش بلند | وصف چون سعدیت الملک کش در خور

ایضا

ای پیرو خوش دلبری با دلبری | ماه روی مهربانی مهتری
جم جمی در پای مردانه لطف | بر سرش خر بندگان مهتری

امروز که کو را چالی در پایست [illegible]
[illegible]

شاه بطبع

شاه بطبع دانشوری بس است | آفتابی بس بود در کشوری
پادشاهان خواب در شکر کنند | عارفان در شب زیبا منظری
این عصا که در میان پای ماست | بشکند گر آهنی باشد دری
پیش این در نامه شوام نوشت | این حکایت باید دفتری

ایضا

بره دیدم نگاری که خوش برقش با ماه | همی نالید عقلش بزیر پای آن دلبر
فکنده چادری بر سپه تو گویی داده آب از | بهمواری چه کاغذ به بیاری چو موی سر
برپشت چادرش پیدا نشان غمزه زیبا | بریز معجرش گویا هزاران جامه از عنبر
سیه گیسو کمان بازو بچشم آهو دل جادو | ببوسه دردها داروی لب شیرین تر از شکر
دو چشمش مست مخموران مژه چون نیش زنبوران | کمر بسته چو مزدوران و دو دست عاشقی بر سر
دهانی تنگ چون پسته لبی که هر دو در بسته | لبانش را بسته زنخدان همچو سیب تر
سر دستش حنا بسته سیه کرده بنوشادر | سر انگشت خرما گون بی انگشت نیلوفر
دو به سینه اش آبسته تو گویی قبه از زر | میان انگشتش نافی پر از مشک و پر از عنبر
دو ساقش چون بلور تر بدو کشتی زده از زر | اگر دستم دهد روزی بگیرم ملک اسکندر
نگارینم نگارستان بیالا سرو بستان | اگر دادی گلستان و بستان توانان دلبر
نگارینم چو بنشیند میان مجلس خوبان | چنان بنشیند که بنشیند خطیب کجه در منبر
جو بر یابش فرو رفتم بر آوردم یکی گوهر | الا یا سعدی بده گو هر خراج ماد و خشر

ایضا

[illegible]

کر تأمل کنی میران ماند کر خری را خری رود دو پشت

ایضا

ندیدم امردی سالی چون تو در اسلام عجوبه ای چنین در آخر الزمان باشد
اگر کردت تو یک هفته در قفا بندد بعشه دگرت ریش تا میان باشد

وله

آفتابی و نوری ندری ابری ای کیر خوارهٔ زن ابری
مؤنث خوانم و نه مؤنث کبری ای کیر خوارهٔ زن کبری
بجیل سپهر روبه مشوم بری ای کیر خوارهٔ زن بیری
بذاق جهانبانان نمخی صبری ای کیر خوارهٔ زن صبری

ایضا

روزی شنیده ام که زنی شوخ حیله گوی با کدخدای خانه همی گفت [illegible]
کای خالی از مروت و فارغ ز مردمی مردم ز بوی قلیهٔ همسایه در رواق
جور زمانه پیش تو آرم و درد دل جای دگر روی به تماشای اشتیاق
چند احتمال جور و جفا دیدنم نماند پرآرم بر چه گر بخواهدت طلاق
کفتا ای عزیز محترم و یار مهربان قوتی نمیدهد دل من صبر در فراق

وله

گفت ای دغای ابله و قواد قلتبان
چون نان دگر و جامه نداری کم از طلاق

وله

کیبوی [illegible] کردن نام بود
مجبور [illegible] بوی چه [illegible]
[illegible] وقت [illegible]
وقت [illegible]
[illegible] طاعت [illegible] روز نگار
[illegible] دستان [illegible]

اخر [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
ای [illegible] دستان [illegible]
[illegible] وقت [illegible]

ایضا

برفت و هزار

میرفت و هزار دیده با او همچون شکرش لبی و پوزی
بازآمد و عارضش دمیده مانند شبی بروی روزی
چندانکه نشانه کرده بارنی در من طلبی ندید و سوزی
گفتم شکرم بیار و بادام گفتم بخرم سرت بگوزی
تو یار کریخی خواهی و امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد نه هر الف جوال دوزی

وله

تا من دولت ندارم که شب در آغوشت کشم تا نیم روزی
مراد عاشق و معشوق اینست دگر نه مادری دارم چو یوزی

ایضا

زن بگیر گنده نباید داد گر جماعش نه محمل باشد
دوستی تا بجا به تنگ بود ورنه تمثال در دو دل باشد

وله

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت همچو ابلیس همان طینت ناصی دارد
ناکس است آنکه بدرابعه و دستار کس است دزد دزد است اگر جامهٔ قاضی دارد

ایضا

قلم بیاد تو در دست من نمی گنجد که دیر شد که نرفته است دود [illegible]

[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چندان [illegible] بستم و [illegible]
در دولتی [illegible] باغ [illegible] بودی

وله

[illegible] که [illegible]
[illegible] چال دل [illegible]
[illegible] دو [illegible]

[illegible] که روش [illegible]

وله

روزی [illegible] این [illegible]
[illegible]
کز [illegible]
آن [illegible]

وله

آن عهد بیاد دادی و دوست داد
گر خاطر بیچاره نمی کردی یاد
الحق بکرم کجی که کس چون تو نبود
وامروز بیادمی که کس چون تو مباد

وله

این ریش تو بحث دیر بر می آید
موی زنخت بزیر بر می آید
با این همه چون کون تو می آرم یاد
آبم ز دهان [illegible] بر می آید

وله

ای دیده بهرزه لؤلؤ ناب مریز
بر روی چو زر سرشک چو سیماب مریز
شرمت بادا که از پی خوشی [illegible]
تو [illegible] خوشی [illegible] آب مریز

وله

از می طرب افزاید و مردی خیزد
در طبع گیا [illegible] خیزد
در باده سرخ [illegible] کون [illegible]
کز خوردن [illegible] خیزد

وله

آن شیشه را چو باد بر بوی افتاد
آن گنبد سرخ رنگ بر باد بداد
از بهر ستاره زاویه وقف کرد
هم سایه به خدای کس را مداد

وله

گر خوبتر از روی تو باغی بودی
با ما همه روز راه آن [illegible] بودی

دی مردکا

وله

دی مردکی آب [illegible]
می گفت و [illegible]
باری چه گناه کاری باید گشت
هم در کف پای [illegible] کون [illegible]

وله

خوبرو گو مباش [illegible]
که همان لعبت نگارین است
زشت رو گو هر از حله بپوش
که همان مرده شور [illegible] است

وله

دیوار چه حاجت که [illegible] بودی
با عود و شکر [illegible]
دانا که [illegible] باید
این مطرب اگر [illegible] بودی

وله

خواستم تا [illegible] کویم [illegible]
باز گویم که [illegible]
[illegible] تو چیزی [illegible] خورد
که تو از [illegible]

وله

ای معشر یاران که [illegible]
جیش [illegible]
این مطرب [illegible]
این جا [illegible]

وله

گر [illegible] آن [illegible] را
[illegible] باید گشت

[illegible] نعداد [illegible]
[illegible] واودی [illegible]
آب [illegible]

وله

تا اول [illegible] ردبان
[illegible] در [illegible]
[illegible]
آخر [illegible]
[illegible] اندرون [illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
امروز [illegible]

ونیست که دو دو دانی نیست با صفی
کو بیت در بره آفاق شل تو فاضل
ای بیت که دو بزرون دو برد
و بکمانی منصو و امرات کامل

ولہ

ای دوی چو لعبت سیمین

کاهی زنش از زنان او دو بر
در بند هان ترش بخوان
بیل از جل بناز در بسم

ولہ

زنهی ها در سال زنان بود
زان سال [illegible] ها هجی

آمد بنماز آن جهنم کاو کیش
مسکیت امام سپشید از دل ریش

ببرید نماز مو شان و درویش
الکاج مس الکس مربی اوازیش

ولہ

مشکلف سنبه در فسه آن
این یکی جبران یکی باشد
تا خوش آواز کرد راز شد

حق بیازرد و خلق خود بدرود
باید وقتی زبان و وقتی بود
نه خداوند و خلق از او خوشنود

ولہ

گر آدمی باده کلرنگ بخور
ور بنگ خوری چو سنگ باقی بر جای

رباله نای و نغمه چنگ بخور
یکپاره چو بنگ میخوری سنگ بخور

ولہ

بوی بغلت میرود از بار کش کش
واستادتر از بغل گنده خویش

همسایه بجان رسید و بیگانه و خویش
بوی تو و مشک و زعفران باید پیش

ولہ

پسران فلان سه بد بخشند
این بدبت آن تبر بیامیزد

که چهارم زند و مادرشان
وین تبرتر که خاک بر سرشان

ولہ

مرگ خواجه فلان بسیح کم گشت جهان

که قابل است عاشش غنچه مقبل

کرطوبا

گر طوبی زنار تشش منشین

که تو تسم در میان ما نجی

ولہ

زخم است تو پسید خواب می بینم
بدیدن از تو فاقه عشوانم کرد

تو خوش بخت که ما را قرار خفتن نیست
حکایتی دکرم است جای گفتن نیست

ولہ

مرگ از بهر راحتی باشد
گوشت قطعا را استخوانش منت

بنده از آب خویش دور است
راست مانند آب شطر بخت

ولہ

دوش گفتم ز عشق توبه کنم
توبه کردم از این سخن که مرا
بر زبان نام کون او بردم

که که رفتش از جهان آمد
یاد آن یار دلستان آمد
کیر را آب در دهان آمد

ولہ

مردکی را که زن طلاق افتاد
دست آن بر سر از جفای زنش
هرگز این دو پسند او باشد
قلتبان تا بپاد داره جفت
مردکی صاف از غرض باید

شوهری دیگر اتفاق افتاد
کیر آن در میان پای زنش
تا با خلاص یار او باشد
خیر در حق او تواند گفت
تا گواهی از او درست آید

ایضا

گفتم که یار دو برای ورد زاد
گفتا که نیاز با ما م چرام وای داد
گفتم که دو جا کند تو باد دل
گفتا که جای مادرم وای گاو

ولہ

یکبس که یار در کاه سالی زند
دو نانکی پیاله ها می زند
مرا که بعمر خود نگردت نماز
سک ثبت که ببرگه با ما می زند

ایضا

لب جان‌بوس باشد گیر در کون تو برد	دنبه صفرائی بود لیمو درا و باید فشرد

رباعیات

عاشق همه را که هست اسیر زد بیا	بر خوبی تو بر که نگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده معذوری	زان پیش که عذرت بپذیرند بیا

وله

ای چشم تو مست و لعل تو مست شراب	صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب	باشد که در آئینه توان دید و در آب

وله

گر خود ز عبادت استخوان‌های تو پوست	زنهار که اعتقاد بندی که نکوست
گر زانکه بپیچان ربود طالب دوست	حقا که هنوز قیمت دو جو نیست او

وله

چون حال همه در نظر دوست نکوست	دشمن ز جفا گر زند شمشیر برکی پوست
بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست	چون دشمن بر حکم فرستاده اوست

وله

ده ده که قیامت آن نگارست ای	با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر زیارت نروی	تا مرده نگوید که قیامت برخاست

وله

ای با هم

ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف	جرم از طرف تو نیست از بخت منست

وله

شبها که بروز که دیده‌ام شوان است	مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی	تا جان بدهم بدین مقصود که هست

وله

ای حیف که عمرم از نشست برفت	پیمانه روزم چو بشست برفت
عمری که ازو دمی بکانی ارزید	افسوس که رایگانم از دست برفت

وله

تا یکسر موی در تو هستی با تست	اندیشه کار بت پرستی با تست
گفتم بت پندار شکستم رستم	آن بت که ز پندار پرستی با تست

وله

آنکس که خطای خویش پندارد راست	آن روی نماندش که در طلبت راست
تعزیر کس ثواب بر دانش که خطاست	آیینه که جمال ننماید راست

وله

چون دل ز هوای دوست شیدا گردد	در مانش تحمل است و سر خوش اندر است
با رنگ گل و لعل همی باید گفت	با بار الم خار همی باید ساخت

وله

امروز که عهد تست بگوئی کی
کاین وعده بهر وقت زمن بهانه‌ایست

وله

آنکس که دل بهاد و فارغ بنشست
پندیست که مطلق و تأخیری هست
کو نیز مزن که خیمه می‌باید کند
کو رخت منه که بار می‌باید بست

وله

هرچند که چشم از جفا می‌گویند
دشنام و دروغ و ناسزا می‌گویند
خوبان بحدیث دشمن از دوست برم
وانی چه روا کنیم تا می‌گویند

وله

چون بحث بدیر کو خوبان کرد
بیفایده سعی و گفتگو خوبان کرد
کم بردم سعی صبر کنم یک چندی
هم صبر بر او که صبر از و خوبان کرد

وله

در خرقه تو به آمدم روزی چند
چشمم بدهان و خط و گوش بپند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند
از یاد برفتم سخن دانشمند

وله

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پا افکند
این دیده شوخ می‌کشد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

وله

وله

وله

امشب دو دیدم و صحبتان در بست
درد ترحم و ددی آتش از لب
در هجر روی او بهر که زخمان درد
دوری حال نباید که عزیزان درد

وله

بیا تا روزی چند هم با هم باشیم
خدا حافظ و دولت یار چند

بیفایده پند می‌دهای دانشمند
من چون نروم که مهر کردم بکمند

وله

آنانکه پری روی و شکر گفتارند
حیف است که روی خویش پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بیفایده است
تا زشت بپوشند که نکو ندارند

وله

کس عهد و وفا چنانکه پروانه گزید
با شمع بپایان نشنیدیم که برد
معتر فی بچشمی گرکشی بپدید است
پروانه بدید و سینش در پا میمرد

وله

مردان همه عمر بار و بر در چراند
قومی بهزار حیله اندوخته‌اند
فردای قیامت نگاه شان را
شاید که نسوزند که خود سوخته‌اند

وله

ما را بچه وجه او خوش سوری باشد
یا طاقت نادیدن و دوری باشد
جایی که درخت گل سوری باشد
خوش شیدن بلبلان ضروری باشد

وله

با دوست بگرمابه درم خلوت بود
وان
آلود
گفتا دگر این روی کسی داردوست
گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

از چشمه چشم ما برفت این همه سیل | گوئی که دل تو سخت تر میکرد

ولە

نی هر که طراز جامه بر دوش کند | خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بر عهد بود که یار درویشی را | در وقت توانگری فراموش کند

ولە

چون صورت خویشتن در آیینه بدید | وانگاه دهان و لب و دندان بگزید
میگفت چنانکه میتوانست شنید | بس جان طلب آمد که باین لب برسید

ولە

با گل بمثل چو خار میباید بود | با دشمن و دوستدار میباید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نفتد | در پرده روزگار میباید بود

ولە

افسوس بر آن دل که غمش نبود | سنگست که حدیث عشق بیگانه بود
بیگانه عشق را حرامست سماع | زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

ولە

کس با تو حدیث محاربت نتواند | زیرا که گرفتار کمندت ماند
حکی
نه دل دارد کس که با تو شمشیر زند | نه صبر که از تو روی برگرداند

می جانم که دلی بود بدید
یا دل که [illegible] کی جان بردادید
وانکس که [illegible] در عشق گذشت
در ملک [illegible] شاید

ولە

سودای تو از سرم بدر می نرود
[illegible] زیرا [illegible] کار دارد
[illegible]
[illegible]

ولە

[illegible]

بر آتش رخسار تو دلهای کباب | از بسکه بسوخت دود بر می آید

ولە

هر وقت که زین آن لب شکر میگذرد | دانی که بشوقم چه بسر میگذرد
گوهر سخن تلخ که بنوایی گوی | آخر بدهان چون شکر میگذرد

ولە

آنگل که هنوز نو بدست آمده بود | نشکفته هنوز باد قهرش بربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت | امید دراز و عمر کوتاه چه سود

ولە

من دوش قضا یار و قدر همدم بود | ما زنخ زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که همی گزم لب شیرین بخت | بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

ولە

دستار چه کان بت دلبر دارد | زان بوی اگر باد صبا بر دارد
بر مرده صد ساله اگر بر گذرد | در حال ز خاک تیره سر بر دارد

ولە

من از سگی زان تو باشم چه شود | خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان روی بدرگاه تو اند
کمتر سگ دربان تو باشم چه شود

[illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]

ولە

[illegible] عالم از خوبان [illegible]
[illegible] و کاروانی [illegible]
[illegible] آن خوب [illegible]
[illegible]

ولە

تا مردم [illegible]
[illegible] بگیرد و خواهی بنواز

ور بگریزم ز دست تو آیا به ناز | هر جا که روم پیش توام آیم باز

وله

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز | یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست | گر پرده نخواهی که درد

وله

زنجیر و جیب گریبان از پس | عمری بکشیدم بهوا و هوس
آخر نه گناهی است که من کردم و بس | منظور ملیح دوست دارد همه کس

وله

گر لایق خدمتم ندانی بر خویش | تا من سر خویش گیرم و کشور خویش
یا همچو همای برنشانم بر خویش | تا بنده کینت کنم بجان و سر خویش

وله

ای پیش تو فراخی جهان بر من تنگ | ما را بتو فخر است و ترا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و تو با ما جنگ | آخر نه بگویی که دلست این یا سنگ

وله

گر دست دهد دولت ایام وصال | در سر برود به سر سودای محال
یک بوسه از این نیمه جانش بدهم
ناگاه دگر بوسه از آن نیمه خال

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

چشم بدهان لبت گوشم بحدیث | در عشق لبت فهم چرای نکنم

وله

تنها ز همه خلق جهان میگردم | چشم از غم دل بر آسمان میگردم
طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند | بر عمر گذشته همچنان میگردم

وله

من با دگری دست به پیمان ندهم | دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی | ور زانکه دل از تو بر کنم بر که نهم

وله

آرام دل خویش نجویم چکنم | و اندر طلبش بسر نپویم چکنم
گویند مرو که خون خود میریزی | ما دام که در کمند اویم چکنم

وله

خورشید رخا من بکمند تو درم | بارت بکشم بجان و جورت ببرم
گر سیم و زرم خواهی وگر جان و سرم | خود را الم کشم و مراد تو بخرم

وله

گفتم که بدل دگر خشم بر نکنم | صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست
توبه کردم که توبه دیگر نکنم

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

در قید فرنگ غل بگردن دیدن / به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

وله

بازنده ولان صاحب نقشان / حق گوش بکن گوش بپند بزرگسان

خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری / آزار درون موری مرسان

وله

سه راه فلک بطرف بام آوردن / وز روم وکلیسیا بشام آوردن

در وقت سحر نماز شام آوردن / بتوان نتوان ترا بدام آوردن

وله

امروز که دستگاه داری و توان / تخمی که بر سعادت آرد بفشان

چون لذت توازان دیگری بود جهان / بعد از تو از آن دیگری باشد آن

وله

یکروز باتفاق صحرا من و تو / از شهر برون رویم تنها من و تو

دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم / آن وقت که کس نباشد الا من و تو

وله

ای مطرب از آن حریف چنگی ده / وین دل شده را بعشوه آرامی ده

ای ساقی از آن دور دو جامی ده / وز رنگ برد حسود کو جان منه

ای صبح تو خورشید مدام دیده
ایشب تو سواد لب بنادم دیده
روزی بنمی درد شدی تیغ تو
چون ابلک جلیده در کنارم دیده

وله

سرو روان گفت رو شد و شاه
ادراک تو گردد وصف کمال الله
ابلیس اگر لی مرد و اندر طلب
که چو بودی بندی ...

وله

... در ... بودی
... ران بری

بعونه دی

بفروخته دین بدنی از بخری / یوسف که بده درم فروشی چه خری

هرگز نبود آدمی بدین زیبائی / یا سرو بدین بلندی و رعنائی

مسکین دل آنکه از برش دور بری / خرم آنکه در کنارش آئی

گر دولت وصلت باشد و روز بهی / در پای تو سر ببازم ای سرو سهی

سهل است که من در قدمت خاک شوم / ترسم که تو پای بر سر من ننهی

گفتم نکنم توبه ز صاحب نظری / باشد که بلای عشق گردد سپری

چندانکه نگه کردم ای شکر ری / با روی تو میزاد لبین خوبتری

تا دل بغرور نفس شیطان ندهی / گر شاخ بدی بکشی نخورد بار بهی

باید که ز ذخیره قیامت ننهی / ورنه نشود کاسه پر از دیگ تهی

ایکاش که مردم انصاف دیده بدی / با گفتی دستانش شنیده بدی

تا بیدل و بی قرار گردیده بدی / بر گریه عاشقان نخندیده بدی

تا کی جلال و مال دنیا نازی
وقت است که یک راه حقی سازی
ای کاو دنیا شد وقت است ابدی
... جو ... سلطان ...

... کار دل ... ای
ای دل ... فلک
... ای
... روی دوخان ...

ای بلبل ... نفسی ...
آورد زبان ... در نفسی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

سرشت هوا و پای بند هوسی / شاید که بپاران عزیزت رسی

وله

گرم که نبودی دخرد بند پای رای / از دایره عقل برون هم پای
بالطبع که میل می‌کند حیوان کرد / جهت که درین آفریدت خدای

وله

سودی نکند فراخنای بر و دوش / گر آدمی عقل و هنر پرور و هوش
گاو از تو فراخ‌تر دارد چشم / خر از تو دراز‌تر دارد گوش

وله

دریاب که زین جهان کنه خواهد بود / وین حال بصورتی دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیر دستان تو اند / وقت ملک الموت زبر خواهد بود

وله

دادار که بر ما در قسمت بگشاد / بنیاد جهان خیال گوناگون بنهاد

او را که خداوند از سبب خالی نیست
دانم که سبب و بی سبب نمی باید داد

معما

دیدم دو جوان را که همی عربده کردند / هر دو دو رنگی اصل نه هم شکل و همتا

افتاده یکی مرده ... [illegible]
... [illegible]

رباعی

... [illegible]

۱۱۱۱۶ اداره الف

اَلله
اوکند

گلستان

۱۲۶۴

ماه شوال

[illegible]

امان امان امان امان امان امان امان امان امان امان امان

خدا خدا خدا خدا خدا خدا خدا خدا خدا خدا خدا خدا خدا

دخیل دخیل دخیل دخیل دخیل دخیل دخیل دخیل

خدا خدا